

رمان

ادبیات امروز



لہ

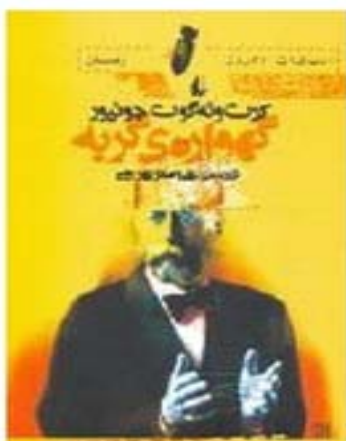
کرت و نہ گوت جونپور

# گھوڑی گریبہ

ترجمہ علی اصغر ہذا سے







## کِهواره ی کرِبِه

نویسنده: کورت و نه گوت جونپور

مترجم: علي اصغر بهرامی

ناشر: افق

زبان کتاب: فارسی

تعداد صفحه: 406

اندازه کتاب: رقعی - سال انتشار: 1386



## مقدمه مترجم

---

## گهواره‌ی گربه (برچینک بازی)

۱. برچینک بازی، نخ بازی است، معمولاً بازی دونفره یا بیش‌تر است. با انگشت‌ها یک حلقه نخ را از روی دست و انگشت‌های هم‌بازی برمی‌چینند که نخ شکل‌های هندسی به خود می‌گیرد. بازی بچه‌هاست. در انگلیسی به آن «گهواره‌ی گربه»<sup>۱</sup> می‌گویند. ونه‌گوت باکلمه‌ی «گهواره» و «گربه» بازی می‌کند، از این رو در متن «گهواره‌ی گربه» آمده است.

۲. برخلاف همه‌ی اصول، کتاب پُر از پانوشت شده است. موقع بازخوانی خواستم همه را حذف کنم که نکردم. می‌توانید پانوشت‌ها را نادیده بگیرید، زیرا به هر حال در هر نوع ترجمه همیشه چیزی از دست می‌رود، مفاهیمی قابل انتقال نیستند و تداعی‌هایی ناگفته می‌مانند. امیدوارم توانسته باشم (مثل سه رمان دیگری که از همین نویسنده ترجمه کرده‌ام) فضای متن اصلی را به فارسی منتقل کرده باشم.

علی اصغر بهرامی



# گهواره‌ی گریه



## ۱. روزی که دنیا به آخر رسید

به من بگویند جونا<sup>۱</sup>. پدر و مادرم که جونا می‌گفتند، یا تقریباً جونا می‌گفتند. می‌گفتند جان.

جونا - جان - اگر سام هم بودم، باز هم همان جونا بودم؛ نه آن‌که برای دیگران بدقدم بوده باشم، نه، دلیل آن این است که کسی یا چیزی مرا مجبور کرده است در زمان‌های معین در مکان‌های معین باشم، حتماً و بی‌برو برگرد. البته این کار من همیشه با انگیزه بوده است، چه انگیزه‌ی متعارف و چه غریب و نامتعارف، و همیشه وسیله‌ی نقلیه‌ای در کار بوده است، چه متعارف و چه غریب و نامتعارف. و در ثانیه‌ای معین این جوانی که من باشم طبق قرار معین در مکان معین بوده است.

بشنوید:

روزگاری که از امروز خیلی جوان‌تر بودم، یعنی دوزنِ پیش، ۲۵۰۰۰۰

---

۱. Jonah؛ یونس



روزی که دنیا به آخر رسید

سیگار پیش، ۴۰۰۰ لیتر نجسی پیش...

روزگاری که خیلی جوان تر از امروز بودم شروع کردم به گردآوری مطلب برای کتابی به اسم روزی که دنیا به آخر رسید.

قرار بود اساس کتاب بر واقعیت باشد.

قرار بود این کتاب روایتی باشد از کارهایی که آمریکایی های مهم روز

افتادن اولین بمب اتمی روی هیروشیما<sup>۱</sup> ژاپن می کرده اند.

قرار بود اساس کتاب بر مسیحیت باشد، در آن ایام مسیحی بودم.

در این ایام باکونونیست<sup>۱</sup> هستم.

اگر در همان ایام کسی پیدا شده بود و دروغ های تلخ - شیرین

باکونون را به من تعلیم داده بود، همان موقع به کیش باکونون در می آمدم.

در دریای کارائیب جزیره ی کوچکی است که جمهوری سن لورنزو<sup>۲</sup> نام

دارد، و در آن ایام بیرون از محدوده ی ریگزارهای ساحلی و تیغ های

مرجانی ای که این جزیره ی کوچک را دربر می گیرند باکونونیس

ناشناخته بود.

ما باکونونیست ها معتقدیم که بشریت به دسته های گوناگون تقسیم

می شود، و این دسته ها مجریان بی چون و چرای مشیت خداوندی اند،

بی آنکه هرگز بدانند یا بفهمند این یا آن کار را به چه دلیل انجام می دهند.

باکونون به هر یک از این دسته ها یا تیم ها کاراس<sup>۳</sup> نام داده است، و وسیله،

---

۱. Bokononist؛ باکونون (Bokonon) نظیره ی باکونین آنارشیست روسی است. خود و نه گوت پیرو کلیسای یونیتری است: به خدا و عیسا مسیح اعتقاد دارند، اما مثلاً پسر خدا بودن عیسا را قبول ندارند - م.

2. The Republic of San Lorenzo      3. Karass

یا به اصطلاح باکونونیست‌ها، کان-کانی<sup>۱</sup> که مرا وارد این دسته‌ی خاص کرد همان کتابی بود که هرگز موفق به اتمام آن نشدم، همان کتابی که قرار بود اسم آن را بگذارم روزی که دنیا به آخر رسید.

---

1. Kan-Kan

## ۲. خوب، خوب، خیلی خوب

باکونون چنین می نویسد: «چنانچه دیدید زندگی تان به دلایلی، به دلایلی که زیاد هم منطقی نیستند، با زندگی کس دیگری گره خورده است، امکان دارد آن کس از اعضای کاراس خودتان باشد.»

در جای دیگری از اسفار باکونون آمده است که: «انسان صفحه‌ی شطرنج را آفرید؛ خداوند کاراس را آفرید.» مقصود از این گفته‌ی باکونون آن است که کاراس همه‌ی مرزهای ملی و اداری و شغلی و خانوادگی و طبقاتی را انکار می‌کند.

کاراس مثل آمیب است، قالب به خود نمی‌گیرد.

باکونون در «کالیپسوی<sup>۱</sup> پنجاه و سوم» خود از ما می‌خواهد پا به پای

وی بخوانیم:

آه، مستی خفته

---

۱. Calipso؛ سرود، مزمور

در سترال پارک،  
و شکارچی شیری  
در جنگلی تاریک،  
و دندان پزشکی چینی  
و ملکه‌ای انگلیسی -  
همه چه خوب به هم می‌خورند  
درون یک ماشین.  
خوب، خوب، خیلی خوب؛  
خوب، خوب، خیلی خوب؛  
خوب، خوب، خیلی خوب -  
این همه آدم جور واجور  
توی یک دستگاه با هم جور.

### ۳. بلاهت

باکونون در هیچ کجای آثار خود به آدمی هشدار نمی دهد و آدمی را منع نمی کند که در صدد کشف محدوده های کارایی خود برآید و بکوشد به ماهیت کاری پی ببرد که قادر متعال برای کارایی وی مقرر کرده است. باکونون صرفاً معتقد است که این گونه پرس و جوها راه به جایی نمی برند و ناتمام می مانند.

در بخشی از اسفار باکونون که از زندگانی خود وی نشأت می گیرد باکونون مثلی نقل می کند که درباره ی بلاهت کسانی است که مدعی کشف یا مدعی شناخت اند؛ می گوید:

در گذشته در نیوپورت رود آیلند<sup>۱</sup> بانویی را می شناختم که پیرو کلیسای اسقفی بود؛ این بانو یک سگ بزرگ از آن سگ های نژاد دانمارکی داشت و از من خواست برای سگ یک سگدونی طراحی کنم و بسازم. بانوی

---

1. Newport, Rhode Island

نامبرده مدعی بود خداوند را و چم و خم‌های اعمال خداوند را درک می‌کند. به نظر بانوی نامبرده عجیب می‌آمد که کسی هم از آنچه شده است یا از آنچه می‌شود به حیرت باشد.

و با این همه، روزی که نقشه‌ی سگدونی مورد نظر را به وی نشان دادم، درآمد و گفت، «متأسفم، اما من هیچ‌وقت از این جور چیزها سر در نیاورده‌ام.»

و من هم گفتم، «پس این را بدهید به شوهرتان، یا بدهید به کشیش‌تان تا دست به دست برساند به آن بالا بالاها، و مطمئنم اگر در آن بالا بالاها خداوند متعال فرصتی پیدا کرد، طوری این سگدونی را تشریح می‌کند که حتی شما هم از آن سر در می‌آورید.»

عذرم را خواست. این بانو هرگز از یاد من نمی‌رود. این بانو معتقد بود که خداوند سرنشینان قایق‌های بادبانی را به مراتب بیش از سرنشینان قایق‌های موتوری دوست می‌دارد. این بانو دلی نگاه کردن به کرم را نداشت. هر وقت کرم می‌دید، جیغ می‌کشید.

زن احمقی بود، من هم احمق‌ام، و هرکسی هم که فکر می‌کند می‌تواند از کار خدا سر در بیاورد احمق است، [این‌ها در اسفار باکونون آمده است].

#### ۴. در هم تنیدن محتاطانه‌ی پیچک‌ها

هرچه بادآباد، قصدم این است که تا جای ممکن اعضای کارایس خود را در این کتاب بگنجانم، و قصدم این است که همه‌ی نشانه‌های نیرومندی را مورد تجزیه و تحلیل قرار دهم که نشان می‌دهند ما به صورت دسته‌جمعی چه غلطی بر کرده‌ایم.

هدفم این نیست که این کتاب رساله‌ای به هواداری از باکونونیسم باشد. اما لازم می‌بینم در باب این رساله یک هشدار باکونونستی به شما بدهم. نخستین جمله‌ی اسفار باکونون چنین است:

«همه‌ی چیزهای راستی که می‌خواهم به شما بگویم همه دروغ‌های شرم‌آورند.»

و هشدار باکونونستی من چنین است:

هر آن کس که نتواند درک کند که چگونه می‌توان کیش مفیدی بر بنیادهای دروغ برپا کرد از درک این کتاب در می‌ماند.

چنین باد.

پس برویم به سراغ کاراِس من.

صد البته سه فرزند دکتر فلیکس هونیکر<sup>۱</sup> در کاراِس ما جای دارند؛ دکتر فلیکس هونیکر یکی از به اصطلاح «پدران» نخستین بمب اتمی جهان است. تردیدی نیست که خود دکتر هونیکر نیز از اعضای کاراِس من بود. چیزی که هست خود دکتر هونیکر پیش از آنی که سینوکاهای<sup>۲</sup> من، یعنی همان پیچک‌های زندگی من، با سینوکاهای فرزندان وی در هم تنیده شوند وفات یافته بود.

از جمع وارثانِ دکتر هونیکر، نیوتون هونیکر<sup>۳</sup> اولین فردی بود که سینوکاهای من با سینوکاهای او تماس حاصل کرد. این نیوتون هونیکر کوچک‌ترین فرزند از سه فرزند دکتر هونیکر و پسر کوچک از دو پسر وی بود. من از طریق فصل‌نامه‌ی دلتا اویسیلون<sup>۴</sup>، نشریه‌ی انجمن اخوت‌مان بود که فهمیدم نیوتون هونیکر، پسر دکتر فلیکس هونیکر برنده‌ی جایزه‌ی فیزیک نوبل، نسبت به لجنه‌ی کورنل<sup>۵</sup>، یعنی لجنه‌ی خود من سوگند وفاداری یاد کرده است.

و این نامه را به نیوت<sup>۶</sup> نوشتم:

«آقای هونیکر عزیز:

«یا اگر اجازه بدهید برادر هونیکر عزیز

«من از اعضای دلتا اویسیلون کورنل هستم که فعلاً با نویسندگی ارتزاق

1. Dr. Felix Hoenikker

2. Sinooka

3. Newton Hoenikker

4. Delta Upsilon Quarterly

5. Cornell Chapter، انجمن کورنل صیغه‌ی مذهبی دارد.

6. Newt = Newton



می‌کنم، و از نویسندگانی هستم که به جایی وابسته نیستند. می‌خواهم کتابی درباره‌ی نخستین بمب اتمی بنویسم و فعلاً مشغول گردآوری مطالب لازم هستم. محتوای این کتاب محدود به رویدادهایی می‌شود که روز ۶ اوت سال ۱۹۴۵، یعنی روز افتادن بمب روی هیروشیما اتفاق افتاده‌اند.

«هم‌چنان که همگان می‌دانند پدر مرحوم‌تان یکی از آفرینندگان اصلی بمب مزبور به شمار می‌رود، از این‌رو می‌خواستم به شما زحمتی بدهم و تقاضا کنم در صورت امکان و هرطور صلاح می‌دانید لطف کرده حوادثی که روز افتادن بمب روی هیروشیما در خانه‌ی پدرتان روی داد برای ثبت در این کتاب به من مرحمت کنید.

«با کمال تأسف باید بگویم که اطلاعات من از خانواده‌ی سرشناس جناب عالی چنان‌چه باید و شاید نیست، و اطلاع ندارم خواهر و برادری هم دارید یا نه. و در صورتی که خواهر و برادری دارید بسیار مشعوف می‌شوم که نشانی ایشان را به من لطف کنید تا همین درخواست را نیز از ایشان بنمایم.

«البته خود می‌دانیم روزی که بمب مذکور روی هیروشیما افتاد جناب عالی دوران طفولیت خود را می‌گذرانده‌اید، که این خود به لطف داستان می‌افزاید. هدف من از نوشتن این کتاب بیش‌تر باز نمودن بُعد انسانی این بمب است و نه نگارش جزئیات فنی آن، و به همین دلیل باید بگویم گزارش رویدادهای آن روز از چشم یک «کودک» (از به کار بردن کلمه‌ی «کودک» مرا ببخشید) به خوبی مناسب محتوای این کتاب است. «خواهشمندم نگران سبک و قالب نوشته نباشید. اموری از این دست

گهواره‌ی گریه

را به عهده‌ی من بگذارید. اگر لطف کرده همان مواد خام خاطرات خود را  
به من بدهید کافی است.

«البته ناگفته پیداست که پیش از انتشار نمونه‌ی آخر را برای تأیید  
جناب عالی خدمت شما می‌فرستم.

«با درودهای برادرانه —»

## ۵. نامه‌ای از یک دانشجوی دوره‌ی پیش پزشکی

پاسخ نیوت به نامه‌ی من چنین بود:

«از دیر شدن پاسخ نامه‌ی شما عذر می‌خواهم. با توجه به آنچه گفته‌اید به نظر می‌رسد کتابی که در دست نوشتن دارید کتاب بسیار جالبی از کار در خواهد آمد. روزی که بمب روی هیروشیما افتاد من خیلی کوچک بودم و گمان نمی‌کنم کمک چندانی از من ساخته باشد. برادر و خواهری دارم که هر دو از من بزرگ‌تراند و مسلماً بهتر است از آن دو کمک بخواهید. نشانی خواهرم این است: خانم هاریسون سی. کانرز<sup>۱</sup>، شماره‌ی ۴۹۱۸، خیابان نورث مریدین<sup>۲</sup>، ایندیانا پولیس، ایندیانا. نشانی کنونی من نیز همین است. حتم دارم از کمک به شما خوشحال می‌شود. کسی محل زندگی برادرم فرانک را نمی‌داند. دو سال قبل درست بعد از تشییع جنازه و دفن پدرم ناگهان غیث زده، و از آن روز تاکنون خبری از او

---

1. Harrison C. Connors

2. North Meridian Street

در دست نداریم. تنها خبری که داریم این است که ممکن است مرده باشد.

«روزی که بمب اتم را روی هیروشیما انداختند فقط شش سالم بود، از این رو هرچه از آن روز به یاد دارم همان چیزهایی است که به کمک دیگران به یاد دارم.

«آن سال در شهر ایلیموم<sup>۱</sup> از شهرهای ایالت نیویورک زندگی می‌کردیم، و به یاد دارم آن روز خاص روی قالی اتاق پذیرایی که پهلوی اتاق مطالعه‌ی پدرم بود بازی می‌کردم. در اتاق مطالعه باز بود و می‌توانستم پدرم را ببینم. پاجامه و حوله‌ی پالتویی به تن داشت. سیگار برگ می‌کشید. داشت با یک حلقه نخ بازی می‌کرد. آن روز پدرم اصلاً به آزمایشگاه نرفت و با همان پاجامه در خانه نشست. هر وقت می‌لش می‌کشید در خانه می‌ماند.

«حتماً خودتان مطلعید که پدرم همه‌ی عمر حرفه‌ای خود را عملاً برای آزمایشگاه تحقیقاتی شرکت جنرال فوج اند فاندری<sup>۲</sup> واقع در شهر ایلیموم کار می‌کرد. و زمانی که پروژه‌ی مانهاتان<sup>۳</sup> همان پروژه‌ی تولید بمب پیش آمد، پدرم حاضر نشد برای کار روی این پروژه شهر ایلیموم را ترک کند. می‌گفت فقط به این شرط حاضر است با آن‌ها همکاری کند که بگذارند هرجا خودش می‌لش می‌کشد کار کند. که البته مفهوم درخواست پدرم بیش‌تر این بود که توی خانه کار کند. به غیر از ایلیموم پدرم فقط خوش

1. Ilium

2. General Forge and Foundry

3. Manhatan Project؛ اسم واقعی پروژه‌ی ساختن بمب اتم در آمریکا است - م.

داشت به یک محل دیگر برود و آن هم کلبه‌ای بود که در کیپ کادا<sup>۱</sup> داشتیم. و در همین کیپ کادا هم مرد. شب کریسمس مرد. حتماً خودتان از این جریان باخبرید.

«بله می‌گفتم، روز افتادن بمب، جلوی اتاق مطالعه‌ی پدرم روی قالی بازی می‌کردم. خواهرم آنجلا تعریف می‌کند اسباب بازی‌ام چند کامیون کوچک بود و چهار ساعت تمام یک بند صدای موتور کامیون از خودم در می‌آورده‌ام: «نِف - له»، «نِف - له»، «نِف - له»، «نِف - له». از این روگمان می‌کنم صبح روز افتادن بمب من خودم «نقله»، «نقله»، «نقله» می‌کردم؛ و پدر نیز توی اتاق مطالعه بود و با یک حلقه نخ بازی بازی می‌کرد.

«از قضا می‌دانم این تکه نخ‌ی که پدرم با آن بازی می‌کرد از کجا به دست او افتاده بود. بد نیست این نکته را جایی در کتاب‌تان بگنجانید. یک نفر که زندانی بود دست نوشته‌ی رمان خود را برای پدرم فرستاده بود و این تکه نخ دور همین رمان بسته شده بود. مضمون رمان به آخر رسیدن دنیا در سال ۲۰۰۰ بود و اسم آن هم ۲۰۰۰ میلادی بود. رمان داستان چند دانشمند دیوانه را روایت می‌کرد که دست به کار ساختن بمب جانانه‌ای شدند که جهان را از صفحه‌ی روزگار پاک کرد. وقتی مردم دنیا فهمیدند دنیا می‌خواهد به آخر برسد عیش و نوش و هر کی به هر کی عظیمی برپا کردند، و بعد درست ده ثانیه مانده به در رفتن بمب عیسا مسیح(ع) شخصاً ظهور کرد.<sup>۲</sup> اسم نویسنده‌ی رمان ماروین شارپ

---

1. Cape Cod

۲. این رمان در واقع نظیره‌ای بر تم آپوکالیپس توراتی و مکاشفات یوحنا است - م.

هولدرنس<sup>۱</sup> بود، و در نامه‌ای که همراه کتاب برای پدرم فرستاده بود تعریف کرده بود که به علت کشتن برادرش به زندان افتاده است. و دلیل فرستادن دست نوشته برای پدرم این بود که نویسنده نمی‌دانسته است باید چه نوع ماده‌ی منفجره‌ای در بمب مصرف کند، و به نظرش رسیده بوده است که پدرم می‌تواند اسم ماده‌ی منفجره‌ی بمب را به او بگوید.

«نه این‌که خیال کنید این کتاب را همان موقع در شش سالگی خوانده‌ام. این کتاب سال‌های سال توی خانه‌ی ما افتاده بود. اول برادرم فرانک کتاب را صاحب شد و آن را ملک شخصی خود اعلام کرد، آن هم به خاطر صحنه‌های زشتی که در کتاب بود. فرانک توی اتاق خواب چیزی داشت که به آن «گاوصندوق دیواری» خود می‌گفت و کتاب را هم همان تو پنهان می‌کرد. البته این گاوصندوق فرانک گاوصندوقِ گاوصندوق هم نبود. از آن بخاری‌های دودکش‌داری بود که در حلبی دارند. من و فرانک بچه که بودیم شاید بیش از هزار دفعه فصل عیش و نوش و صحنه‌ی سکسی آن را خوانده باشیم. این کتاب چندین سال دست من و فرانک بود، تا بالاخره به دست خواهرم آنجلا افتاد. آنجلا کتاب را که خواند گفت این کتاب فقط یک مشت آشغال زشت و کثیف است و بس. آنجلا کتاب را همراه آن نخ سوزاند. آنجلا در حق من و فرانک مادری می‌کرد؛ آخر روزی که من به دنیا آمدم مادر واقعی‌مان مرد.

«پدرم هرگز کتاب را نخواند؛ از این نظر مطمئنم. گمان نکنم پدر به عمر خود یا دست‌کم از زمان کودکی به بعد رمان که هیچ حتی یک قصه‌ی

---

1. Marvin Sharpe Holderness

کوتاه هم خوانده بود. نامه و مجله و روزنامه هم نمی‌خواند. تصور می‌کنم نشریه‌های فنی زیاد می‌خواند، اما راستش را بخواهید تا جایی که به یاد دارم هرگز ندیدم چیزی بخواند.

«به نظرم از دست نوشته‌ی رمان تنها قسمتی که به دردش می‌خورد همان نخ دور آن بود. خب دیگر، پدرم چنین بود. هیچ‌کس نمی‌توانست پیش‌بینی کند ممکن است یک لحظه بعد به چه چیزی علاقه‌مند می‌شود. روز افتادن بمب علاقه به نخ داشت.

«پدر روز دریافت جایزه‌ی نوبل یک سخنرانی ایراد کرده است. نمی‌دانم این سخنرانی را خوانده‌اید یا نه. همین‌جا همه‌ی سخنرانی را برای‌تان می‌نویسم: خانم‌ها و آقایان. دلیل این‌که در این لحظه جلوی شما ایستاده‌ام این است که همه‌ی عمر مثل بچه‌ی هشت ساله‌ای که در یک صبح بهاری به مدرسه می‌رود یک آن در کار بازیگوشی کوتاه نیامده‌ام. همه چیز قادر است مرا برجای بایستاند و به نگرستن وا دارد و به حیرت فرو برد، و گه‌گاه نیز بیاموزاند. من مرد بسیار خوشبختی هستم. متشکرم. «باری، پدرم مدتی نخ را که دو سرش به هم گره خورده بود نگاه کرد و بعد انگشت‌هایش شروع به بازی با نخ کردند. و انگشت‌هایش با نخ چیزی درست کردند که به آن «گهواره‌ی گربه» می‌گوییم. نمی‌دانم این کار را از کجا یاد گرفته بود. از پدرش، شاید. می‌دانید که، پدر پدرم خیاط بود، و لابد موقعی که پدرم بچه بود چیزهایی مثل نخ و ریسمان همیشه دور و برشان فراوان بوده.

«چیزهایی است که مردم دیگر به آن بازی می‌گیرند، و تا جایی که من شاهد بوده‌ام درست کردن این گهواره‌ی گربه بیش از همه‌ی کارهای

دیگری که پدرم می‌کرد به برداشت مردم از مفهوم بازی نزدیک‌تر است. هیچ‌کدام از بازی‌ها و تردستی‌ها و قواعدی که مردم از خود در می‌آوردند به کار پدرم نمی‌آمد. خواهرم آنجلا کتابچه‌ی درب و داغونی درست کرده بود که هر آت و آشغالی را در آن جمع می‌کرد. یکی از این‌ها بریده‌ی مجله‌ی تایم بود که مطلبی مربوط به پدرم در آن چاپ شده بود. کسی از پدر پرسیده بود برای تمدّد اعصاب از چه بازی‌هایی استفاده می‌کند، و جواب پدر این بود: وقتی این همه بازی واقعی در جریان است چه لزومی دارد خود را به بازی‌های من درآوردی مشغول کنم؟

«آن روز که آن گهواره‌ی گربه‌ی کذایی را درست کرد، حتماً خودش هم از کار خودش خیلی متعجب شده بوده است. و شاید به یاد دوران کودکی خودش افتاده بوده است. آن روز صبح پدر ناگهان و بدون مقدمه از اتاق مطالعه بیرون آمد و کاری کرد که پیش از آن هرگز نکرده بود: سعی کرد با من بازی کند. پیش از آن پدرم هرگز با من بازی نکرده بود که هیچ؛ حتی با من درست حرف هم نزده بود.

اما آن روز آمد و دوزانو پهلوی من روی قالی نشست و دندان‌هایش را به من نشان داد و آن کلاف نخ را جلویم تکان داد و پرسید: می‌بینی؟ می‌بینی؟ می‌بینی؟ گهواره‌ی گربه. می‌بینی گهواره‌ی گربه را؟ می‌بینی پیشی ملوس کجا می‌خوابه؟ می‌او. می‌او.

«منافذ گشاد بدن پدر به اندازه‌ی دهانه‌ی آتش‌فشان‌های کوه‌ی ماه بود. گوش‌ها و سوراخ‌های بینی‌اش انباشته از مو بود. به علت کشیدن سیگار برگ چنان بوی گندی می‌داد انگار دم خلا نشسته باشید. از آن فاصله‌ی نزدیک پدرم زشت‌ترین موجودی بود که تا به آن روز دیده بودم. هنوز که



هنوز است دایم به خوابم می‌آید.

«و بعد زد زیر آواز: پیشی لالا، بالای درخت. باد که بیاد، اون ننوئه می‌جُنبه. اگر اون شاخه یهو بشکنه، ننوئه در میره می‌أفته. می‌أفته، می‌أفته، ننو و پیشی می‌افتن، می‌افتن و می‌افتن.»

«و من زدم زیرگریه. از جا پریدم و مثل برق از خانه زدم بیرون.»

«باید همین‌جا نامه را ختم کنم. ساعت از دوی بعد از نیمه شب گذشته است. هم اتاقی‌ام همین الان از خواب پریده و از سر و صدای ماشین تحریر صدایش در آمده.»

## ۶ جنگ خزوی

نیوت روز بعد نامه را چنین از سر گرفت:

«صبح روز بعد. شروع شد، بفرمایید. بعد از هشت ساعت خواب مثل دسته‌ی گل تر و تازه نشسته‌ام. در این لحظه خوابگاه انجمن اخوت خاموش خاموش است. همه سر کلاس رفته‌اند. به جز من. من این‌جا از امتیازات خاصی برخوردارم. دیگر لازم نیست سر کلاس بروم. اخراجم کرده‌اند. حق داشتند اخراجم کنند. پزشک آشغالی از کار در می‌آدمم.

«نامه که تمام شد حتماً می‌روم سینما. یا اگر خورشید بیرون بیاید، شاید بروم توی یکی از همین دره‌های تنگ و قدم بزنم. این تنگه‌ها چه قدر زیبا هستند؛ درست نمی‌گویم؟ امسال دو تا از دخترها دست هم را گرفتند و از بالا توی یکی از همین تنگه‌ها پریدند. نتوانسته بودند وارد جرگه‌ی خواهرانه‌ای که مایل بودند بشوند. دنبال تری - دلت<sup>۱</sup> بودند.

---

1. Tri-Delt

«اما به روز ششم اوت سال ۱۹۴۵ برگردیم. خواهرم آنجلا بارها به من گفته است که آن روز واقعاً پدر را ناراحت کرده‌ام که از گهواره‌ی گربه‌ی او تعریف نکردم، و همان‌جا روی قالی پیش پدرم نماندم و حاضر نشدم آواز او را بشنوم. ممکن است؛ شاید هم آن روز پدر را ناراحت کردم اما گمان نکنم چندان هم ناراحتش کرده باشم. پدرم محفوظ‌ترین آدمی بود که تا آن روز دنیا به خود دیده بود. دست هیچ‌کس به پدرم نمی‌رسید برای این‌که پدرم به هیچ بشری علاقه نداشت. به یاد دارم قبل از آن‌که پدر بمیرد روزی سعی کردم درباره‌ی مادرم از او حرف بکشم. یک ذره هم چیزی از مادرم به یاد نداشت.

«نمی‌دانم قصه‌ی مشهور صبحانه را شنیده‌اید یا نه. ماجرای صبحانه مربوط به روزی می‌شود که مادر و پدرم برای گرفتن جایزه‌ی نوبل به سوئد می‌رفتند. روزنامه‌ی ساتردی ایونینگ پست<sup>۱</sup> یک بار قصه را چاپ کرده است. مادر صبحانه‌ی مفصلی تدارک می‌بیند. و بعد که میز را جمع می‌کند می‌بیند یک بیست و پنج سنتی و یک ده سنتی و سه پنی پهلوی فنجان قهوه‌ی پدر است. آخر پدر به مادر انعام داده بود.

«بعد از آن‌که احساسات پدر را به آن صورت جریحه‌دار کردم، که نمی‌دانم کرده‌ام یا نه، البته به شرطی که جریحه‌دار کرده باشم، دوان دوان به حیاط رفتم. تا برادرم فرانک را زیر یکی از بوته‌های باغچه پیدا نکردم نفهمیدم دارم کجا می‌روم. آن روزها فرانک دوازده سال داشت، و از دیدن او زیر بوته تعجب نکردم. روزهایی که هوا گرم می‌شد اغلب جایش

---

1. Saturday Evening Post

همین جا بود. فرانک مثل سگ خاک‌های دور ریشه‌ی بوته‌ها را که خُنگ بود می‌کند و همان‌جا توی گودی که کنده بود می‌نشست. و هیچ‌وقت نمی‌توانستید بفهمید فرانک آن زیر چی با خود برده است. یک بار یکی از آن کتاب‌های زشت را با خودش برده بود و یک بار دیگر یک بطری شری<sup>۱</sup> مخصوص آشپزی با خودش برده بود آن زیر. آن روز که بمب را انداختند یک قاشق و یک شیشه‌ی خالی مربا با خود برده بود. کارش هم این بود که با قاشق حشرات کوچک را می‌گرفت و توی شیشه می‌کرد و آن‌ها را به جان هم می‌انداخت.

«جنگ حشرات چنان جذاب بود که گریه از یادم رفت؛ و پدر نیز از یادم رفت که رفت. یادم نمی‌آید خود فرانک آن روز چه جنگ‌هایی به راه انداخته بود، اما جنگ‌هایی که من و او بعداً به راه انداختیم به یادم مانده است: نبرد یک خزوک شاخ‌دار با صد عدد مورچه‌ی سرخ، نبرد یک هزارپا با سه عنکبوت، نبرد مورچه‌ی سرخ با مورچه‌ی سیاه. تا شیشه را تکان ندهید حشرات با هم سر شاخ نمی‌شوند. و کاری که فرانک آن روز می‌کرد همین بود، شیشه را می‌تکان می‌داد و می‌تکان می‌داد.

«باری، کمی بعد آنجلا آمد دنبال من. آنجلا یک طرف بوته را از زمین بلند کرد و گفت، «پس بگو، این جایی!» و از فرانک پرسید، خودت هم می‌دانی داری چه کار می‌کنی، و فرانک گفت، «آزمایش می‌کنم.» هر وقت کسی از فرانک می‌پرسید، خودت هم می‌دانی داری چه کار می‌کنی، همیشه همین را می‌گفت، همیشه می‌گفت، «آزمایش می‌کنم.»

۱. Sherry؛ نوعی شراب قوی است.

«آن زمان آنجلا بیست و دو سال داشت. آنجلا از سن شانزده سالگی، یعنی از زمانی که مادر از دنیا رفت و از زمانی که من به دنیا آمدم رییس واقعی خانواده بود. همیشه تعریف می‌کرد چه طور صاحب سه بچه شده است، که مقصودش من بودم و فرانک و پدر. البته غلو هم نمی‌کرد. روزهای سردی را به یاد می‌آورم که فرانک و پدر و من صبح‌ها توی اتاق جلویی خانه به صف می‌ایستادیم و آنجلا هر سه نفرمان را قنداق می‌کرد و اصلاً فرقی هم بین مان نمی‌گذاشت: تنها تفاوت میان ما این بود که: من به کودکستان می‌رفتم؛ فرانک به کلاس اول دبیرستان می‌رفت؛ و پدر می‌رفت تا بمب اتم درست کند. یکی از همین صبح‌های سرد را به یاد می‌آورم که بخاری نفتی نفس آخر را کشیده بود، لوله‌ها یخ زده بود، و اتومبیل خیال روشن شدن نداشت. همه‌مان توی اتومبیل نشسته بودیم و آنجلا ساسات را می‌کشید و استارت می‌زد، آن قدر استارت زد که باتری خالی کرد. و در همین لحظه پدرم به حرف آمد. می‌دانید چه گفت؟ نه؟ گفت، «از لاک‌پشت‌ها به حیرتم.» و آنجلا پرسید، «از کجای لاک‌پشت‌ها به حیرتید؟» و پدر پاسخ داد، «وقتی کله‌شان را می‌برند تو، ستون فقرات حیوان تاب برمی‌دارد یا منقبض می‌شود؟»

«اتفاقاً آنجلا از قهرمانان گمنام بمب اتم است، از آن‌هایی است که قدرشان ناشناخته مانده است؛ گمان نکنم این داستان جایی نقل شده باشد. شاید به کار شما بیاید. بعد از ماجرای لاک‌پشت پدر چنان به لاک‌پشت علاقه‌مند شد که دیگر کار ساختن بمب اتم را رها کرد. بالاخره چند نفر از پروژه‌ی مانهاتان آمدند خانه‌ی ما و از آنجلا خواستند راهی جلوی پای‌شان بگذارد. آنجلا گفت لاک‌پشت‌های پدر را بر دارند و ببرند.

و آن‌ها هم یک شب وارد آزمایشگاه پدر شدند و لاک‌پشت‌ها و اکواریوم را یک‌جا با هم دزدیدند. پدر یک کلام درباره‌ی سر به نیست شدن لاک‌پشت‌ها نگفت. روز بعد پدر رفت سرکار و به دنبال چیزهایی رفت که با آن‌ها بازی و به آن‌ها فکر کند، و چیزهایی که می‌خواست با آن‌ها بازی و به آن‌ها فکر کند همه به نحوی با بمب اتم ارتباط داشتند.

«آنجلا مرا از زیر بوته بیرون کشید و پرسید بین من و پدر چه گذشته است. و من هم مرتب گفتم پدر خیلی زشت است و خیلی از او بدم می‌آید و آنجلا هم خواباند توی گوشم. گفت، «چه‌طور جرئت می‌کنی این حرف‌ها را بزنی؟» گفت، «پدرمان یکی از مهم‌ترین مردان تاریخ است! امروز در جنگ پیروز شد! می‌فهمی یعنی چه؟ در جنگ پیروز شد!» و باز خواباند توی گوشم.

«آنجلا را برای آن کشیده‌ها سرزنش نمی‌کنم. آنجلا در همه‌ی دنیا فقط پدر را داشت. آنجلا دوست پسر نداشت. اصلاً دوستی نداشت. فقط یک وسیله‌ی سرگرمی داشت. قره‌نی می‌زد.

«باز هم گفتم خیلی از پدر بدم می‌آید؛ و باز هم آنجلا زد؛ و در همین وقت فرانک از زیر بوته آمد بیرون و با مشت خواباند توی شکم آنجلا. بد جوری دردش آمد. خورد زمین و به خودش پیچید. نفس‌اش که جا آمد جیغ کشید و پدر را صدا زد.

«فرانک گفت، «نمی‌آد» و به آنجلا خندید. راست می‌گفت. پدر سرش را از پنجره بیرون آورد و من و آنجلا را که روی زمین می‌غلتیدیم و جیغ جیغ می‌کردیم و فرانک را که بالای سر ما ایستاده بود و می‌خندید نگاه کرد. دوباره سرش را توبُرد، و بعد هم حتی یک کلام نپرسید آن همه

داد و بیداد سر چه بوده است. آدمیان د، حطه‌ی تخصص پدر نبودند.

«بس است؟ به درد کتاب‌تان می‌خورند؟ البته این را هم بگویم که با محدودیتی که ایجاد کرده‌اید و خواسته‌اید فقط به همان روز افتادن بمب بچسبیم، دست و پای مرا واقعاً بسته‌اید. یک عالمه قصه‌ی بامزه‌ی دیگر هم هست که به پدرم و بمب مربوط می‌شوند ولی روزهای دیگر اتفاق افتاده‌اند. برای نمونه، جریان روزی که اولین بمب را در آلاموگوردو<sup>۱</sup> آزمایش کردند شنیده‌اید؟ بعد از آنی که آن ماسماسک منفجر شد و بعد از آنی که مسلّم شد آمریکا فقط با یک عدد بمب ناقابل می‌تواند شهری را از صفحه‌ی روزگار برچیند، یکی از دانشمندان رو به پدر می‌کند و می‌گوید، «علم در این لحظه گناه را تجربه کرده است.» و پدر در می‌آید و می‌گوید: «گناه چیست؟»

«برای‌تان آرزوی موفقیت می‌کنم،

نیوتون هونیکر»

---

۱. Alamogordo؛ تحریف همان آلامو است که محل واقعی آزمایش نخستین بمب هسته‌ای جهان است - م.

## ۷. خانواده‌ی سرشناس هونیگر

نیوت این سه پی نوشت را هم به نامه افزوده است:

«پی نوشت: نمی توانم نامه را با «درودهای برادرانه» به پایان برسانم، برای این که به دلیل نمره‌هایی که آورده‌ام اجازه نمی دهند برادرتان باشم. من بودم و همین یک پیمان و جرگه‌ی اخوت، که اکنون حتی همین را هم می خواهند از من بگیرند.

«پی نوشتِ پی نوشت: به خانواده‌ی ما می گویند خانواده‌ی «سرشناس». به نظر من که اگر این صفت را در کتابتان به کار ببرید مرتکب اشتباه شده‌اید. مثلاً من خودم یک آدم کوتوله‌ی نیم و جیبی ام - قدم صد و بیست سانت است. و آخرین خبری که از برادرم فرانک دارم این است که فرانک تحت تعقیب پلیس فلوریدا، اف بی آی، و اداره‌ی خزانه‌داری آمریکا است؛ متهم است اتومبیل‌های مسروقه را به اسم اشیای اضافی جنگ با کشتی‌های نیروی ایالات متحده به کوبا قاچاق می کرده است. از این رو تصور می‌کنم کلمه‌ی «سرشناس» کلمه‌ی چندان مناسبی



نباشد. شاید کلمه‌ی «پُر جاذبه» به واقعیت نزدیک‌تر باشد.

«پی‌نوشتِ پی‌نوشتِ پی‌نوشت: بیست و چهار ساعت بعد. نامه را دوباره خواندم، و حالا به این فکر افتاده‌ام که نکند کسی به این نتیجه برسد که من کاری ندارم جز این‌که بنشینم و در بحر خاطرات غم‌انگیز گذشته غوطه‌ور شوم و به خودم دل بسوزانم. واقعیت این است که من آدم بسیار خوشبختی هستم و خودم نیز از این واقعیت باخبرم. قرار است همین روزها با یک دختر کوچولوی دلبر ازدواج کنم. در این عالم آن‌قدر عشق موجود است که به همه برسد. مردم فقط باید دنبال آن بروند. من خودم گواه زنده‌ی آنم.»

## ۸. ماجرای نیوت و زینکا<sup>۱</sup>

نیوت نوشته بود این دوست دختر کیست. اما دو هفته بعد در نامه‌ی دیگری خبری به من داد که همه‌ی دنیا از آن با خبر بود، که اسم دختر زینکاست، زینکای خالی. ظاهراً که اسم خانوادگی نداشت.

زینکا یک کوتوله‌ی اوکرائینی بود که رقاص بود و با گروه بورزوی<sup>۲</sup> به آمریکا آمده بود. از قضای روزگار نیوت قبل از رفتن به دانشگاه کورنل یکی از برنامه‌های این گروه را در ایندیاناپولیس دیده بود. و باز هم از قضای روزگار گروه بورزوی بعد از ایندیاناپولیس برنامه‌ای هم در کورنل اجرا کرده بود. شب که برنامه‌ی کورنل تمام می‌شود، نیوت کوچولوی ما هم با یک بغلی ده‌تایی از آن گل‌های سرخ قشنگ ساقه بلند آمریکایی می‌رود پشت صحنه و دم در مستقر می‌شود.

روزنامه‌ها وقتی از ماجرا با خبر شدند که زینکا از دولت ایالات متحده

---

1. Zinka

2. Borzoi

تقاضای پناهندگی سیاسی کرد، و زینکا و نیوت کوچولو هم ناگهان غیب‌شان زد.

یک هفته بعد زینکا کوچولو خود را به سفارت روسیه معرفی کرد. می‌گفت آمریکایی‌ها بیش از حد مادی فکر می‌کنند. می‌گفت می‌خواهد برگردد و وطنش روسیه.

نیوت به خانه‌ی خواهرش در ایندیاناپولیس پناه برد. فقط این اطلاعاتی کوتاه را به روزنامه‌ها داد که: «جریان خصوصی بود. کار دل بود. پشیمان نیستم. هرچه اتفاق افتاد مربوط به من و زینکاست؛ به هیچ‌کس ربطی ندارد.»

اما یکی از خبرنگاران زبلی آمریکایی که در مسکو کار می‌کرد دست به پرس‌وجو میان حضرات رقاص می‌زند و کشف دل‌آزاری می‌کند، که: زینکا آن‌طور که ادعا می‌کند بیست و سه ساله نیست.

زینکا شیرین چهل و دو سال داشت، یعنی جای مادر نیوت بود.

## ۹. معاون شرکت در نقش سرپرست آتش‌فشان‌ها

با کتابی که می‌خواستم درباره‌ی روز بمب بنویسم خوش خوش بازی می‌کردم.

تقریباً دو سال بعد، دو روز پیش از کریسمس، برای تهیه‌ی رپورتاژ گذرم به ایلیم از شهرهای ایالت نیویورک افتاد، یعنی به همان شهری که دکتر فلیکس هونیکر بیش‌تر کارهای خود را در آن انجام داده بود؛ و نیوت کوچولو و فرانک و آنجلا سال‌های رشد خود را در آن سپری کرده بودند. در ایلیم توقفی کردم تا ببینم چه می‌بینم.

هونیکر زنده دیگر در ایلیم پیدا نمی‌شد، اما کسان زیادی بودند که ادعا می‌کردند خود پیرمرد و سه بچه‌ی عجیب و غریبش را خوب می‌شناخته‌اند.

با آقای دکتر آسا برید<sup>۱</sup> قرار ملاقات گذاشتم. دکتر آسا برید معاون

---

۱. Asa Breed؛ آشنا نام یکی از شاهان یهودا (سده‌ی نهم و دهم پیش از میلاد) است  
ادامه در...

شرکت جنرال فورج اند فاندری و رییس آزمایشگاه تحقیقاتی آن شرکت بود. هر چند تقریباً به محض آن‌که دکتر برید چشمش به من افتاد نفرت مرا به دل گرفت، ولی گمان می‌کنم دکتر برید هم متعلق به کاراس خود من بود.

باکنون چنین گوید: «مهر و بی‌مهری ربطی به کاراس ندارد» - این هم از همان هشدارهایی است که راحت می‌توان نادیده‌اش گرفت. پشت تلفن به دکتر برید گفتم، «تا جایی که من خبر دارم شما در بیش‌ترین دوران فعالیت‌های حرفه‌ای دکتر هونیکر سرپرست کارهای او بوده‌اید.»

گفت، «روی کاغذ بله.»

گفتم، «متوجه نمی‌شوم.»

گفت، «اگر عملاً سرپرست کارهای فلیکس هونیکر بودم که الان از عهده‌ی سرپرستی همه‌ی آتش‌فشان‌ها و جذر و مد و مهاجرت مرغان و موش‌های قطبی هم بر می‌آمدم. این مرد برای خودش یک پانیروی طبیعت بود که اداره‌اش از آدمیزاد ساخته نبود.»

---

ادامه از...

(تورات، اول پادشاهان) و به سبک ونه‌گوت مثلاً یعنی از نسل آسا. آسا پادشاهی است بسیار متقی و پرهیزگار، اما دو مشکل دارد؛ نخست آن‌که با شامیان کافر علیه پادشاه اسرائیل پیمان می‌بندد؛ و خطای بزرگ وی آن‌که وقتی در اواخر عمر به مرض نفرس دچار می‌شود به خداوند خدا توکل نمی‌کند و نزد «اطبا و خداوندان طب» می‌رود و به سبب این عمل زشت مورد ملامت قرار می‌گیرد. سلطنت چهل و یک ساله‌ی آسا از سلطنت همه‌ی پادشاهان یهودا بهتر و با شکوه‌تر بود و وی را با عزت و احترام بسیار به خاک سپردند (نقل به اختصار از قاموس کتاب مقدس). دکتر آسا برید از نظری نظیره‌ی آسای پادشاه است - م.

## ۱۰. مأمور مخفی ایکس - ۹

دکتر برید برای ساعات اولیه‌ی صبح روز بعد با من قرار ملاقات گذاشت. قرار گذاشت سرکار که می‌رود مرا هم از هتل با خود ببرد، زیرا از این طریق به گفته‌ی خودش ورود من به آزمایشگاه تحقیقاتی شرکت تسهیل می‌شد؛ آزمایشگاه تحت مراقبت شدید بود.

و بدین ترتیب یک شب برایم در ایلوم می‌ماند که باید به طریقی می‌کشتمش. در هتل دل پرادوا بودم، و آن شب اولین و آخرین شب زندگی شبانه‌ی من در ایلوم بود. بار هتل که اتاق کیپ کاد نام داشت پاتوق روسپیان شهر بود.

چنین اتفاق افتاد، یا به گفته‌ی باکونون «هم‌چنان که مقدر بود اتفاق بیفتد»، فاحشه‌ای که دم بار پهلوی من نشسته بود و گارسنی که به من مشروب می‌داد هر دو در دبیرستان ایلوم همکلاس فرانکلین هونیکر

بودند، که همان شکنجه‌گر حشرات و بچه‌ی میانی و مفقودالایر دکتر هونیکر باشد.

روسی پهلوی من که می‌گفت اسمش ساندراست نوید لذت‌هایی را داد که فقط در میدان پیکال<sup>۱</sup> و پورت سعید<sup>۲</sup> پیدا می‌شود و گفتم علاقه‌ای به این نوع لذت‌ها ندارم و روسی بار هم که زن عاقلی بود گفت خودش هم علاقه‌ای به این نوع لذت‌ها ندارد. اما بعد که معلوم شد ما هر دو دلگرمی هامان را دست بالا گرفته بودیم، البته نه زیاد.

اما پیش از آن‌که دست به ارزیابی شور و شوق‌مان بزنیم، از فرانک هونیکر حرف زدیم و از پیرمرد پدر فرانک حرف زدیم، و کمی از آسابرید حرف زدیم و از شرکت فورج اند فاندری حرف زدیم، و از پاپ حرف زدیم، و از کنترل موالید و از هیتلر و یهودیان گفتیم. با هم از آدم‌های متظاهر حرف زدیم. از آدم‌های بی‌پول نازینی حرف زدیم که گرفتار صندلی الکتریکی می‌شوند؛ و از آدم‌های پول‌دار حرام‌زاده‌ای حرف زدیم که گرفتار صندلی الکتریکی نمی‌شوند. از آدم‌های دین‌داری حرف زدیم که دچار انحراف هستند. از خیلی چیزها حرف زدیم. مست کردیم.

گارسون بار با ساندرای خیلی مهربان بود. ساندرای خیلی دوست می‌داشت. به ساندرای احترام می‌گذاشت. برایم تعریف کرد که ساندرای در دبیرستان ایلوم رییس کمیته‌ی انتخاب رنگ کلاس خود بوده است. و برایم توضیح داد که هر کلاسی می‌بایست از سال اول برای خود رنگ‌های

۱. Place Pigalle؛ در پاریس است.

۲. پورت سعید در مصر کنار کانال سوئز است.

خاصی انتخاب کند و همه‌ی کلاس موظف است با سربلندی از این رنگ‌ها استفاده کند.

پرسیدم، «چه رنگ‌هایی انتخاب کردید؟»

ساندرا گفت، «نارنجی و سیاه.»

گفتم، «رنگ‌های قشنگی اند.»

گفت، «به نظر من هم قشنگ‌اند.»

«فرانکلین هونیکر هم عضو کمیته‌ی رنگ کلاس بود؟»

ساندرا با تحقیر گفت، «عضو هیچ چیزی نبود. اصلاً توی هیچ کمیته‌ای نبود، اصلاً توی هیچ نوع بازی نبود، اصلاً با هیچ‌کدام از دخترها نمی‌گشت. گمان نکنم اصلاً با دخترها حرف می‌زد. اسم او را گذاشته بودیم مأمور مخفی ایکس - ۹.»

«ایکس - ۹۹»

«آخر - همیشه طوری رفتار می‌کرد انگار بین دو مرکز سرّی در رفت و آمد است؛ اصلاً نمی‌توانست با کسی حرف بزنه.»

من باب اظهار نظر گفتم، «شاید هم زندگی سرّی بسیار پرباری داشته.»  
«نَع.»

و گارسون بار هم نیشخند زنان گفت، «نَع. از اون بچه‌هایی بود که همه‌اش هوایم‌ای مدل درست می‌کرد و [۰۰۰] می‌زد.»



## ۱۱. پروتئین

ساندرا گفت، «قرار بود برای افتتاح بیاید و برای مان حرف بزند.»

پرسیدم، «کی را می‌گویید؟»

«دکتر هونیکر – باباش.»

«چی گفت؟»

«نیامد.»

«پس سخنرانی افتتاحیه نداشتین؟»

«چرا، یک نفر آمد، دکتر برید آمد، همانی که قرار است فردا ببینیدش،

نفس‌زنان آمد و چیزهایی سر هم کرد.»

«چی گفت؟»

«گفت امیدوار است همه‌مان در آینده وارد کارهای علمی بشویم.» به

نظر ساندرای هیچ‌کجای این جمله خنده‌دار نمی‌آمد. ساندرای از درسی یاد

می‌کرد که او را تحت تأثیر قرار داده بود. ساندرای درس را چشم بسته

و با خلوص نیت تکرار می‌کرد. «دکتر هونیکر گفت، مشکل جهان ما این

است که...»

ساندرا را مجبور شد مکث کند و فکر کند.

و با تردید ادامه داد که، «مشکل جهان ما این است که هنوز هم مردم به جای علمی بودن خرافاتی‌اند. گفت اگر مردم بیش‌تر دنبال علم می‌رفتند، این همه مشکلی که داریم دیگر وجود نداشت.»

و گارسون بار افزود، «دکتر هونیکر گفت روزی می‌آید که علم راز بنیادین حیات را کشف می‌کند.» گارسون بار سرش را خاراند و اخم کرد. «همین چند روز پیش بود که توی یکی از روزنامه‌ها خواندم بالاخره راز حیات را کشف کرده‌اند، کجا بود؟»

زیر لب گفتم، «من نخواندم.»

ساندرا گفت، «حدود دو روز قبل بود. من هم دیدم.»

گارسون گفت، «درسته.»

پرسیدم، «حالا این راز حیات چیست؟»

ساندرا گفت، «یادم رفته.»

گارسون بار اعلام کرد، «پروتئین. چیزهایی در مورد پروتئین کشف

کرده‌اند.»

ساندرا گفت، «آها، درسته، یادم آمد.»

## ۱۲. پایان لذایذ دنیوی

یکی دیگر از متصدی‌های بار که مسن‌تر بود آمد و وارد گفت‌وگویی ما در سالن کیپ کاد هتل دل پرادو شد. وقتی شنید می‌خواهم کتابی درباره‌ی روز بمب اتم بنویسم، برایم تعریف کرد آن روز بر او چه گذشته است، و آن روز وضع باری که هم اکنون در آن نشسته‌ایم چگونه بوده است. گارسون مسن‌تر مثل دبلیوسی فیلدز<sup>۱</sup> تو دماغی حرف می‌زد و بینی‌اش شکل توت‌فرنگی رسیده بود.

مرد مسن‌تر گفت، «آن روزها اسم این محل سالن کیپ کاد نبود. این تورها و این صدف‌های چُسکی هم این‌جا نبودند. آن روزها اسم این محل کلبه‌ی ناوایو<sup>۲</sup> بود. به دیواره‌ها پتوی سرخ‌پوستی و کله‌ی گاو زده بودند.

---

۱. ویلیام کلود فیلدز William Claude Fields (۱۸۸۰-۱۹۴۶) اسم یک هنرپیشه‌ی آمریکایی است - م.

۲. Navajo Teepee؛ ناوایو اسم یکی از قبایل سرخ‌پوست آمریکاست و تپی هم اسم کلبه‌های کله‌قندی آنهاست - م.

روی میزها هم از آن طبل‌های کوچک سرخ‌پوستی<sup>۱</sup> بود. یعنی مثلاً اگر کسی می‌خواست مشروب‌ی چیزی سفارش بده، باید طبل می‌زد. خیلی دل‌شان می‌خواست من هم سرم کاسکت بگذارم، ولی حاضر نشدم. یک روز چند تا سرخ‌پوست واقعی که اتفاقاً مال قبیله‌ی ناوایو هم بودند آمدند تو؛ گفتند ناوایوها دیگه توی تپی زندگی نمی‌کنن. منم بهشون گفتم: «خیلی خیلی زشته.» قبل از کلبه‌ی ناوایو این‌جا سالن پُمپئی<sup>۲</sup> بود و پر از مجسمه‌های گچی درب و داغون بود؛ ولی هر اسمی روی این‌جا بگذارن، وضع نور آن‌که تغییر نمی‌کنه، این چراغ مراغ‌های چُسکی را تعویض نمی‌کنن. مشتری‌های چُسکی این‌جا هم عوض نمی‌شن، اون شهر چُسکی هم عوض نمی‌شه. روزی که بمب چسکی هونی‌کر رو انداختند رو سر ژاپنی‌ها، یک آدم گداگشنه‌ی ببو آمد تو؛ می‌خواست لفت و لیس کنه. به حساب این‌که دنیا می‌خواد به آخر برسه، مشروب مفت می‌خواست. من هم براش یک ظرف «پایان لذت‌دنیوی» درست کردم. یک دونه آناناس که تویش را خالی کرده بودند گرفتم؛ اول یک چتول از اون لیکورهای نعنا<sup>۳</sup> شصت درجه ریختم توی آناناس، پشت بندش خامه‌ی زده ریختم، و دست آخر هم یه دونه آلبالو گذاشتم روی آن. معجون را دادم دستش و گفتم: «بیا بگیر، حروم‌زاده‌ی مفلوک. فردا نگی واسه‌ت هیچ کاری نکردم.» یک نفر دیگه هم آمد تو، و گفت می‌خواد کارش را توی آزمایشگاه تحقیقاتی ول کنه؛ گفت هر چی که دانشمندها

1. Tom-Tom

2. Pompeii Room

3. Crème de menthe؛ لیکور نعنا نوعی مشروب الکلی نطفیری قوی است، شیرین مزه با طعم نعنا - م.

درست کنن، دست آخر اسلحه از آب درمی آد، این نشد، اون. گفت دیگه حاضر نیست توی جنگ‌های چسکی سیاست‌مدارها وارد بشه. اسمش برید بود. ازش پرسیدم با آن ارباب آزمایشگاه تحقیقاتی قوم و خویشی هم دارد. گفت گندش بززن خیلی هم داره. گفت اصلاً پسر چسوی ارباب آزمایشگاه تحقیقاتیه.»

### ۱۳. سکوی پرش و نقطه‌ی عزیمت

وای، خداوندا، این ایلوم چه شهر زشتی است!  
باکنونون چنین می‌گوید: «وای، خداوندا، همه‌ی شهرهای دنیا چه  
شهرهای زشتی اند!»

از لای لایه‌ی ساکن دودمه که بالای شهر ایستاده بود تگرگ می‌بارید.  
صبح زود بود. سوار اتومبیل لینکلن سدان<sup>۱</sup> دکتر آسا برید بودم. بفهمی  
نفهمی بیمار بودم، مستی شب گذشته هنوز از سرم نپریده بود. دکتر برید  
پشت فرمان بود. چرخ‌های لینکلن توی خطوط شبکه‌ی تراموای شهر  
می‌افتاد و فرمان را از دست دکتر برید می‌کشید. شبکه‌ی تراموای ایلوم  
مدت‌ها می‌شد که از کار افتاده بود.

برید پیرمرد سرخ‌رویی بود، بسیار مرفه بود و رخت و لباس زیبایی به  
تن داشت. رفتار وی متمدنانه و خوش‌بینانه بود، لایق بود و کاربُر و آرام.

۱. Lincoln Sedan؛ (لینکلن چهار در) اتومبیل گران‌قیمتی است - م.

سکوی پرش و نقطه‌ی عزیمت

من اما برخلاف برید نخراشیده و خراب و بدحال و بدبین و تلخ بودم. شب را با ساندرای صبح کرده بودم.

روحم بوی گند می داد، بوی دودی می داد که از پشم سوخته‌ی گریه بلند می شود.

آدم‌ها به نظرم مثنی آشغال می آمدند، و چیزهای شرم آوری درباره‌ی دکتر آسا برید می دانستم، همه را ساندرایم تعریف کرده بود.

ساندرایم تعریف کرده بود که همه‌ی اهل شهر مطمئن‌اند دکتر برید فاستق زن فلیکس هونیکر بوده است. ساندرایم گفت به نظر بیش‌تر مردم شهر برید پدر هر سه فرزند هونیکر است.

دکتر برید بی هوا پرسید، «شهر ایلوم را اصلاً بلدید؟»

«اولین دفعه است.»

«این‌جا یک محیط خانوادگی است.»

«چی قربان؟»

«زندگی شبانه‌ی ایلوم چندان تعریفی نیست. زندگی مردم اساساً حول و حوش خانه و خانواده‌شان می چرخد.»

«چه شهر سالمی است.»

«درسته. بزه‌کاری نوجوانان خیلی کم داریم.»

«خوبه.»

«می‌دانید که، ایلوم تاریخ بسیار جالبی دارد.»

«خیلی جالب است.»

«می‌دانید که، ایلوم در گذشته نقطه‌ی عزیمت و سکوی پرش بوده.»

«چی قربان؟»

«برای مهاجرانی که به غرب می‌رفته‌اند.»

«آها.»

«همین جاست که مردم خودشان را تجهیز می‌کرده‌اند.»

«خیلی جالبه.»

«درست حوالی همین جایی که الان آزمایشگاه تحقیقاتی است در قدیم یک حصار بوده. مجرمان را همین جا دار می‌زده‌اند، مجرمان همه‌ی این محال را.»

«گمان نکنم در گذشته هم به اندازه‌ی امروز جرم و جنایت سودآور بوده.»

«سال ۱۷۸۲ یک نفر را همین جا دار زدند که بیست و شش نفر را کشته بود. گاهی فکر می‌کنم کسی باید پیدا شود و کتابی درباره‌ی این مرد بنویسد. جرج ماینر موکالی<sup>۱</sup> روی سکوی اعدام که می‌رفته آواز می‌خوانده. آواز را هم خودش به مناسبت اعدام خودش ساخته بوده.»

«این آوازچی بوده؟»

«اگر خیلی علاقه داشته باشید می‌توانید بروید انجمن تاریخ؛ انجمن متن آواز را داره.»

«بعضی‌ها دیگه این جور می‌اند.»

برید گفت، «فکرش را بکنید! مرگ بیست و شش انسان بر وجدانش سنگینی می‌کرده!»

گفتم، «مغز آدم سوت می‌کشه.»

---

1. George Minor Moakely



## ۱۴. روزگاری که اتومبیل‌ها گلدان بلور تراش داشتند

کله‌ی مریضِ حالم روی گردن شق و رقم لقلق می‌خورد. باز هم چرخ‌های لینکلنِ دکتر برید توی خطوط تراموا گرفتار شده بود؛ لینکلن مثل آینه برق می‌زد.

از دکتر برید پرسیدم چند نفر از مردم شهر سعی می‌کنند تا ساعت هشت خود را به شرکت جنرال فورج اند فاندری برسانند، و دکتر برید گفت سی هزار.

سرِ همه‌ی تقاطع‌ها پلیس ایستاده بود؛ همه بارانی زرد رنگ به تن و دستکش سفید به دست داشتند و همه می‌کوشیدند به کمک دست‌های دستکش‌پوش خود با هرچه به اصطلاح چراغ ایست - حرکت‌گنِ راهنمایی بود ضدیت کنند.

چراغ‌های ایست - حرکت‌گن که زیر بارش تگرگ به اشباح منور می‌مانستند، مدام بازی ابلهانه و بی‌ربط خود را تکرار می‌کردند، و به بهمن‌گندروی اتومبیل‌ها می‌گفتند چه بکنند و چه نکنند. سبز یعنی

«برای مهاجرانی که به غرب می‌رفته‌اند.»

«آها.»

«همین جاست که مردم خودشان را تجهیز می‌کرده‌اند.»

«خیلی جالبه.»

«درست حوالی همین جایی که الان آزمایشگاه تحقیقاتی است در قدیم یک حصار بوده. مجرمان را همین‌جا دار می‌زده‌اند، مجرمان همه‌ی این مَحال را.»

«گمان نکنم در گذشته هم به اندازه‌ی امروز جرم و جنایت سودآور

بوده.»

«سال ۱۷۸۲ یک نفر را همین‌جا دار زدند که بیست و شش نفر را کشته بود. گاهی فکر می‌کنم کسی باید پیدا شود و کتابی درباره‌ی این مرد بنویسد. جرج ماینر موکلی<sup>۱</sup> روی سکوی اعدام که می‌رفته آواز می‌خوانده. آواز را هم خودش به مناسبت اعدام خودش ساخته بوده.»

«این آوازچی بوده؟»

«اگر خیلی علاقه داشته باشید می‌توانید بروید انجمن تاریخ؛ انجمن

متن آواز را داره.»

«بعضی‌ها دیگه این جوری‌اند.»

برید گفت، «فکرش را بکنید! مرگ بیست و شش انسان بر وجدانش

سنگینی می‌کرده!»

گفتم، «مغز آدم سوت می‌کشه.»

---

1. George Minor Moakely

## ۱۴. روزگاری که اتومبیل‌ها گلدان بلورتراش داشتند

کله‌ی مریضِ حالِم روی گردن شق و رقم لوق می خورد. باز هم چرخ‌های لینکلنِ دکتر برید توی خطوط تراموا گرفتار شده بود؛ لینکلن مثل آینه برق می زد.

از دکتر برید پرسیدم چند نفر از مردم شهر سعی می‌کنند تا ساعت هشت خود را به شرکت جنرال فورج اند فاندری برسانند، و دکتر برید گفت سی هزار.

سرِ همه‌ی تقاطع‌ها پلیس ایستاده بود؛ همه بارانی زرد رنگ به تن و دستکش سفید به دست داشتند و همه می‌کوشیدند به کمک دست‌های دستکش‌پوش خود با هرچه به اصطلاح چراغ ایست - حرکت کن راهنمایی بود ضدیت کنند.

چراغ‌های ایست - حرکت کن که زیر بارش تگرگ به اشباح منور می‌مانستند، مدام بازی ابلهانه و بی‌ربط خود را تکرار می‌کردند، و به بهمَن‌گُندرویِ اتومبیل‌ها می‌گفتند چه بکنند و چه نکنند. سبز یعنی

حرکت کن. سرخ یعنی توقف کن. نارنجی یعنی تعویض و احتیاط کن. دکتر برید برایم تعریف کرد که دکتر هونیکر در روزگار جوانی یک روز صبح اتومبیل خود را میان ترافیک ایلوم راحت وسط خیابان ول می‌کند و می‌رود.

دکتر برید گفت، «پلیس همه‌ی تلاش خود را می‌کند بلکه بفهمد چی ترافیک را بند آورده، و بعد از تفحص زیاد اتومبیل فلیکس را می‌بینند که صاف وسط خیابان ایستاده، آن هم در وضعی که موتور آن روشن بوده، یک عدد سیگار برگ توی جاسیگاری دود می‌کرده، و توی گلدان آن هم گل تازه بود...»  
«گلدان؟»

«اتومبیل فلیکس از آن اتومبیل‌های مارمون<sup>۱</sup> بود که به اندازه‌ی یک لکوموتیواند. روی ستون‌های آن گلدان‌های کوچک بلور تراش نصب می‌کردند، و زن فلیکس هم هر روز صبح گل تازه توی گلدان‌ها می‌گذاشت، و همین اتومبیل بود که وسط ترافیک گیر کرده بود.»  
اظهار عقیده کردم که، «مثل ماری سلس<sup>۲</sup>».

«اداره‌ی پلیس اتومبیل را بوکسل کرد و برد جای دیگری. می‌دانستند اتومبیل مال کیست، و به فلیکس تلفن کردند، و مؤدبانه گفتند اتومبیلش را کجا می‌تواند تحویل بگیرد. فلیکس هم گفت اتومبیل برای خودشان باشد، اتومبیل را دیگر نمی‌خواهد.»  
«ماشین را برای خودشان برداشتند؟»

1. Marmon

2. Marie Celeste

روزگاری که اتومبیل‌ها گلدان بلورتراش داشتند

«نه، به زنش تلفن کردند، و او هم رفت و مارمون را تحویل گرفت.»  
«ضمناً، اسم زن فلیکس چه بود؟»

«امیلی.» دکتر برید لب‌هایش را لیسید، و نگاه چشم‌هایش دور دست‌ها را کاوید، و اسم زن را به زبان آورد، زنی که سال‌ها از مرگ او گذشته بود؛ و یک بار دیگر گفت، «امیلی.»

پرسیدم، «به نظر شما اگر داستان مارمون را در کتابم بیاورم ممکن است کسی هم پیدا شود و اعتراض کند؟»

«نه، مگر این‌که از پایان داستان حرفی بزنید.»

«مگر پایان آن به چه صورتی است؟»

«امیلی» عادت به راندن مارمون نداشت. به خانه که می‌رفت توی راه بدجوری تصادف کرد. استخوان لگنش عیبی پیدا کرد...» به این‌جا دکتر برید رسید ترافیک متوقف شده بود. دکتر برید چشم‌هایش را بست و فرمان اتومبیل را محکم با دو دست چسبید.

«و علت این‌که سر زایمان نیوت کوچولو مرد نیز همین بود.»

## ۱۵. کریسمس مبارک

آزمایشگاه تحقیقاتی شرکت جنرال فورج اند فاندری نزدیک درب اصلی کارخانه‌ی شرکت در ایلیوم بود؛ حدود یک بلوک با پارکینگ مخصوص مدیران شرکت فاصله داشت. دکتر برید اتومبیل را همین جا گذاشت. از دکتر برید پرسیدم چند نفر در آزمایشگاه تحقیقاتی کار می‌کنند. گفت، «هفتصد نفر، اما عده‌ی کسانی که در عمل کار تحقیقاتی می‌کنند به صد هم نمی‌رسد. و ششصد نفر دیگر همه به نحوی نظافت‌چی هستند، و من هم سر نظافت‌چی آزمایشگاهم.»

بالاخره در خیابان شرکت به شطّ جریان بشریت پیوستیم، و در همین لحظه بود که خانمی از پشت سر ما برای دکتر برید آرزوی کریسمس مبارکی کرد. دکتر برید برگشت و با خوشرویی به درون دریای کلوچه‌های گوشت پریده‌رنگ خیره شد، و هویت گوینده‌ی کریسمس مبارک را تشخیص داد، که زنی به نام دوشیزه فرانسین پفکو<sup>۱</sup> بود. دوشیزه فرانسین

---

1. Miss Francine Pefko

پفکو بیست ساله بود، به شکلی تهی قشنگ بود، و سالم بود - یک انسان طبیعی بود، مات و کودن.

دکتر برید به مناسبت ایام خوش کریسمس از دوشیزه پفکو دعوت کرد تا به ما ملحق شود. دکتر برید دوشیزه پفکو را به عنوان منشی دکتر نیلساک هرواث<sup>۱</sup> به من معرفی کرد. برایم تعریف کرد هرواث کیست. گفت، «از شیمی دانان مشهور متخصص سطح است. کارهایی که در مورد فیلم می کند فوق العاده است.»

از دوشیزه پفکو پرسیدم، «این شیمی سطح چه چیز تازه ای دارد؟» دوشیزه پفکو گفت، «شما را به خدا، از من یکی که نرسید. من فقط هر چی می گه تایپ می کنم، همین.» و بعد از این که کلمه ای خدا را به کار برده عذرخواهی کرد.

دکتر برید گفت، «آه، به نظر من که شما خیلی بیش از آنی که بروز می دهید می فهمید.»

«من که نه.» دوشیزه پفکو که عادت نداشت با شخصیت های مهمی مثل دکتر برید هم صحبت شود معذب و ناراحت بود. راه رفتنش مصنوعی بود، خشک و شق و رق مثل ماکیان راه می رفت. لبخند بی حالتی بر چهره اش نشسته بود، و داشت مغزش را زیر و رو می کرد بلکه کلمه ای برای گفتن پیدا کند، اما آن تو چیز به جز کلینیکس مصرف شده و جواهر بدلی گیر نیاورد.

«که این طور...» دکتر برید با گرمی و خوشروئی کلمات را باز کرد که

---

1. Dr. Nilsak Horvath

«نظرتان درباره‌ی ما چیه، خانم پفکو؟ خیلی وقت است با ما کار می‌کنید - چند وقته؟ یک سال شده؟»

دوشیزه پفکو من من کنان گفتم، «شما دانشمندها زیادی فکر می‌کنید.» و مثل خُل‌ها خندید. رفتار دوستانه‌ی دکتر برید همه‌ی فیوزهای شبکه‌ی عصبی او را سوزانده بود و دوشیزه پفکو قاطی کرده بود. دیگر احساس مسئولیت نمی‌کرد. گفتم، «شما همه‌تان زیادی فکر می‌کنید.»

زن چاقی به زحمت همپای ما می‌آمد؛ نفس نفس می‌زد و شکست از سر و رویش می‌بارید. لباس کار چرکی به تن داشت. زن که حرف‌های دوشیزه پفکو را شنیده بود، سرش را چرخاند و دکتر برید را برانداز کرد و سرزنش‌بار، در مانده نگاهش کرد. زن از آدم‌هایی که زیاد فکر می‌کردند بی‌زار بود. در آن لحظه ناگهان از خاطرم گذشت که این زن تجسم شایسته‌ی همه‌ی بشریت است، تقریباً همه‌ی بشریت.

وضع زن چاق طوری بود انگار اگر کسی یک ذره‌ی دیگر فکر کند زن در جا دُچار جنون می‌شود.

دکتر برید گفتم، «به نظرم خودتان متوجه می‌شوید که همه‌ی مردم کم و بیش به یک اندازه فکر می‌کنند. اما دانشمندها یک جور به امور فکر می‌کنند و مردمان دیگر جور دیگری به امور فکر می‌کنند.»

دوشیزه پفکو غان و غون کنان و تهی گفتم، «وای، هر وقت چیزهایی که هُرواٹ به من دیکته می‌کند می‌نویسم، درست مثل این است که دارد به زبان خارجی حرف می‌زند. گمان نکنم آخر هم بتونم جمله‌های او را بفهمم - دانشگاه هم که برم باز نمی‌فهمم. و ایشان هم همین‌طور حرف می‌زنند و از چیزهایی می‌گویند که می‌تواند زمین و زمان را زیر و زبر



کند - عین بمب اتم.»

دوشیزه پفکو در ادامه گفت، «قدیم‌ها، از مدرسه که برمی‌گشتم خانه، مادرم می‌پرسید امروز در مدرسه چه اتفاقی افتاد، و من هم همه را برایش تعریف می‌کردم. حالا هم وقتی می‌رسم خانه همان سؤال گذشته را می‌کند، اما حالا فقط یک چیز می‌تونم بگم - این جا دوشیزه پفکو سرش را تکان داد و گذاشت لب‌های زرشکی رنگش شُل و ول بال بال بزند - «نمی‌دونم، نمی‌دونم، نمی‌دونم.»

دکتر برید مصرانه گفت، «اگر چیزی را نفهمیدید از دکتر هرواث سؤال کنید؛ برای تان توضیح می‌دهد. در امر توضیح بسیار وارد است.» و رویش را به من کرد و گفت، «دکتر هونیکر همیشه می‌گفت اگر دانشمندی نتواند کارهایش را تا حد یک بچه‌ی هشت ساله توضیح بدهد دانشمند نیست شاید است.»

و دوشیزه پفکو سوگوارانه گفت، «با این حساب من از یک بچه‌ی هشت ساله هم خنگ‌ترم. حتی نمی‌دونم شاید چی هست؟»

## ۱۶. بازگشت به کودکستان

از چهار پله‌ی جلوی آزمایشگاه تحقیقاتی بالا رفتیم، پله‌ها از سنگ خارا بود. خود ساختمان از آجر ساده بود و به شش طبقه می‌رسید. از بین دو نگهبان تا دندان مسلح که دو طرف در ورودی ایستاده بودند گذشتیم. دوشیزه پفکو نشان صورتی رنگ «سرّی» را که روی نوک سینه‌ی چپش نشسته بود به نگهبان سمت چپ نشان داد.

دکتر برید نشان سیاه رنگ «کاملاً سرّی» را که به برگردان سمت راست کُتش نصب شده بود به نگهبان سمت راست نشان داد. دکتر برید با حرکتی کاملاً رسمی دست راستش را بدون آن‌که عملاً با بدن من تماس بگیرد دور من انداخت و با این حرکت نشان داد من تحت حمایت و نظارت والای ایشان هستم.

به روی یکی از نگهبان‌ها لبخند زدم. پاسخ لبخندم را نداد. امنیت ملی که شوخی بردار نبود، اصلاً.

دکتر برید و دوشیزه پفکو و من متفکرانه و با احتیاط از سرسرای

باشکوه آزمایشگاه گذشتیم تا به آسانسورها برسیم. دکتر برید به دوشیزه پفکو گفت، «گاهی از دکتر هُرواٹ بخواید برای تان توضیح بدهد. خودتان می بینید چه پاسخ های قشنگ و روشنی به شما می دهد.»

دوشیزه پفکو گفت، «دکتر هُرواٹ مجبور می شود از کلاس اول دبستان شروع کند - شاید هم از کودکستان. خیلی چیزها یاد نگرفته ام.» دکتر برید در مقام تأیید گفت، «ما همه مان خیلی چیزها یاد نگرفته ایم. عاقلانه آن است که همه از سر شروع کنیم، و همان بهتر که از کودکستان هم شروع کنیم.»

متصدی پذیرش آزمایشگاه چراغ ویتترین های آموزشی راکه به ردیف روی دیوارهای سرسرا نصب شده بودند روشن کرد و ما به تماشای او ایستادیم. متصدی پذیرش دختر باریک اندام بلند بالایی بود یخ زده و رنگ پریده. با حرکت قاطعانه ی دست او چراغ ها چشمک زدند، چرخ ها به گردش در آمدند، بالون ها به جوشش در آمدند، زنگ ها به صدا در آمدند.

دوشیزه پفکو اعلام کرد، «سحر و جادوست.» دکتر برید گفت، «تأسف آور است که می شنوم یکی از اعضای خانواده ی آزمایشگاه ما از یک اصطلاح شنیع قرون وسطایی استفاده می کند. تک تک آن صحنه بیانگر ماهیت خویش اند. این صحنه ها طوری طراحی شده اند که باعث حیرت کسی نشوند. این درست آنتی تز سحر و جادوست.»

«این درست چه چیز سحر و جادوست؟»

«درست نکته‌ی مقابل سحر و جادو.»

«اثبات آن از من یکی که ساخته نیست.»

دکتر برید کمی دلخور بود. گفت، «باشد، ولی ما که خوش نداریم باعث حیرت کسی بشویم. دست کم تا همین حد ما را تأیید کنید.»

## ۱۷. جرگه‌ی دختران

منشی دکتر برید توی دفتر بیرونی او روی میز تحریر خود ایستاده بود و سعی می‌کرد یک زنگ کریسمس را که مثل آکوردئون پیلی دار بود از سقف آویزان کند.

دکتر برید داد زد، «بین چی می‌گم، ناثومی! شش ماه است که این‌جا حادثه‌ی منجر به فوت نداشته‌ایم! از میز نیفتی که پاک حال همه‌مان گرفته می‌شه!»

دوشیزه ناثومی فاوست<sup>۱</sup> بانوی پیر سرزنده‌ی خشکیده‌ای بود. گمان می‌کنم دوشیزه ناثومی فاوست همه‌ی عمرِ دکتر برید و همه‌ی عمر خود را در خدمت دکتر برید بوده بود. دوشیزه فاوست خندید. «من خراب‌شدنی نیستم. تازه اگر بیفتم فرشته‌های کریسمس مرا می‌گیرند.»  
«شهرت پیدا کرده این فرشته‌ها خطا هم می‌کنند.»

---

۱. Naomi Faust؛ در ضمن فاوست در افسانه‌های آلمانی نام دانشمندی است که در عوض دانش روح خود را به اهریمن فروخته است - م.

دو نوار کاغذی از چکش زنگ آویزان بود. این‌ها هم مثل خود زنگ آکوردثونی بودند. دوشیزه فاوست یکی از نوارها را کشید. تایی چسب خورده‌ی نوار باز شد و نوار کاغذی به شکل پرچم درازی در آمد که روی آن شعار نوشته شده بود. دوشیزه فاوست گفت: «بیایید، این هم از این»، و انتهای آزاد نوار را به دست دکتر برید داد و گفت، «این را همین‌طور بکشید و سر آن را با پونز بزنید به تابلوی اطلاعات.»

دکتر برید اطاعت کرد، بعد خود را عقب کشید تا شعار را بخواند. و بلند بلند و با صمیمیت پیام را خواند: «صلح برای زمین!»

دوشیزه فاوست در حالی که نوار دیگر را باز می‌کرد از روی میز تحریر پایین آمد. روی این یکی پرچم آمده بود: «امید بهروزی برای مردمان!» دکتر برید قه‌قهه خندید و گفت، «وای! وای! آب کریسمس را کشیده‌اند و عصاره‌ی آن را جا مانده‌اند! این‌جا شکل و شمایل عید به خود گرفته، خیلی هم عید شده.»

دوشیزه فاوست گفت، «غیر از این‌ها برای جرگه‌ی دختران هم شکلات خریده‌ام. اون هم یادم نرفته. به هم‌چین منشی‌ای افتخار نمی‌کنین؟»

دکتر برید که از فراموشکاری خود دلخور می‌نمود دست بر پیشانی خود گذاشت. گفت، «شکر خدا، شکر خدا! پاک از یادم رفته بود.»

دوشیزه فاوست گفت، «این چیزها نباید از یادمون بره. دکتر برید و بسته‌های شکلات برای جرگه‌ی دختران؛ الان دیگر برای خودش سنتی شده.» دوشیزه فاوست برایم توضیح داد که این جرگه‌ی دختران به جمع ماشین‌نویس‌هایی گفته می‌شود که در زیرزمین آزمایشگاه کار می‌کنند.

گفت، «این دخترها متعلق به شخص خاصی نیستند، مال کسی هستند که بتواند با دیکتافون به آن‌ها دسترسی پیدا کند.»

دوشیزه فاوست گفت، دخترهایی که توی جرگه‌ی دختران هستند تمام سال را به صدای بی‌چهره‌ی دانشمندان که روی نوار دیکتافون ضبط شده گوش می‌دهند - یا به نوارهایی که دختران امربر می‌آورند گوش می‌دهند. اما این دختران و زنان سالی یک بار از رواق یکپارچه‌ی سیمانی خود بیرون می‌زنند تا به مناسبت کریسمس آواز بخوانند - و بسته‌های شکلات خود را از دست دکتر آسا برید بگیرند.

دکتر برید گواهی داد که، «این‌ها همه در خدمت علم‌اند، حتی اگر نتوانند یک کلمه‌ی آن را هم بفهمند. خداوند آن‌ها را حفظ کند، تک‌تک آن‌ها را!»

## ۱۸. مرغوب‌ترین کالای روی زمین

وارد دفتر اندرونی دکتر برید که شدیم، سعی کردم افکارم را جمع و جور کنم تا مصاحبه روال معقولی پیدا کند. اما دیدم سلامت روانی‌ام بهبود نیافته است. و هنگامی که شروع کردم و از دکتر برید پرسش‌هایی در باب روزِ بمب<sup>۱</sup> کردم، دیدم مراکز روابط عمومی مغز من به علت عرق و سوختن پشم گربه به کلی دچار خفگی شده است. هر پرسشی که مطرح می‌کردم حاکی از آن بود که خالقان بمب اتم چیزی نبوده‌اند جز معاونان جرم و مجرمانی که هدفی نداشته‌اند جز آدم‌کشی آن هم به شنیع‌ترین شکل آن.

دکتر برید حیرت کرد، و بعد دلخور شد. خودش را جمع و جور کرد و غرغرکنان گفت، «به نظرم می‌آید شما علاقه‌ی چندانی به دانشمندان

---

۱. نویسنده با درست کردن ترکیب «روز بمب» The day of the bomb آن را به تاریخ معینی تبدیل کرده است، مثل روزهای تاریخی دیگر؛ و نیز جهان پیش از انفجار بمب روی هیروشیما و بعد از آن - م.



ندارید.»

گفتم، «نه قربان، گمان نکنم.»

«هدف همه‌ی پرسش‌های شما این است که من بیایم و اقرار کنم دانشمندان همه احمق‌های سنگدل بی‌وجدانِ کوتاه‌فکری هستند که نسبت به سرنوشت بشریت بی‌اعتنای‌اند، یا شاید هم اصلاً از جنس بشر نیستند، آدم نیستند.»

«این‌که بی‌لطفی است؛ غلو می‌کنید.»

«نه خیر، غلو نمی‌کنم؛ به وضوح قصد دارید در کتاب‌تان از این هم تندتر بنویسید. مرا باش که خیال می‌کردم شما در پی نوشتن یک زندگی‌نامه‌ی معقول و بی‌طرفانه و عینی برای فلیکس هونیکراید - که بی‌تردید وظیفه‌ی مهمی است که نویسندگان جوان باید در عصر ما به عهده بگیرند. اما نه، شما بلند شده‌اید و با پیش‌داوری آمده‌اید این‌جا و پیش خودتان تصمیم گرفته‌اید که دانشمندان موجوداتی دیوانه‌اند. این افکار چه‌طور به سر شما زده؟ از این روزنامه‌های مسخره یاد گرفته‌اید؟»

«از پسر دکتر هونیکر، که فقط یکی از منابع من بوده.»

«کدام یکی؟»

گفتم، «نیوتون.» یکی از نامه‌های نیوت را که همراه بود بیرون آوردم و نشانش دادم. «در ضمن، می‌خواستم بپرسم، قد و اندازه‌ی نیوت چه قدر است؟»

«هم‌اندازه‌ی قد و بالای چتر.» دکتر برید نامه‌ی نیوت را می‌خواند و

اخم می‌کرد.

«دو تا بچه‌ی دیگر طبیعی‌اند؟»

«البته! متأسفم که جناب عالی را مأیوس کردم، اما بچه‌های دانشمندان هم مثل بچه‌ی آدمیزاداند.»

هرچه از دستم بر می‌آمد کردم بلکه دکتر برید را آرام کنم و او را متقاعد کنم که به راستی علاقه‌مندم تصویر دقیقی از دکتر هونیکر به دست آورم. «آمدن من این‌جا فقط به این هدف است که هرچه از دکتر هونیکر برایم تعریف می‌کنند بی‌کم و کاست یادداشت کنم. نامه‌ی نیوت اول کار است، و هرچه شما به من بگویید همه را در کفّهی دیگری می‌گذارم تا توازن برقرار شود.»

«وقتی می‌بینم مردم چه قدر نسبت به شخصیت دانشمندان، نسبت به کارهای دانشمندان دچار سوء تفاهم‌اند حالم به هم خورد.»

«و من آمده‌ام تا هرچه در توان دارم به کار بزنم و این سوء تفاهم را از میان بردارم.»

«در این کشور اکثر مردم حتی نمی‌فهمند تحقیقات خالص یعنی چه.»  
 «اگر برایم توضیح بدهید که تحقیقات خالص یعنی چه ممنون می‌شوم.»

«تحقیقات خالص به دنبال پیدا کردن فیلتر بهتر برای سیگار نیست، دنبال دستمال کاغذی نرم‌تر نیست، دنبال رنگی نیست که روی دیوار دوامش بیشتر باشد، خدا نکند. همه حرف تحقیق می‌زنند، اما در این مملکت هیچ‌کس در عمل کار تحقیقاتی نمی‌کند. شرکت ما از معدود شرکت‌هایی است که واقعاً افراد را برای کار تحقیق خالص استخدام می‌کند. اکثر شرکت‌های دیگر وقتی دم از تحقیقات می‌زنند، دارند از تکنیسین‌های صنعتی مزدبگیری حرف می‌زنند که کت سفید می‌پوشند،

مرغوب‌ترین کالای روی زمین

روی دست‌کتاب‌های آشپزی نگاه می‌کنند، و خواب برف پاک‌کن پیشرفته‌ای برای شیشه‌ی جلوی اولدز موبیل‌های<sup>۱</sup> مدل سال بعد می‌بینند.»  
«اما این‌جا...؟»

«این‌جا و چند جای دیگر که تعدادشان در این کشور به نحو بهت‌انگیزی اندک است، مردم حقوق می‌گیرند تا دانش بشری را ارتقا دهند، و هدفی برای فعالیت‌های خود ندارند به جز ارتقای دانش بشری.»  
«شرکت فورج اند فاندری چه گشاده دست است.»

«سخاوت در کار نیست. دانش تازه مرغوب‌ترین کالای روی زمین است. هرچه حقیقت بیش‌تری برای کار در دسترس‌مان باشد، غنی‌تریم.»  
اگر آن روز باکونونیست بودم، این جمله‌ی دکتر برید مرا به زوزه می‌انداخت.

---

1. Oldsmobile

## ۱۹. گِل و شُل بَس

به دکتر برید گفتم، «می خواهید بگویید توی این آزمایشگاه هیچ وقت به کسی نمی گویند چه کار کند؟ حتی پیشنهاد هم نمی کنند در چه زمینه ای کار کند؟»

«مردم مرتب پیشنهاد می دهند، اما در طبیعتِ اهل پژوهش خالص نیست که به پیشنهاد کسی ترتیب اثر دهند. کَلَهی پژوهشگر ما پر از پروژه های خود اوست، و ما هم طالب همین هستیم.»

«کسی هم بود به دکتر هونیکر پیشنهاد پژوهشی بدهد؟»

«مسلّم که بود. مخصوصاً تیمسارها و دریا سالارها. این ها همه دکتر هونیکر را به دیده ی یک جور ساحر اعظم نگاه می کردند که با یک حرکت دست او آمریکا شکست ناپذیر می شود. با انواع و اقسام طرح های تُخمی می آمدن این جا؛ دود از کَلَهی آدم بلند می شد - هنوز هم می آیند. این طرح ها فقط یک عیب کوچک دارند. عیب شان این است که با توجه به دانش امروز عملی نیستند. کار دانشمندانی در قد و قواره ی دکتر هونیکر

پُر کردنِ شکاف‌های کوچک است. یادم است کمی قبل از آن‌که فلیکس بمیرد، یکی از ژنرال‌های تفنگداران نیروی دریایی پاپی او شده بود که فکری برای گل و شل بکند.»

«گل و شل؟»

دکتر برید گفت، «تفنگداران بعد از حدود دوست سال غوطه خوردن میان گل و شل، دیگر از هرچه گل و شل بود دل‌شان به هم می‌خورد. و این ژنرال هم که سخنگوی آن‌ها بود فکر می‌کرد از ابعاد پیشرفت یکی هم این است که بعد از این دیگر تفنگداران نیروی دریایی ناچار نباشند توی گل و شل بجنگند.»

«ژنرال پی چی بود؟»

«از بین رفتن گل و شل. که گل و شل بس است.»

نظریه‌پردازی کردم که، «تصور می‌کنم، با استفاده‌ی کوه کوه از نوعی ماده‌ی شیمیایی ممکن باشد، یا به کار گرفتن خروار خروار از نوعی ماشین‌آلات...»

«چیزی که ژنرال دنبال آن بود یک قرص کوچک یا یک دستگاه کوچک بود. تفنگداران نیروی دریایی گذشته از گل و شل، از کول کردن چیزهای دست و پاگیر هم به جان آمده بودند. محض تنوع هم که شده می‌خواستند چیزهای کوچیک کول کنند.»

«دکتر هونیکر چی گفت؟»

«فلیکس به همان شیوه‌ی بازیگوشانه‌ی خود، که البته هرچه می‌کرد بازیگوشانه بود، اظهار داشت که ممکن است بشود یک ذره‌ی بی‌قابلیت از ماده‌ای پیدا کرد، حتی می‌شود یک ذره‌ی میکروسکوپی پیدا کرد که

بتواند پهنه‌های بی‌کران تاپاله و باتلاق و مرداب و مانداب و ریگ روان و خور و میدان‌های گل را به استحکام این میز تحریر من بکند.»

این‌جا دیگر دکتر برید مشت پیر و خال‌خالی خود را محکم روی میز کوبید. میز دکتر برید چیزی بود از جنس فولاد به شکل کله‌ی آدمی و به رنگ سبز دریا. گفت، «یک فرد تفنگدار می‌تواند آن‌قدر از این ماده با خود بردارد که اگر یک لشکر زرهی هم توی گل‌های اورگلیدز<sup>۱</sup> گیر کند برای بیرون آوردن لشکر از آن توبس باشد، تازه زیاد هم می‌آورد. به گفته‌ی فلیکس، ماده‌ی لازم برای انجام چنین عملیاتی را یک نفر تفنگدار می‌توانست زیر ناخن انگشت کوچیکه‌ی خود جای دهد.»

«این دیگه غیرممکنه.»

«این را شما می‌گویید، این را من می‌گویم، این را عملاً همه می‌گویند. اما از نظر فلیکس، با آن شیوه‌ی بازیگوشانه، کاملاً هم شدنی و ممکن بود. معجزه‌ی فلیکس - و من صمیمانه امیدوارم این مطلب را در کتاب‌تان بگنجانید - معجزه‌ی فلیکس در این بود که همیشه طوری به معماهای کهنه فکر می‌کرد که انگار نوی‌نواند.»

گفتم، «در این لحظه من همان حال دوشیزه فرانسین پفکو را دارم، و حال همه‌ی آن دخترهایی که آن پایین توی انباری دخترها هستند. دکتر هونیگر هیچ‌وقت از عهده برنمی‌آمد برایم تشریح کند چه‌طور می‌شود با چیزی که زیر ناخن جا می‌گیرد مرداب‌ها را به میز به این سفتی و محکمی تبدیل کرد.»

۱. باتلاق اورگلیدز Everglades در فلوریدای جنوبی (آمریکا) است - م.

گل و شل بش

«بِهتان گفتم که فلیکس چه توضیح دهنده‌ی خوبی بود...»

«با این همه...»

دکتر برید گفت، «برای من که توانست توضیح بدهد، و مطمئنم من هم می‌توانم برای شما توضیح بدهم. همان معما که چگونه تفنگداران را از میان گل و شل بیرون بیاوریم – همین؟»

«همین.»

«باشد؛ پس درست گوش کنید. رفتیم.»

## ۲۰. یخ ۹

دکتر برید گفت، «برای این که مایعی به بلور تبدیل شود، یا به اصطلاح یخ بزند، چندین راه وجود دارد؛ اتم‌های مایع به چند طریق می‌توانند به شکل منظم به هم بچسبند و محکم در هم قفل شوند.»

پیرمرد با آن دست‌های خال‌خالی از من خواست فکر کنم و بینم به چند طریق می‌توان تعدادی گلوله‌ی گردِ توپ‌های قدیمی را روی چمن جلوی ساختمان دادگاه روی هم چید، یا به چند طریق می‌توان تعدادی پرتقال را توی یک جعبه چید.

«اتم‌های بلورها هم درست به همین صورت‌اند؛ و ممکن است یک ماده دو نوع بلور مختلف داشته باشد که دارای خواص فیزیکی کاملاً متفاوت باشند.»

دکتر برید برایم از کارخانه‌ای تعریف کرد که بلورهای بزرگ تارتاراتِ دیامین اتیلن تهیه می‌کرده است. به گفته‌ی دکتر برید از این بلورها در کارخانه‌ها در امر تولید استفاده می‌کرده‌اند. اما یک روز این کارخانه



کشف کرد که بلورهای تولیدی‌شان دیگر دارای خواص مورد نظر نیستند. اتم‌ها به تدریج به سبک دیگری کنار هم چیده شده و در هم قفل شده بودند، یا همان بیخ‌زده بودند. مایعی که بلوری می‌شد تغییری نکرده بود، اما بلورهایی که تشکیل می‌شدند از نظر کاربرد صنعتی آشغال‌خالص بودند. این‌که چرا چنین اتفاقی افتاده بود از اسرار بود و کسی از آن سر در نمی‌آورد. اما از جنبه‌ی نظری عامل خبیث این واقعه چیزی بود که دکتر برید به آن «تخمک» می‌گفت. منظور دکتر برید از «تخمک» ذره‌ی بسیار ریزی بود که طرح بلور آن غیرمطلوب بود. این تخمک که معلوم نبود از کجا نازل شده بود الگوی تازه‌ای به اتم‌ها داده بود، که به سبک تازه‌ای تنگ هم بچسبند و در هم قفل شوند، و بلوری شوند و، بیخ بزنند.

دکتر برید اظهار داشت که، «حالا پیش خودتان گلوله‌های توپ روی چمن دادگاه را مجسم کنید یا پرتقال‌های توی جعبه را.» و مرا یاری داد تا به این مهم پی ببرم که نظم چیده شدن لایه‌ی زیرین گلوله‌های توپ یا پرتقال چگونه بغل هم نشستن لایه‌های بالایی را تعیین می‌کند. «لایه‌ی تحتانی حکم تخمک یا هسته را دارد و معین می‌کند گلوله‌های توپ یا پرتقال‌هایی که پشت سر آن می‌آیند باید چه‌طور عمل کنند، و عدد این گلوله‌ها یا پرتقال‌ها ممکن است علی‌غیرالنهاییه باشد.»

دکتر برید که از خودش خوشش آمده بود از ته دل خندید و گفت، «حالا فرض کنید برای بلوری شدن، برای بیخ بستن راه‌های زیادی وجود داشته باشد. فرض کنید همین بیخ معمولی را که روی آن سراسره‌بازی می‌کنیم یا با آن بیخ و سودا درست می‌کنیم تنها یک بیخ از چند نوع بیخ باشد؛ اسم آن را هم می‌گذاریم بیخ یک. حال فرض کنید روی کره‌ی زمین

آب همیشه به صورت یخ یک منجمد شده باشد، برای این که هیچ وقت تخمکی در کار نبوده تا بهش یاد بده چه طور به شکل یخ دو و یخ سه و یخ چهار و... و... در بیاید، درست؟ و فرض کنید،» این جا با دست پیرش روی میز ضرب گرفت و ادامه داد، «فرض کنید شکلی باشد که اسم آن را یخ نه<sup>۱</sup> می‌گذاریم، بلوری که مثل این میز مستحکم باشد، نقطه‌ی ذوبش هم صد درجه‌ی فارنهایت باشد، یا نه بهتر است نقطه‌ی ذوبش را صد و سی درجه‌ی فارنهایت بگیریم.»

گفتم، «قبول دارم، حواسم پیش شماست.»

از دفتر بیرونی صدای زمزمه بلند شد و حرف دکتر برید را قطع کرد، زمزمه‌ها بلند و مطمئن بود. صدای جرگه‌ی دختران بود. دخترهای ماشین‌نویس آماده می‌شدند در دفتر بیرونی دکتر برید آواز بخوانند.

و به محض آن‌که دکتر برید و من در آستانه‌ی در ظاهر شدیم، آواز هم خواندند.

هر دسته‌ی صدتایی یک گروه‌گر تشکیل داده بودند. علامت گروه‌گر هم یقه‌های سفید از جنس کاغذ فرد اعلا بود که با گیره سر جای خود محکم نشسته بودند. قشنگ می‌خواندند.

دختران خواندند: «ای شهر کوچک بیت لحم.» گمان نکنم به این زودی‌ها تفسیرشان را از این سطر فراموش کنم:  
«امشب همه‌ی بیم و امیدهای سالیان با ماست.»

## ۲۱. تفنگداران نیروی دریایی به پیش می‌تازند

کار دکتر برید که تمام شد، و پیرمرد همه‌ی شکلات‌های کریسمس را به کمک دوشیزه فاوست بین دخترها تقسیم کرد، به دفتر اندرونی او برگشتیم.

در دفتر اندرونی به من گفتم، «کجا بودیم؟ آها بله!» و پیرمرد از من خواست به تفنگداران نیروی دریایی ایالات متحده در یک باتلاق خدا زده فکر کنم.

دکتر برید گلایه‌آمیز گفت، «کامیون‌ها و تانک‌ها و هویترهاشون دارند توی لای و لجن متعفن بدبو فرو می‌روند.»

دکتر برید یکی از انگشت‌هایش را بلند کرد و چشمکی به من زد. «اما فرض کن، جوان، یکی از این تفنگدارها یک دانه کپسول ریز همراهش باشد محتوی تخمک یخ‌نه، یعنی طریقه‌ی تازه‌ی تنگ هم چسبیدن و در هم قفل شدن اتم‌های آب، یعنی یخ بستن آب؛ حالا اگر این تفنگدار تخمک را بیندازد توی چاله‌ی آب دم دستش، چه می‌شه؟»

به حدس و گمان گفتم، «چاله‌ی آب یخ می‌بنده؟»

«و گل و لای دور و بر چاله؟»

«یخ می‌بنده؟»

«و همه‌ی آب چاله‌های توی گل و لای یخ بسته؟»

«یخ می‌بندن؟»

«و حوضچه‌ها و نهرهای توی گل و لای یخ بسته؟»

«یخ می‌بندن؟»

و به این‌جا که رسید فریاد کشید، «حتم داشته باش، حتم! تفنگداران

نیروی دریایی ایالات متحده از توی گل و لای برمی‌خیزند و به پیش

می‌تازند!»

## ۲۲. نویسنده‌ی رنگین‌نامه‌ها

پرسیدم، «حالا هم چینی چیزی هم وجود دارد؟»  
دکتر برید گفت، «نه، نه، نه، نه.» باز حوصله‌اش از دست من سر رفته بود. «همه‌ی این حرف‌ها را برای این زدم که گوشه‌ای از ذهن فلیکس را به شما نشان دهم و شما تازگیِ خارق‌العاده‌ی شیوه‌های کار فلیکس را درک کنید، که چه‌طور با شیوه‌های نو به مسائل کهنه می‌پرداخت. گفتم یکی از ژنرال‌های واحد تفنگداران برای پیدا کردن راه حل مشکل گل و شل سر به جان فلیکس گذاشته بود. چیزهایی که من گفتم همان حرف‌هایی است که فلیکس به آن ژنرال زد.

«فلیکس روزها تنها توی تریای آزمایشگاه غذا می‌خورد. دیگر برای خودش قانونی شده بود که کسی نمی‌بایست پهلوی او بنشیند و رشته‌ی افکارش را پاره کند. اما این ژنرال تفنگدار پرید توی تریا، یکی از صندلی‌ها را پیش کشید و شروع کرد به حرف زدن درباره‌ی گل و شل. و چیزهایی که به شما گفتم جوابی بود که فلیکس بدون مطالعه‌ی قبلی به

ژنرال داد.»

«آها - پس یه هم‌چین ماده‌ای اصلاً وجود نداره.»

و دکتر برید با حرارت داد زد، «من هم که بهتون گفتم وجود نداره! فلیکس چندی بعد مُرد. و شما هم اگر درست به حرف‌های من درباره‌ی مردان اهل پژوهش خالص گوش داده بودید، هم‌چین سؤالی نمی‌کردین! کسانی که اهل پژوهش خالص‌اند به دنبال چیزهایی می‌روند که برای خودشان جذابیت داشته باشد و نه چیزهایی که برای دیگران جذابیت دارد.»

«همه‌ش به فکر آن باتلاق‌ام...»

«دیگه لازم نیست به باتلاق فکر کنی! نکن! می‌خواستم نکته‌ای در مورد باتلاق بگم که گفتم.»

«اگر نهرهایی که به باتلاق می‌ریزند مثل یخ نه یخ بزنن آن وقت چه به سر رودخانه‌ها و دریاچه‌هایی می‌آد که از این نهرها تغذیه می‌کنن؟»  
«یخ می‌زنند. ولی چیزی به اسم یخ نه که در کار نیست.»

«و اقیانوس‌هایی که از این رودهای یخ بسته تغذیه می‌کردند چی؟»  
و دکتر برید پرخاش جویانه گفت، «معلومه، یخ می‌زنن! گمان می‌کنم الان است که با یک رپورتاژ جنجالی درباره‌ی یخ نه به‌دو بری به بازار. یک دفعه‌ی دیگر بهت می‌گم، یخ نهی وجود ندارد!»

«و چشمه‌هایی که این دریاچه‌ها و نهرهای یخ بسته از آن تغذیه می‌کنند، و همه‌ی آب‌های زیرزمینی که این چشمه‌ها از آن تغذیه می‌کنند، این‌ها چی؟»

داد کشید، «یخ می‌زنن، سَقَط شده!» و متکبرانه گفت، «اگر از اول

نویسنده‌ی رنگین نامه‌ها

می‌دانستم برای رنگین نامه‌ها کار می‌کنی،» و از جا بلند شد، «یک دقیقه هم وقتم را به خاطر تو تلف نمی‌کردم!»

«و باران چی؟»

«وقتی آمد مثل سنگ یخ می‌زند، می‌شود میخ سر پهن یخ نه — و دیگه

دنیا به آخر می‌رسه! و مصاحبه هم به آخر می‌رسه! خدا حافظ!»

### ۲۳. یک تنور کیک شکلاتی

اما دکتر برید دست کم در یک مورد اشتباه می‌کرد: چیزی به اسم یخ نه وجود داشت.

و یخ نه روی کره‌ی زمین بود.

پیش تا فلیکس هونیکر به پاداش عادلانه‌ی خویش دست یابد، یخ نه واپسین هدیه‌ی وی به عالم بشریت بود.

فلیکس هونیکر بی‌آنکه کسی از کار وی باخبر شود یخ نه را آفریده بود. و بی‌آنکه مدرکی برجای بگذارد یخ نه را آفریده بود.

درست است، دستگاه پیچیده برای کار آفرینش لازم بود، اما همان زمان هم این دستگاه پیچیده در آزمایشگاه تحقیقاتی وجود داشت. تنها کاری که دکتر هونیکر باید می‌کرد همانا سر زدن به همسایه‌های آزمایشگاهی‌اش بود. این را از این به امانت بگیرد، آن را از آن و، نقش همسایه‌ی مزاحم و خوشایند را بازی کند. تا آنکه دست آخر، به اصطلاح، آخرین تنور کیک شکلاتی خود را بخت.



یک نور کیک شکلاتی

دکتر هونیکر یک تراشه یخ نه درجه کرده بود. سفید مایل به آبی بود. نقطه‌ی ذوب آن صد و چهارده درجه و یک چهارم درجه‌ی فارنهایت بود. فلیکس هونیکر این تراشه را توی یک شیشه‌ی کوچک گذاشته بود؛ و شیشه را توی جیبش گذاشته بود. و با سه بچه‌اش به کلبه‌ای که در کیپ کاد داشتند رفته بود.

قصه داشت در این کلبه کریسمس را جشن بگیرد. در آن زمان آنجلا سی و چهار ساله بود. فرانک بیست و چهار ساله بود. نیوت کوچولو هجده ساله بود. پیرمرد شب کریسمس مرده بود؛ جریان یخ نه را فقط به بچه‌هایش گفته بود.

بچه‌ها یخ نه را میان خودشان تقسیم کرده بودند.

## ۲۴. وامپیتر چیست

و این جاست که تصور باکونونستی از وامپیتر<sup>۱</sup> پیش می‌آید. وامپیتر محور، وامپیتر هسته‌ی مرکزی کاراس است. هم‌چنان که باکونون به ما می‌گوید، کاراس بدون وامپیتر ممکن نیست، درست همان‌طور که چرخ بدون تویی نمی‌شود. هر چیزی که بگویید ممکن است نقش وامپیتر را ایفا کند: درخت، تخته سنگ، جانور، ایده، کتاب، یک ملودی، تا جام مقدس.<sup>۲</sup> وامپیتر هر چه باشد، اعضای کاراس آن وامپیتر گرد بر گرد وامپیتر گردش می‌کنند، آن هم به هیئت هاویه<sup>۳</sup> عظیم و شکوهمند حلزونی یک سحابی. طبیعی است که مدارهای اعضای یک کاراس بر گرد وامپیتر مشترک آنان

---

### 1. Wampeter

۲. Holy Grail؛ جامی است که عیسا مسیح در شام آخر از آن شراب نوشید. جام مقدس شیئی جادویی است که با تقدس و آیین‌های باروری همراه است - م.  
۳. Chaos؛ کائوس (داریوش آشوری)

مدارهای روحانی است. روح است که در این مدار می چرخد و نه تن. هم چنان که باکونون ما را به سرایش فرا می خواند:

چرخ و چرخ و چرخ می چرخیم،  
با پاهای سربی و بال‌های قلعی می چرخیم...

و هم چنان که باکونون گوید، وامپیترها می آیند و وامپیترها می روند. واقعیت آن‌که هر کاراسی پیوسته دو وامپیتر ملازم دارد - که از نظر اهمیت یکی رو به فراز دارد و یکی رو به نشیب، یا یکی رو به بدر دارد یکی رو به محاق.

و تقریباً اطمینان دارم آن روز که با دکتر برید در ایلیم حرف می‌زدم، وامپیتر کاراس من که تازه داشت شکوفا می‌شد شکل بلورین آب بود، همان گوهر آبی - سفید بود، همان تخم‌های فنای محترم که یخ نه نام داشت.

آن روز که در ایلیم با دکتر برید حرف می‌زدم، آنجلا و فرانکلین و نیوت تخمه‌های یخ نه را در تملک داشتند، تخمه‌هایی که بر آمده از تخم‌های پدرشان بود - تراشه‌هایی که به اصطلاح از تنه‌ی اصلی بود. و اطمینان دارم آن‌چه به سر آن سه تراشه می‌آمد دل مشغولی عمده‌ی کاراس من بود.

## ۲۵. مسئله‌ی اصلیِ دکتر هونیکر

این هم از وامپیتز کاراِس من؛ فعلاً همین قدر کافی است. بعد از آن‌که مصاحبه‌ی ناخوشایند من با دکتر برید در آزمایشگاه تحقیقاتی شرکت جنرال فورج اند فاندری تمام شد، مرا به دوشیزه فاوست سپردند. وظیفه‌ای که به وی محول شده بود نشان دادن راه خروج به من بود. من این دوشیزه فاوست را قانع کردم اول آزمایشگاه مرحوم دکتر هونیکر را نشانم دهد.

سر راه از او پرسیدم چه قدر دکتر هونیکر را می‌شناخته است. دوشیزه فاوست جواب بی‌پرده و جالبی به من داد، و همراه جواب لبخند دلچسبی به رویم زد.

این خانم پیر مهربان برایم چنین تعریف کرد، «گمان نکنم قابل شناخت بود. منظورم این است که اکثر مردم وقتی از کم شناختن یا زیاد شناختن کسی حرف می‌زنند دارند از اسراری می‌گویند که شخص مورد نظر به آن‌ها گفته یا نگفته است. این مردم دارند از امور خصوصی، مسائل

خانوادگی، مسائل عشقی حرف می‌زنند. همه‌ی این امور در زندگی دکتر هونیکر وجود داشت، مثل زندگی همه‌ی آدم‌های زنده، اما این‌ها مسائل عمده‌ی زندگی او نبودند.»

پرسیدم، «مسائل عمده کدام مسائل بودند؟»

«دکتر برید مدام به من می‌گوید مسئله‌ی اصلی برای دکتر هونیکر

حقیقت بود.»

«ظاهر آنکه با حرف ایشان موافق نیستین.»

«نمی‌دانم موافقم یا مخالف. فقط مشکل این است که درک نمی‌کنم

چه‌طور ممکن است حقیقت به تنهایی برای انسان کافی باشد.»

دوشیزه فاوست برای پذیرش اندیشه‌ی باکونون آمادگی کامل داشت.

## ۲۶. خدا چیست

از دوشیزه فاوست پرسیدم، «هیچ وقت شده با دکتر هونیکر هم صحبت شوید؟»

«بله، البته. یک عالمه سؤال ازش می پرسیدم.»

«گفت وگویی خاصی هست که در ذهن تان مانده باشد؟»

«یک مورد خوب یادم مانده؛ آن روز دکتر هونیکر حتم داشت که نمی توانم چیزی به او بگویم که مطلقاً حقیقت داشته باشد. و من گفتم: خداوند عشق است.»

«و او چی گفت؟»

«گفت: خدا چیست؟ عشق چیست؟»

## ۲۷. آدم‌هایی که از مریخ آمدند

اتاقی که آزمایشگاه دکتر هونیکر بود در طبقه‌ی ششم یعنی در بالاترین طبقه‌ی ساختمان قرار داشت.

طناب ارغوانی رنگی از این سر تا آن سر در اتاق کشیده بودند و روی دیوار یک پلاک برنجی نصب کرده بودند که توضیح می‌داد چرا این اتاق مقدس است:

در این اتاق دکتر فلیکس هونیکر برنده‌ی جایزه‌ی نوبل فیزیک بیست و هشت سالِ آخر زندگی خود را گذرانده است. «هر کجا دکتر هونیکر بود مرز دانش نیز همان‌جا بود.» اهمیت این مرد در تاریخ بشریت به محاسبه در نمی‌گنجد.

دوشیزه فاوست تعارف کرد که طناب ارغوانی را آزاد کند تا من بتوانم وارد اتاق شوم و با اشباحی که احتمالاً توی اتاق‌اند خصوصی‌تر تماس

بگیرم.

پذیرفتم.

دوشیزه فاوست گفت، «وضع اتاق درست مثل زمانی است که دکتر هونیکر از این جا رفت، به غیر از نوارهای لاستیکی که روی یکی از میزهای مخصوص آزمایش بود.»  
«چه جور نوار لاستیکی؟»

«از من نپرسید برای چه. اصلاً از من نپرسید همه‌ی این چیزها برای

چیست.»

آزمایشگاه پیرمرد حسابی به هم ریخته و آشفته بود. چیزی که در نظر اول توجه مرا جلب کرد حجم اسباب‌بازی‌های ارزان قیمتی بود که همه جای آزمایشگاه افتاده بودند. از آن جمله یک بادبادک کاغذی بود که ستون فقرات آن شکسته بود. یک ژيروسکوپ اسباب‌بازی بود که دور آن نخ پیچیده بودند و آماده بود بچرخد و توازن خود را حفظ کند. یک عدد فرفره هم بود. لوله‌ی تولید حباب هم بود. یک ظرف مخصوص نگهداری ماهی بود که یک قصر و دو عدد لاک‌پشت توی آن بود.

دوشیزه فاوست گفت، «دکتر هونیکر عاشق مغازه‌های ده سنتی بود.»

«از چیزهایی که این جاس معلومه.»

«بعضی از مشهورترین آزمایش‌ها را با وسایلی انجام می‌داد که

قیمت‌شان زیر یک دلار بود.»

«هر شاهی که صرفه‌جویی کنید انگار یک شاهی درآمد داشته‌اید.»

البته تعداد بی‌شماری وسایل معمول آزمایشگاهی نیز در اتاق بود، اما به نظر می‌آمد این وسایل لوازم فرعی و به درد نخور آن اسباب‌بازی‌های



آدم‌هایی که از مریخ آمدند

خوش‌رنگ ارزان قیمت‌اند.

روی میز تحریر دکتر هونیکر کوهی از نامه بود.

دوشیزه فاوست با صدای بلند فکر کرد، «فکر نکنم به عمر خود حتی به یک نامه هم جواب داده باشد. اگر کسی دنبال جواب بود باید با تلفن با او تماس بگیرد یا بیاید این جا.»

روی میز تحریر یک قاب عکس بود. پشت قاب به من بود و خواستم به حدس بگیرم عکس کیست، گفتم، «عکس زنش؟»

«نه.»

«یکی از بچه‌هاش؟»

«نه.»

«خودش؟»

«نه.»

از این رو به عکس نگاهی انداختم. و دیدم عکس یک ستون کوچک یادبود جنگ است که جلوی ساختمان دادگاه یک شهر کوچک نصب شده است. روی قسمتی از ستون یادبود تابلویی بود و روی این تابلو اسم همه‌ی روستائینی آمده بود که در جنگ‌های مختلف کشته شده بودند، و به نظرم آمد علت وجودی این عکس حتماً همین تابلوست. اسم‌ها را می‌شد خواند، و کمابیش انتظار داشتم اسم هونیکر هم میان اسم‌ها باشد. ولی نبود.

دوشیزه فاوست گفت، «این هم یکی از سرگرمی‌هایش بود.»

«چی بود؟»

«عکس گرفتن از این صحنه‌ها که چه‌طور گلوله‌های توپ روی چمن

دادگاه‌های مختلف تنگ هم قرار می‌گیرند. نگاه کنید می‌بینید که وضع قرار گرفتن این گلوله‌های تنگ هم خیلی غیرعادیه.»

«فهمیدم.»

«دکتر هونیکر یک مرد غیرعادی بود.»

«موافقم.»

«کسی چه می‌داند؛ شاید تا یک میلیون سال دیگه همه به اندازه‌ی او باهوش بشوند و چیزها را همان‌طوری ببینند که او می‌دید. اما این مرد در مقایسه با متوسط آدم‌های امروزی آن‌قدر فرق داشت انگار از مریخ آمده.»

گفتم، «شاید هم اصلاً مریخی بوده.»

«اگر این‌طور باشد که مسلماً به علت عجیب و غریب بودن سه بچه‌ی

او خیلی نزدیک شده‌ایم.»

## ۲۸. مایونز

من و دوشیزه فاوست رفتیم و منتظر ماندیم تا آسانسور بیاید و ما را به طبقه‌ی اول ساختمان ببرد، و در تمام این مدت دوشیزه فاوست می‌گفت خدا کند آسانسوری که می‌آید آسانسور شماره‌ی پنج نباشد. اما پیش از آنی که فرصت شود و بپرسم چرا این آرزوی وی آرزوی منطقی است، شماره‌ی پنج رسید.

مأمور آسانسور سیاه‌پوستِ ریز نقش و عتیقه‌ای به اسم لیمان اندرس نولز<sup>۱</sup> بود. نولز دیوانه بود، تقریباً اطمینان دارم، به شکل آزار دهنده‌ای هم دیوانه بود، برای این‌که هر وقت حس می‌کرد حرف مهمی زده است قُنبَلِ خود را محکم می‌گرفت و می‌گفت، «بله جانم، بله.»

نولز به دوشیزه فاوست و من گفت، «درود بر شما، ای انسان‌نمایان و ای برگ‌های شناور سوسن آبی و ای چرخ‌های پَرّه‌دارِ مثل من! بله جانم، بله!»

---

1. Lyman Enders Knowles

دوشیزه فاوست به سردی گفت، «لطفاً طبقه‌ی اول.»

نولز برای بستن در آسانسور و رساندن ما به طبقه‌ی اول فقط باید یک کار می‌کرد: فشار دادن یک دکمه. اما هنوز مانده بود تا آمادگی فشردن آن دکمه را به دست آورد. شاید هم چند سال طول می‌کشید تا آن دکمه را فشار دهد.

نولز گفت، «آقاهه بهم گفت، آسانسورای این جا به سبک معماری قوم مایا است. تا به امروز نمی‌دونستم. منم بهش گفتم: اون چیه که منو درست می‌کنه - مایونز؟<sup>۱</sup> بله جانم، بله! و وقتی داشت قضیه را بالا و پایین می‌کرد، چنان سؤالی به فرقتش کوفتم که از جا پرید و راست و ایساده، و مجبور شد اون قدر فکر کنه که جونش بالا بیاد! بله جانم، بله!»

دوشیزه فاوست ملتمسانه گفت، «آقای نولز، ممکنه خواهش کنم مارو

ببرین پایین؟»

نولز گفت، «بهش گفتم: این جا آزمایشگاه تحقیقاتیه، کار این جا باز - یافته. باز - یافتن یعنی دوباره یافتن (re-search)، درس می‌گم؟ منظور، این جا دارند دنبال چیزی می‌گردن که روزگاری پیدا کردند و یک جوری در رفته و حالا باهاس بگردن باز - پیداش کنند! چه طور شد که تونستند هم چین ساختمانی درست کنن، با این آسانسورهای مایونز (مایایی) و همه را پر از آدم‌های خل و چل کنن؟ این‌ها می‌خوان چی را دو دفعه پیدا

۱. نولز با کلمات بازی می‌کند. مایونز را هم ریشه با مایا می‌آورد: مایایی، شخص یا منسوب به مایا - م.

۲. کلمه‌ی انگلیسی «تحقیقات» یا «پژوهش» research است که در اصل دو بخش است، re یعنی دوباره و search یعنی جست‌وجو. نولز با این ترکیب به صورت re-search بازی می‌کند - م.

کنند؟ کی چی راگم کرد و از دست داد؟ بله جانم، بله!»  
دوشیزه فاوست آهی کشید و گفت، «خیلی جالبه. پس حالا دیگه  
می‌تونیم بریم پایین؟»

نولز پارس کرد، «فقط یک راه می‌شه رفت، اونم پایینه. این، این جا بالا  
هس. اگر بهم بگین برم بالا، هیچ کاری از دستم بر نمی‌آد. بله جانم، بله!»  
دوشیزه فاوست گفت، «پس بریم پایین.»

«طولی نمی‌کشند، الان این جناب آقا داشتند به دکتر هونیکر ادای  
احترام می‌کردند؟»

گفتم، «بله، ایشان را می‌شناختید؟»  
نولز گفت، «خیلی هم؛ می‌دونید وقتی مرد چی گفتم؟»  
«نه.»

«گفتم: دکتر هونیکر - نمرده.»  
«اه؟»

«فقط رفت به یک بُعد دیگه، همین. بله جانم، بله!»  
نولز زد روی دکمه، و رفتیم پایین.

پرسیدم، «بچه‌های هونیکر را هم می‌شناختین؟»  
نولز گفت، «بچه بار هاروهار.<sup>۱</sup> بله جانم، بله!»

---

1. Babies full of rabies(?)

## ۲۹. رفت، اما نه از یاد

فقط یک چیز دیگر در شهر ایلیوم بود که می خواستم ببینم. دلم می خواست عکس قبر پیرمرد را بگیرم. و برگشتم به اتاقم، دیدم ساندر را رفته، دوربین عکاسی را برداشتم و تاکسی گرفتم.

هم چنان تگرگ می بارید، گزنده و خاکستری. فکر کردم عکس سنگ قبر پیرمرد میان آن همه تگرگ عکس خوبی از کار در بیاید، آن قدر که ممکن است به درد روی جلد کتاب کذایی روزی که دنیا به آخر رسید بخورد.

نگهبان دم در قبرستان نشانم داد چه طور محل قبر دکتر هونیکر را پیدا کنم. گفت، «رد خورد ندارد پیدایش می کنید. توی این قبرستان نشانه‌ی قبر او از همه بزرگ تر است.»

دروغ نمی گفت. علامت قبر دکتر هونیکر یک ستون فالیک بود از رُخام به بلندای شش متر و به قطر یک متر. سطح آن را قشری از تگرگ گرفته بود.

رفت، اما نه از یاد

با حیرت فریاد زدم، «پناه بر خدا» و با دوربین از تاکسی بیرون زدم و گفتم، «جون نمی‌ده برای یادمان شایسته‌ی پدر بمب اتمی؟» خندیدم. از راننده‌ی تاکسی خواهش کردم برود و پهلوی ستون یادمان بایستد تا تصویری از قد و قواره‌ی ستون سنگی به دست دهد. و بعد از او خواهش کردم مقداری از تگرگ‌های روی یادمان را پاک کند بلکه اسم متوفا ظاهر شود.

و راننده همین کار را کرد.

و خدای من، بر ستون یادبود با حروفی به بلندای پانزده سانتی متر این کلمه نقر شده بود:

**مادر**

### ۳۰. خوابیده، همین

«مادر؟» راننده بود که با ناباوری می پرسید.  
مقدار دیگری از تگرگ‌ها را پاک کردم و این شعر ظاهر شد:

مادر، مادر، چگونه برایت دعا کنم  
تا همه روزه ما را پاسبان باشی.  
آنجلا هونیکر  
وزیر آن شعر دیگری بود:

تو نمرده‌ای،  
خفته‌ای، همین.  
می باید که لبخندی بزنی  
و رها کنیم گریستن را.  
فرانکلین هونیکر



و زیر این شعر، بر کتیبه‌ای که بر ستون یادمان کنده شده بود، مربعی بود از جنس سیمان که بر آن نقش دست کودک نوزادی دیده می‌شد. زیر نقش دست نوزاد این دو کلمه آمده بود:

#### نیوتِ نوزاد

راننده‌ی تاکسی گفت، «اگر مادر اینه پس بر گور پدرشان چی برپا می‌کنن؟» و برای نشان دادن قد و قواره‌ی نشانه‌ای که شایسته قبر پدر باشد حرف رکیزی به زبان آورد.

من و راننده «پدر» را هم همان نزدیکی پیدا کردیم. یادمان پدر - که بعدها فهمیدم مشخصه‌های آن در وصیت‌نامه‌ی خود پیرمرد آمده بوده است - مکعبی بود از جنس مرمر به ابعاد چهل سانتی‌متر. روی این مکعب نوشته بود: «پدر.»

### ۳۱. یک بریدِ دیگر

از قبرستان که بیرون آمدیم راننده‌ی تاکسی نگران وضع قبر مادر خودش شد. از من سؤال کرد عیبی ندارد دور کوتاهی بزنیم و سری هم به قبر مادر او بزنیم.

نشانه‌ی قبر مادر راننده سنگ کوچک رقت‌انگیزی بود - که البته اهمیتی هم نداشت.

و راننده جویا شد که عیبی ندارد دور کوتاه دیگری بزنیم و به فروشگاه سنگ قبر که آن طرف خیابان رو به روی قبرستان بود برویم. آن زمان من هنوز باکونونیست نبودم، و به همین دلیل موافقم با بدخلقی توأم بود. معلوم است، اگر پیرو باکونون بودم، با خوشرویی به پیشنهاد هر کسی برای رفتن به هر جایی پاسخ مثبت می‌دادم. هم‌چنان که باکونون فرماید: «پیشنهاد به سفرهای غریب درس رقص است از جانب لاهوت.»

اسم سنگ قبر فروشی اورام برید و پسران<sup>۱</sup> بود. راننده که با فروشنده حرف می‌زد، من هم گشتی میان سنگ قبرها زدم - سنگ قبرهای بدون نوشته که تا آن موقع هنوز یادمان‌های خاطره‌ی هیچ چیز نبودند.

در نمایشگاه به چیزی برخوردیم که در عالم سنگ قبر فروشی جنبه‌ی لطیفه داشت: بالای سر یک فرشته‌ی سنگی داروаш، که گیاهی است، آویزان کرده بودند. بر پایه‌ی مجسمه کپه‌ای شاخه‌ی سرو گذاشته بودند و به گردن مرمرش گردنبندی از لامپ‌های درخت کریسمس آویخته بودند. از فروشنده پرسیدم، «قیمت این چنده؟»

فروشنده جواب داد، «فروشی نیست. صد سالشه. کار دست جدّ بزرگم اورام برید است.»

«یعنی شما این همه سال توی این حرفه‌اید؟»

«درسته.»

شما هم از خانواده‌ی برید هستین؟»

«نسل چهارم این فروشگاهم.»

«با دکتر آسا برید مدیر آزمایشگاه تحقیقاتی نسبتی دارین؟»

«برادر دکتر بریدم.» گفت اسمش ماروین برید است.

اظهار عقیده کردم که، «دنیا‌ی کوچکیه.»

«توی قبرستان که بگذاردش کوچک می‌شود.» ماروین برید مردی

خوش سر و پُز و عامی و زیرک و احساساتی بود.

---

1. Avram Breed and Sons

### ۳۲. پول دینامیت

به ماروین برید گفتم، «راه به راه از دفتر برادرتون دارم می‌آم. نویسنده‌ام. داشتم درباره‌ی دکتر هونیکر با ایشون مصاحبه می‌کردم.»  
«ولدا الزنای غریبی بود. برادرم را نمی‌گم؛ هونیکر را می‌گم.»  
«سنگ یادمان زنش را شما بهش فروختین؟»

«سنگ را به بچه‌هاش فروختم. خودش اصلاً دخالتی نکرد. اصلاً لازم نمی‌دید نشانه‌ای چیزی بگذاره روی قبر زنش. و بعد، آن هم بعد از یک سال یا پیش‌تر که از مرگ زن می‌گذشت، بچه‌های هونیکر سه‌تایی آمدند این‌جا - اون دختر گنده‌ی قد بلند، پسرش و اون بچه کوچیکه. بزرگ‌ترین سنگ موجود را می‌خواستن، پولش هم اصلاً اهمیت نداشت؛ دو تا بچه‌ی بزرگ او هم شعر گفته بودند و می‌خواستند شعرها را روی سنگ بکنیم.»

ماروین برید در ادامه گفت، «دل‌تان خواست به آن سنگ بخندید، اما آن سنگ چنان مایه‌ی تسلایی برای‌شان بود که هیچ چیز دیگری، چیزی

که با پول بشود خرید به پای آن نمی‌رسید. خدا می‌داند سالی چند دفعه می‌آمدند و سنگ را تماشا می‌کردند و روی آن گل می‌گذاشتن.»

«حتماً خیلی تمام شده.»

«خرج سنگ از پول جایزه‌ی نوبل در آمد. پول جایزه‌ی نوبل خرج دو چیز شد: یکی کلبه‌ای که در کیپ کاد است و یکی هم همین سنگ قبر.»

با شگفتی گفتم، «پول دینامیت.» در آن لحظه به خشونت دینامیت فکر می‌کردم و به آرامش مطلق که سنگ قبر و خانه‌ی تابستانی به انسان می‌بخشد.

«چی؟»

«نوبل دینامیت را اختراع کرد.»

«خب دیگه، گمان می‌کنم، انواع و اقسام...»

اگر در آن زمان باکونوئیست بودم، و به زنجیره‌ی پیچیده و معجزه‌آسای رویدادهایی فکر می‌کردم که سبب شده بود پول دینامیت به دست این شرکت سنگ قبر فروشی خاص برسد، به احتمال زیاد به زمزمه می‌گفتم، «شلوغ، شلوغ، شلوغ.»

ما باکونوئیست‌ها هر وقت به این فکر می‌افتیم که ماشین زندگی به راستی چه قدر پیچیده و غیرقابل پیش‌بینی است، همین را می‌گوییم: شلوغ، شلوغ، شلوغ.

اما آن روز تنها حرفی که من مسیحی توانستم بزنم این بود که، «بعضی وقت‌ها زندگی واقعاً مضحکه است.»

ماروین بریدگفت، «بعضی وقت‌ها هم نیست.»

### ۳۲. پول دینامیت

به ماروین برید گفتم، «راه به راه از دفتر برادرتون دارم می‌آم. نویسنده‌ام. داشتم درباره‌ی دکتر هونیکر با ایشون مصاحبه می‌کردم.»  
«ولدا الزنای غریبی بود. برادرم را نمی‌گم؛ هونیکر را می‌گم.»  
«سنگ یادمان زنش را شما بهش فروختین؟»

«سنگ را به بچه‌هاش فروختم. خودش اصلاً دخالتی نکرد. اصلاً لازم نمی‌دید نشانه‌ای چیزی بگذاره روی قبر زنش. و بعد، آن هم بعد از یک سال یا بیش‌تر که از مرگ زن می‌گذشت، بچه‌های هونیکر سه‌تایی آمدند این‌جا - اون دختر گنده‌ی قد بلند، پسرش و اون بچه کوچیکه. بزرگ‌ترین سنگ موجود را می‌خواستن، پولش هم اصلاً اهمیت نداشت؛ دو تا بچه‌ی بزرگ او هم شعر گفته بودند و می‌خواستند شعرها را روی سنگ بکنیم.»

ماروین برید در ادامه گفت، «دل‌تان خواست به آن سنگ بخندید، اما آن سنگ چنان مایه‌ی تسلایی برای‌شان بود که هیچ چیز دیگری، چیزی

که با پول بشود خرید به پای آن نمی‌رسید. خدا می‌داند سالی چند دفعه می‌آمدند و سنگ را تماشا می‌کردند و روی آن گل می‌گذاشتن.»

«حتماً خیلی تمام شده.»

«خرج سنگ از پول جایزه‌ی نوبل در آمد. پول جایزه‌ی نوبل خرج دو چیز شد: یکی کلبه‌ای که در کیپ کاد است و یکی هم همین سنگ قبر.»

با شگفتی گفتم، «پول دینامیت.» در آن لحظه به خشونت دینامیت فکر می‌کردم و به آرامش مطلق که سنگ قبر و خانه‌ی تابستانی به انسان می‌بخشد.

«چی؟»

«نوبل دینامیت را اختراع کرد.»

«خب دیگه، گمان می‌کنم، انواع و اقسام...»

اگر در آن زمان باکونونوئیست بودم، و به زنجیره‌ی پیچیده و معجزه‌آسای رویدادهایی فکر می‌کردم که سبب شده بود پول دینامیت به دست این شرکت سنگ قبر فروشی خاص برسد، به احتمال زیاد به زمزمه می‌گفتم، «شلوغ، شلوغ، شلوغ.»

ما باکونونوئیست‌ها هر وقت به این فکر می‌افتیم که ماشین زندگی به راستی چه قدر پیچیده و غیرقابل پیش‌بینی است، همین را می‌گوییم: شلوغ، شلوغ، شلوغ.

اما آن روز تنها حرفی که من مسیحی توانستم بزنم این بود که، «بعضی وقت‌ها زندگی واقعاً مضحکه است.»

ماروین بریدگفت، «بعضی وقت‌ها هم نیست.»

### ۳۳. یک مرد حق ناشناس

از ماروین برید پرسیدم امیلی هونیکر، زن فلیکس هونیکر را می‌شناخته یا نه؛ مادر آنجلا و فرانک و نیوت؛ زنی که زیر آن ستون هیولا جای داشت. «می‌شناختمش؟» صدای ماروین برید آهنگ غمباری به خود گرفت «می‌شناختمش، جناب؟ البته که می‌شناختمش. امیلی را می‌شناختم. با هم به دبیرستان ایلوم می‌رفتیم. آن روزها من و او مشترکاً رییس کمیته‌ی انتخاب رنگ کلاس بودیم. پدر امیلی صاحب فروشگاه موسیقی ایلوم بود. امیلی همه‌ی سازهای مغازه را بلد بود بزند. من چون خاطرخواه امیلی شدم که فوتبال را ول کردم و دنبال وولن رفتم. و بعد برادر بزرگم آسا به خاطر تعطیلات بهاری از ام آی تی آمد خانه و او را به بهترین دوست دخترم معرفی کردم، که چه اشتباهی کردم.» این جا ماروین برید بشکنی زد و گفت، «او او هم به همین سادگی امیلی رو قرزد و از دستم در آورد. من هم از لجم وولن نازنین هفتاد و پنج دلاری مو برداشتم و کویدمش به برآمدگی برنجی پایین تختم و خُرد شد، و بعد هم رفتم به



یک گل فروشی و یکی از جمعبه‌هایی که ده دوازده گل رز توی آن می‌گذارند خریدم، و ویولون شکسته را توی جعبه گذاشتم و جعبه را با پیک و سترن یونیون برایش فرستادم.»

«خوشگل بود، امیلی خوشگل بود؟»

ماروین برید تکرار کرد، «خوشگل بود؟ جناب، اگر روزی رحمت خداوند شامل حال من شود و اولین فرشته خانم را نشانم دهد، آن چه دهان مرا از حیرت باز می‌کند بال‌های اوست و نه صورتش. من پیشاپیش زیباترین صورت ممکن را در دوران حیاتم دیده‌ام که از آن زیباتر نمی‌شود. در همه‌ی منطقه‌ی ایلوم مردی نبود که به دام عشق امیلی گرفتار نباشد، چه در سِر و چه در غیر سِر. امیلی هر مردی را که مورد پسندش قرار می‌گرفت می‌توانست به دست بیاورد.» این‌جا ماروین برید تُف انداخت کف اتاق خودش. «و امیلی هم ناچار شد برود و زن آن هلندی ولدالزنا‌ی نیم‌وجبی شود!» ماروین برید دوباره بشکن زد و گفت، «و به همین سادگی امیلی را از چنگ برادرم در آورد.»

«گمان می‌کنم ولدالزنا خواندنِ آدم مرده‌ای به سرشناسی فلیکس هونیکر خیانت بزرگ باشد، ناشی از حق ناشناسی و جهالت و عقب‌ماندگی و ضد روشنفکری باشد. من هم بلدم، می‌دانم چه آدم بی‌آزار و رؤیایی و مهربانی بود، می‌دانم آزارش به مورچه هم نرسیده، می‌دانم چه قدر نسبت به پول و قدرت و لباس شیک و اتومبیل و این جور چیزها بی‌اعتنا بوده، که چه قدر از همه‌ی ما بهتر بوده، که از معصومیت عملاً عین حضرت عیسا بوده — به جز آن قسمتِ پسر خدا بودنش...»

ماروین برید دیگر لازم ندید رشته‌ی افکار خود را تا به آخر باز کند، و

خودم مجبور شدم از او بخواهم رشته‌ی افکارش را تا به آخر باز کند. گفت، «خب که چی؟ خب که چی؟» و جلوی پنجره رفت تا از پشت پنجره به درب بزرگ قبرستان نگاه کند. «خب که چی؟» این را ماروین برید زمزمه‌وار به در قبرستان و به تگرگ و به ستون هونیکر می‌گفت که به اشکال قابل رؤیت بودند.

گفت، «اما چه طور می‌شود صفت معصوم را برای مردی به کار برد که در ساختن چیزی مثل بمب اتم دست داشته؟ و چه طور می‌شود به مردی خوش فکر گفت که وقتی خوش قلب‌ترین و زیباترین زن دنیا، زن خودش دارد به علت کمبود عشق و تفاهم می‌میرد، به خود زحمت نمی‌دهد کم‌ترین کاری بکند...»

این‌جا دیگر تن ماروین برید به لرزه در آمد. گفت، «گاهی به این فکر می‌افتم که نکند این مرد اصلاً مرده به دنیا آمده بوده. به عمرم مردی را ندیده‌ام که این قدر نسبت به زنده‌ها بی‌علاقه باشد. گاهی به نظرم می‌رسد مشکل دنیا همین جاست: کسانی در رأس هرم قدرت ایستاده‌اند که مثل سنگ سخت و خشک و بی‌عاطفه‌اند.»

## ۳۴. وین - دیت

در همین سنگ قبر فروشی بود که به نخستین وین - دیت<sup>۱</sup> خود دست یافتیم؛ وین - دیت یک اصطلاح باکونونستی است به معنی کشش یا هُلِ ناگهانی و بسیار شخصی در جهت باکونونسیم، در جهت این اعتقاد که خداوند قادر متعال اصلاً از همه چیز من باخبر است، که خداوند قادر متعال پیشاپیش برای من نقشه‌هایی در سر داشته است، نقشه‌هایی که حسابی پیچیده بوده‌اند.<sup>۲</sup>

### 1. Vin-dit

۲. ونه‌گوت به نوعی جبر معتقد است که در آثار بعدی وی (سلاخ‌خانه‌ی شماره‌ی پنج، گالاپاگوس، شب مادر) به شکل بازتری عنوان می‌شود. جبر ونه‌گوت یا جبر باکونونستی را (که مثلاً در مرگ پله‌ور اثر میلر نیز می‌بینیم) شاید بتوان به صورت زیر تبیین کرد: در اندیشه‌ی یونانی سرنوشت فرد - قهرمان تراژدی - را خدایان فراسوی جهان عادی از پیش چه خوب و چه بد رقم زده‌اند ← در عصر رنسانس - عصر اومانسیم ناب - نقضی در شخصیت فرد است که به تراژدی می‌انجامد (همه‌ی تراژدی‌های شکسپیر) ← در جهان نوین (سنتز دو حالت پیشین) عامل تراژدی باز از فرد فزادتر می‌رود، اما این بار جامعه یا محیط در کلیت آن (انسان به علاوه‌ی محیط، گونه‌ای تفکر فرویدیستی) است که سرنوشت را رقم می‌زند، که برآیند دو حالت گذشته است - م.

این وین - دیت با فرشته‌ی سنگی، همانی که بوت‌هی ساقه بلندکار داش از آن آویزان بود، رابطه‌ای داشت. به سر راننده‌ی تاکسی زده بود که به هر قیمتی شده باید آن فرشته‌ی سنگی را برای قبر مادرش بخرد. جلوی فرشته‌ی سنگی ایستاده بود آن هم با چشم گریان.

ماروین برید بعد از ایراد سخنانی دراز خود درباره‌ی فلیکس هونیکر ایستاده بود و از پشت پنجره به در بزرگ قبرستان زل زده بود. در ادامه گفت، «چه می‌دانم، شاید هم این ولدالزنا‌ی نیم وجبی هلندی برای عصر جدید آدم مقدسی باشد، اما به سرِ سگ که این آدم در عمر خود کاری نکرد که مطابق میلش نبود، و به سرِ سگ که به هرچه میلش می‌کشید رسید.»

ماروین برید گفت، «موسیقی.»

گفتم، «بیخشین، چی؟»

گفت، «به خاطر همین بود که امیلی زن این مرد که شد. امیلی می‌گفت کوک ذهن این مرد با کوک بزرگ‌ترین موسیقی موجود، موسیقی ستاره‌ها در یک ردیف است.» و سرش را تکان داد و گفت، «چه مزخرفاتی.»

و بعد درب بزرگ قبرستان، ماروین برید را به یاد آخرین باری که فرانک هونیکر را دیده بود انداخت، همان کسی که ماشین و قطار و هواپیمای مدل می‌ساخت، همانی که شکنجه‌گر خرزوک‌ها و مورچه‌ها بود. ماروین برید گفت، «فرانک.»

«فرانک چی شد؟»

«آخرین دفعه‌ای که این بچه‌ی عجیب و غریب بدبخت را دیدم روزی بود که از در این قبرستان می‌آمد بیرون. مراسم تدفین پدرش هنوز تمام

نشده بود. هنوز پیرمرد را زیر خاک نکرده بودند که فرانک از در قبرستان زد بیرون. و دستش را برای اولین اتومبیل عبوری بلند کرد. یک پوتتیاک نو بود با شماره‌ی فلوریدا. اتومبیل ایستاد. و فرانک سوار شد، و از آن روز دیگر کسی او را در ایلیم ندید.»

«شنیدم تحت تعقیب پلیسه.»

«اون که یک تصادف بود، اتفاق بود. فرانک مجرم نیست. جیگر این جور کارها را نداشت. فقط یک کار از فرانک بر می‌آمد، اون هم درست کردن ماشین‌های مدل بود. فقط توی فروشگاه لوازم سرگرمی جک بود که به کار دل داد، فروش مدل، مدل‌سازی، و راهنمایی کردن مردم که چه طور دستگاه‌های مدل درست کنن. از این‌جا که زد و رفت، رفت فلوریدا، و در ساراسوتا<sup>۱</sup> توی یک مغازه‌ی مدل‌سازی کار پیدا کرد. بعدها کاشف به عمل آمد که این مغازه پوششی بوده برای یک دسته‌ی خلاف‌کار؛ این دار و دسته می‌رفته‌اند و اتومبیل کادیلاک می‌دزدیده‌اند و بعد کادیلاک‌های دزدی را می‌آورده‌اند و بار کشتی‌های جنگی ایالات متحده می‌کرده‌اند و یک راست می‌برده‌اند به کوبا. کیشمیشی شدن کار فرانک هم از همین‌جا بود. گمانم علت این‌که پلیس نتونسته پیداش کنه این است که مرده. اشکال این‌جا بوده که وقتی داشته بُرجک‌های توپ را با چسب دوکو<sup>۲</sup> روی رزمنامو میسوری می‌چسبانده حرف‌های زیاد از حدی به گوشش رسیده بوده.»

«نیوت کجاس، می‌دونید؟»

---

1. Sarasota

2. Duco

«گمانم پیش خواهرش تو ایندیا ناپولیس باشه. آخرین خبری که ازش دارم این است که با آن دختر کوتوله‌ی روسی قاطی شد و از دوره‌ی پیش پزشکی دانشگاه کورنل انداختندش بیرون. فکرشو بکنین، کوتوله هم بخواد بشه دکتر. و آن دختر گنده‌ی لندهور لقلو هم مال همین خانواده‌ی فلک زده‌س؛ قدش از صد و هشتاد هم بیش تره. و آن مردکی باباش، همان هونیکری که به داشتن ذهن گنده مشهوره، رفت و این دختر را از دبیرستان گرفت؛ نگذاشت بره مدرسه. می‌خواست زنی باشد و ترو خشکش کنه. دختره سال دوم دبیرستان بود. از مدرسه فقط قره‌نی براش ماند؛ آخر توی دسته‌ی ارکست دبیرستان ایلوم قره‌نی می‌زد، سرود صد تنی که به پیش می‌تازند.»

ماروین برید هم چنان می‌گفت، «بعد از ترک مدرسه هم پسرها دیگه دورش را خط کشیدند. یک دونه دوست هم نداشت، و پیرمرده هم هیچ‌وقت به عقلش نرسید پولی به دختر بده که بتونه جایی بره. می‌دونید این دختر چه کار می‌کرد؟»

«نع.»

«هر از گاهی شب‌ها می‌رفت توی اتاق خودش و در را قفل می‌کرد و صفحه می‌گذاشت و خودش هم همپای صفحه قره‌نی می‌زد. معجزه‌ی عصر ما، تا جایی که به من مربوط می‌شه، این است که این زن اصلاً چه‌طور تونست برای خودش شوهری دست و پا کند.»

راننده‌ی تاکسی پرسید، «برای این فرشته چند می‌خواهین؟»

برید گفت، «من که بهت گفتم، فروشی نیس.»

اظهار نظر کردم که، «گمان نکنم این روزها کسی پیدا بشه و بتونه از

عده‌ی این نوع سنگ تراشی بریاد.»

برید گفت، «برادرزاده‌ای دارم که از عده بر می‌آید. پسر آسا. در اصل قرار بود یک دانشمند و محقق کله‌گنده بشه، اما بعد که بمب‌گذاری را روی هیروشیما انداختند این بچه هم درس را ول کرد و افتاد به عرق‌خوری، و بعد هم آمد این‌جا و به من گفت دلش می‌خواهد برود تو کار سنگ تراشی.»

«الان هم این‌جا کار می‌کنه؟»

«از مجسمه‌سازهای ژم است.»

راننده گفت، «اگر کسی پول حسابی بده که قبول می‌کنین، نه؟»

«شایدم. اما خیلی می‌شه.»

راننده گفت، «اسم آدم را کجای هم چین چیزی می‌کنید؟»

«الان هم اسم یک نفر روی اون کنده شده - روی پایه.» ولی ما نمی‌توانستیم اسم را ببینیم؛ علت شاخه‌هایی بود که به پایه‌ی مجسمه تکیه داده بودند.

پرس‌وجو کردم که، «هیچ‌وقت کسی دنبال این مجسمه نیامد؟»

«هیچ‌وقت کسی نیامد پول‌شو بده. جریان از این قرار است که: یک مهاجر آلمانی بود که با زنش می‌رفت غرب، و زن همین‌جا توی ایلیوم آبله گرفت و مرد. و شوهر هم این مجسمه را سفارش داد که بگذارند روی قبر زن، و به جدّ پدري من نشان داد از عده‌ی پرداخت خرج آن برمی‌آید، به پول نقد. اما بعد این مهاجر را دزد زد. یک نفر تا سنت آخر او را زد و برد. و تنها چیزی که در دنیا برایش ماند مقداری زمین بود که در ایندیانا خریده بود، زمینی که هیچ‌وقت ندیده بود. و مرد مهاجر هم راه افتاد و رفت - گفته

بود برمی‌گرده و پول مجسمه را می‌ده.»

پرسیدم، «ولی هیچ‌وقت برنگشت؟»

«نعم.» ماروین برید مقداری از شاخه‌ها را با نوک پاکنار زد تا حروف

برجسته‌ی روی پایه‌ی مجسمه را ببینیم. یک نام خانوادگی بود. برید

گفت، «بفرمایید، این هم یک اسم عجیب و غریب برای شما. اگر این

مهاجر بازمانده‌ای داشته باشد حتماً این اسم را به شکل اسم‌های

آمریکایی در آورده‌اند. احتمالاً جونز یا بلک یا تامسون.»

به زمزمه گفتم، «این یکی را دیگر اشتباه می‌کنید.»

به نظرم آمد اتاق دارد کج و وارونه می‌شود، و دیوارها و سقف و کف

آن لحظه‌ای تبدیل به دهانه‌ی تعداد زیادی نقب شدند - نقب‌هایی که از

همه سو به درون زمان سر در می‌آوردند. یکی از آن مکاشفه‌های

باکونونیستی به من دست داده بود: یک پارچگی و یگانگی لحظه به

لحظه‌ی همه‌ی زمان‌ها و همه‌ی نوع مردان سرگردان و همه‌ی نوع زنان

سرگردان و همه‌ی کودکان سرگردان.

مکاشفه پایان یافت؛ گفتم، «این یکی را دیگر اشتباه می‌کنید.»

«کسی را به این اسم می‌شناسید؟»

«بله.»

اسم، اسم خانوادگی خود من نیز بود.



### ۳۵. فروشگاه لوازم سرگرمی

به هتل که برمی‌گشتیم چشمم به فروشگاه لوازم سرگرمی جک افتاد، یعنی همان جایی که فرانک هونیکر قبلاً در آن کار می‌کرده بود. به راننده گفتم بایستد و منتظر بماند.

وارد فروشگاه شدم و خود جک را دیدم که بر لوازم کوچولوی خود حکومت می‌کرد: ماشین‌های آتش‌نشانی و قطار راه آهن و هواپیما و قایق و خانه و تیر چراغ برق و درخت و تانک و راکت و اتومبیل و باربر و بلیت فروش و پلیس و آتش‌نشان و مامان و بابا و سگ و گربه و مرغ و سرباز و اردک و گاو. جک مردی بود نزار، مردی بود جدی، مردی بود کثیف، و مدام سُرَفه می‌کرد.

جک پرسش مرا باز تاباند، «فرانکلین هونیکر چه جور بچه‌ای بود؟» و سرفه کرد و سرفه کرد. سرش را تکان داد و نشانم داد که دل‌باخته‌ی فرانک بوده است، آن قدر که به عمر خود تا بدین حد به کس دیگری دل‌باخته بوده است. «این از آن سؤال‌هایی است که نمی‌شه با کلمات جواب

داد. می‌تونم نشان‌تان بدهم که فرانکلین چه جور بچه‌ای بود.» و باز سرفه کرد. گفت، «و خودتان می‌توانید ببینید و خودتان هم قضاوت کنید.»  
و مرا به زیر زمین فروشگاه برد. جک توی همین زیر زمین زندگی می‌کرد. توی زیر زمین یک تخت دو نفره وجود داشت و یک کمد و یک اجاق برقی.

جک به خاطر نامرتب بودن تخت عذرخواهی کرد. «یک هفته پیش زخم از پیشم رفت.» و سرفه کرد. «هنوز هم دارم سعی می‌کنم پیچ و مهره‌های زندگی‌ام را سر جای خودشان بیندازم.»

و بعد یکی از کلیدها را زد و ته زیر زمین را نور کورکننده‌ای پر کرد. به نور نزدیک شدیم و دیدیم آفتاب است که بر سرزمین کوچک خیال‌انگیزی می‌تابد. این سرزمین جزیره‌ی مستطیلی شکلی بود که روی تخته سه لایه ساخته بودند، و مستطیل آن‌چنان دقیق بود که از شهرک‌های کانزاس چیزی کم نمی‌آورد. هر روح بی‌قرار، هر روحی که می‌خواست ببیند آن سوی مرزهای سرسبز جزیره چیست، به راستی از لبه‌ی عالم به زیر می‌افتاد.

جزئیات جزیره از نظر اندازه چنان دقیق و ظریف بود، چنان هوشمندانه ساخته و پرداخته و رنگ‌آمیزی شده بود که لازم نبود به چشم‌هایم فشار بیاورم تا باور کنم آن‌جا یک میهن واقعی است، میهنی با تپه و رود و جنگل و شهرک، میهنی با همه‌ی چیزهایی که ساکنان خوب هر سرزمین عزیزشان می‌دارند.

و کلاف پیچیده‌ای از خطوط آهن همه جای آن کشیده شده بود.

جک با حرمت تمام گفت، «درِ خانه‌ها را ببینید.»

«تمیز. دقیق.»

«دستگیره‌ها همه واقعی‌اند، و کوبه‌ها هم راستی راستی کار می‌کنن.»

«خداوندا.»

«می‌پرسید فرانکلین هونیکر چه جور بچه‌ای بود؛ این‌ها را او ساخته.»

بغض راه گلویش را گرفت.

«همه‌اش را خودش دست تنها درست کرده؟»

«من هم کمی کمک کرده‌م، اما هر کاری که می‌کردم از روی طرح او

بود. این بچه نابغه بود.»

«مگر می‌شود حرف شما را باور نکرد؟»

«می‌دانید که، برادر کوچکش کوتوله بود.»

«می‌دانم.»

«مقداری از لحیم‌کاری زبرش کار همان برادر کوچیکه است.»

«واقعاً که همه طبیعی است.»

«نه کار آسانی بود و نه یک شبه تمام شد.»

«شهر رم را یک روزه نساختند.»

«می‌دانید که، این بچه اصلاً چیزی به اسم زندگی خانوادگی به خود

ندید.»

«شنیده‌ام.»

«خانه‌ی واقعی‌اش همین بود. هزاران ساعت این پایین می‌ماند. گاهی

حتی این ترن را هم راه نمی‌انداخت؛ همین‌طور می‌نشست و نگاه می‌کرد،

عین کاری که من و شما داریم می‌کنیم.»

«دیدنی هم که خیلی زیاده. عملاً مثل این است که آدم رفته باشد به

اروپا، آن قدر که دیدنی زیاده، باید با دقت نگاه کرد.»

«این پسر چیزهایی می‌دید که به چشم من و شما نمی‌آمد. یک وقت می‌دیدید دارد تپه‌ای را خراب می‌کند که به چشم من و شما طبیعی می‌آمد. حق هم با او بود. به جای آن تپه یک دریاچه درست می‌کرد و روی دریاچه هم یک خَرک می‌گذاشت، و از تپه‌ی قبلی ده برابر بهتر می‌شد.»

«این از آن استعدادهایی ست که همه کس نداره.»

جک با شور و شوق گفت، «درسته!» و این شور و شوق برایش به بهای یک حمله‌ی سُرِف تمام شد. حمله‌ی سُرِف که تمام شد به شدت از چشم‌هایش آب می‌آمد. گفت، «به پسرک گفتم؛ بین پسر جان، باید بری دانشگاه و مهندسی بخونی تا بتونی بری و برای آمریکن فلایر<sup>۱</sup> کار کنی، یا کسی در همان حد، پیش یک آدم حسابی، کسی که واقعاً پشت تو و افکارت بایستد و ازت حمایت کند.»

«به نظر من که شما خودتان خیلی ازش حمایت کردین.»

جک موثید که، «کاشکی کرده بودم، کاشکی ازم برمی‌آمد. سرمایه‌ی لازم را نداشتم. گاهی که دستم باز بود چیزهایی بهش می‌دادم، ولی بیش‌تر این چیزها را با پول خودش می‌خرد، از همان پولی که طبقه‌ی بالا که برای من کار می‌کرد، در می‌آورد. یک سنت هم خرج چیزی جز همین چیزها نمی‌کرد - نه اهل مشروب بود، نه اهل سیگار بود، نه سینما می‌رفت، نه با دخترها می‌گشت، نه عاشق اتومبیل بود، ابداً.»

---

۱. American Flyer؛ فاعداً باید اسم مؤسسه‌ای باشد.

«تردید نیست که چنین آدم‌هایی خیلی به درد این کشور می‌خورند.»  
جک به نشانه‌ی دلخوری شان‌ه‌هایش را بالا انداخت و گفت، «بله... اما  
به گمانم گانگسترای فلوریدا کلکش را کردند. می‌ترسیدن حرف بزنه.»  
«گمان کنم.»

جک به ناگاه از پا درآمد و به گریه افتاد. «نمی‌دانم اون ولدالزناهای  
کثافت اصلاً می‌فهمند چه کسی را کشتند!» و های های گریست.

## ۳۶. میاو

برای دور زدنِ کریسمس عازم یک سفر تحقیقاتیِ دو هفته‌ای به مقصد ایلیم و مناطق ماورای ایلیم شدم، و به نقاش فقیری به نام شرمن کریز<sup>۱</sup> اجازه دادم این دو هفته مجانی در آپارتمانی که در نیویورک داشتم زندگی کند. زن دوم مرا گذاشته و رفته بود؛ استدلالِ زنم این بود که آن قدر بدبینم که هیچ آدم خوش‌بینی نمی‌تواند با من سر کند.

کریز ریش داشت، عیسایی مو نقره‌ای بود با چشمان سگ‌های نژاد اسپانیولی. جزو دوستان صمیمی من نبود. توی یک میهمانی کوکتیل با او آشنا شده بودم. خودش را چنین معرفی کرد: رییس کمیته‌ی ملی شاعران و نقاشان برای جنگ هسته‌ای آینده‌ی نزدیک. کریز ملتسمانه در پی پناهگاه بود، پناهگاهی که لازم هم نبود ضد بمب باشد، و اتفاقاً من چنین جایی داشتم.

---

1. Sherman Krebbs

به آپارتمان که برگشتم هنوز با مشکلات روانی گیج‌کننده‌ی فرشته‌ی سنگی بی‌صاحب ایلوم دست به‌گریبان بودم. وارد آپارتمان که شدم دیدم یک نیهیلیست الراط آپارتمان را زیر و رو کرده است. از کربز خبری نبود؛ اما قبل از ترک آپارتمان سیصد دلار تلفن راه دور کرده بود، پنج جای کاناپه‌ام را آتش زده بود، درخت آواکادو و گربه‌ام را کشته بود، و در جعبه‌ی داروهایم از جا کنده بود.

و بر کف‌پوش لینولوم زرد رنگ آشپزخانه این شعر را نوشته بود، که معلوم شد با مدفوع آدمی نوشته شده:<sup>۱</sup>

صاحب یک آشپزخانه‌ام.

اما آشپزخانه‌ی کاملی نیست.

از ته دل شاد نمی‌شوم

مگر آن‌که صاحب یک

دستگاه دفع [زباله] شوم.

پیغام دیگری هم با ماتیک و به خط زنانه بالای سر تخت خوابم نوشته شده بود. پیغام چنین بود: «نه، نه، نه، چنین گفت جوجه - موجه.»  
اعلان دیگری هم به گردن گربه‌ی مرده آویخته بودند، با این کلمه: میاو.

---

۱. این بدیده ممکن است دور از ذهن بیاید، ولی یکی از هنرمندان ایتالیایی (که متأسفانه اسم او را فراموش کرده‌ام) در ساختن آثار هنری از مدفوع خویش کمک می‌گرفت و همین سه سال قبل یکی از آثار وی که مکعبی محتوی مدفوع هنرمند بود در یکی از حراجی‌های مشهور لندن به مبلغ نصت هزار فرانک فرانسه به فروش رفت؛ به نقل از مجله‌ی اوسانتیه (فرانسه) - م.

کربز را دیگر ندیده‌ام. با این همه حس می‌کنم کربز از کاراِس من بود. چنان‌چه کربز از کاراِس خودم بود، پس نقش یک رانگ - رانگ<sup>۱</sup> را بازی می‌کرد. به گفته‌ی باکونون رانگ - رانگ شخصی است که آدمیان را از یک خط فکری به دور هدایت می‌کند، و برای این کار رانگ - رانگ با نمونه قرار دادن زندگی خود این رشته یا خط را تا مرز پوچی کوتاه می‌کند.

احتمال دارد خود من نیز به صورت مبهمی با بی‌معنا پنداشتن فرشته‌ی سنگی آن را از سر بیرون کنم، و از بی‌معنا بودن فرشته‌ی سنگی به بی‌معنائیت همه چیز برسم. اما بعد از دیدن کارهایی که کربز کرده بود، مخصوصاً بلایی که سر گربه‌ی نازنینم در آورده بود، فهمیدم من یکی اهل نیهلیسم نیستم.

کسی یا چیزی خوش نداشت من نیهیلیست شوم؛ رسالت کربز چه خودش می‌دانست و چه نمی‌دانست این بود که مرا از افسون فلسفه‌ی نیهیلیسم برهاند. دست خوش آقای کربز، دست خوش.



### ۳۷. یک سرتیپ طراز نوین

و آن‌گاه روزی از روزها، یک روز یکشنبه فهمیدم آن مرد فراری از چنگال عدالت، آن مدل‌ساز، آن خدای بزرگ یهوه، آن بعلِ زیب<sup>۱</sup> خزوک‌های درون بانکه‌های خالی مریا را - فرانکلین هونیکر را کجا می‌شود گیر آورد. زنده بود!

خبر زنده بودن فرانکلین هونیکر در یکی از ضمیمه‌های مخصوص نشریه‌ی ساندی تایمز نیویورک آمده بود. این ضمیمه‌ی مخصوص در واقع یک رپورتاژ - آگهی برای یکی از جمهوری‌های موز بود که به خرج همان جمهوری چاپ شده بود. روی جلد این ضمیمه تصویر نیم‌رخ دختری بود سخت زیباروی، آن‌چنان زیبا که دل آدم می‌شکست، آن‌چنان زیبارویی که همیشه حسرت دیدن او را دارم.

پشت سر دختر چند بولدوزر داشتند درخت‌های نخل را می‌انداختند

---

۱. بعل زیب یعنی خدای مگس‌ها؛ اسمی است که یهودیان از سر تحقیر به بعل، خدای اعظم فنیقی‌ها (مردم شام) داده بودند - م.

و برای یک خیابان پهن راه باز می‌کردند. ته خیابان اسکلت فلزی سه بنای تازه به چشم می‌خورد.

روی جلد این جمله آمده بود: «جمهوری سن لورنزو به پیش می‌رود! ملتی سالم و سعادتمند و مترقی و آزادی دوست و زیبا خود را برای سرمایه‌گذاران و توریست‌های آمریکایی هردوگان سخت جذاب و خواستنی می‌کند.»

برای خواندن مطالب آن عجله‌ای نداشتم. همان دختر روی جلد برای من کافی بود، از کافی هم کافی‌تر بود، زیرا با همان نگاه اول به عشق او گرفتار شده بودم. دختر جوان و بسیار سنگینی بود، بیش از حد سنگین بود. و به شکل رخشانی دل‌رحیم و خردمند بود.

رنگ پوستش عین شکلات قهوه‌ای بود. موهایش شبیه کتان زرین بود. به گفته‌ی روی جلد، اسم دختر مونا آمونز مونزانو<sup>۱</sup> بود. مونا دختر خوانده‌ی دیکتاتور جزیره بود.

ضمیمه را باز کردم، به این امید که عکس‌های دیگری از این مادونای دورگه‌ی متعالی ببینم.

به جای عکس دختر با عکس دیکتاتور جزیره مواجه شدم - میگوئل «پاپا» مونزانو<sup>۲</sup>، که در سال‌های آخر هفتاد سالگی عین گوریل بود.

پهلوی عکس «پاپا» عکس جوان ناری بود که شانه‌های باریک و صورت روباه داشت. جوانک بلوز نظامی به تن داشت که مثل برف سفید بود، و نوعی خورشید مرصع که از اطراف آن پرتوهایی ساطع می‌شد از

1. Mona Aamons Monzano

2. Miguel "Papa" Monzano

یک سرتیب طراز نوین

بلوز نظامی آویزان بود. چشم هایش به هم نزدیک بودند؛ و زیر چشم‌ها حلقه بود. ظاهراً همه‌ی عمر به سلمانی‌ها گفته بود دو طرف و پشت سرش را با تیغ بتراشند اما به فرق سرش دست نزنند، یک پومپادور شق و رق فرق سرش بود، نوعی مکعب از جنس مو که آن را فر زده بودند و تا ارتفاعی باور نکردنی قد بر افراشته بود.

نام این بچه‌ی زشت سرتیب فرانکلین هونیکر بود و مقام وزارت علوم و پیشرفت جمهوری سن لورنزو را داشت. بیست و شش سال داشت.

## ۳۸. پایتخت باراکودای جهان

جزیره‌ی سن لورنزو هشتاد کیلومتر طول داشت و سی کیلومتر پهنا؛ این اطلاعات را از همان ضمیمه‌ی نیویورک ساتردی تایمز به دست آوردم. نفوس آن چهار صد و پنجاه هزار نفر بود، «که همگان سخت دل‌خسته و دل‌بسته‌ی آرمان‌های جهان آزاد بودند.»

مرتفع‌ترین نقطه‌ی جزیره که قلّه‌ی مک‌کیب<sup>۱</sup> نام داشت سه هزار و سیصد متر از سطح دریا ارتفاع داشت. اسم پایتخت آن بولیوار بود، «شهری که به نحو چشم‌گیری مدرن بود و در کنار بندرگاهی بنا شده بود که ظرفیت پناه دادن کلّ نیروی دریایی ایالات متحده را داشت.» صادرات عمده‌ی آن شکر و موز و قهوه و نیل و کارهای دستی نوظهور بود. «و ماهیگیرانی که ماهیگیری برای‌شان جنبه‌ی ورزش دارد سن لورنزو را به عنوان پایتخت بی‌همتای ماهی باراکودای جهان می‌شناسند.»

---

1. Mount McCabe

به این فکر افتادم که فرانکلین هونیکر که حتی دوره‌ی دبیرستان را هم تمام نکرده بود، چه طور توانسته است به این شغل حیرت‌انگیز برسد. جواب این پرسش را کمابیش در مقاله‌ای یافتم که با امضای «پاپا» مونزانو دربارهِی سن لورنزو نوشته شده بود.

به نوشته‌ی «پاپا» فرانک معمار «طرح جامع سن لورنزو» بود؛ این «طرح جامع» شامل جاده‌های تازه، الکتریفیکاسیون مناطق روستایی، کارخانه‌های دفع فاضلاب، هتل، بیمارستان، کلینیک، راه آهن، و در یک کلام شامل انواع کارها می‌شد. و با آن‌که مقاله کوتاه بود و سفت و سخت ویرایش شده بود، اما «پاپا» در پنج جای مقاله از فرانک به عنوان «... فرزند نسبی و خونی دکتر فلیکس هونیکر» یاد کرده بود.

این عبارت بوی آدمخواری می‌داد.

«پاپا» راست و صاف فکر می‌کرد فرانک پاره‌ای از گوشت جادوییِ تن

پیرمرد است.

### ۳۹. فاتا مورگانا

مقاله‌ی دیگری هم در همین ضمیمه‌ی ساندی تایمز بود که ماجرا را کمی روشن‌تر می‌کرد. عنوان این مقاله چنین بود: «مفهوم سن لورنزو از دیدگاه یک آمریکایی.» به احتمال بسیار زیاد این مقاله به قلم یک شبح بود. مقاله امضای سرتیپ فرانکلین هونیکر را بر خود داشت.

در این مقاله فرانک چنین می‌گوید که، تنهای تنها در دریای غرائب (کارائیب) بر یک کشتی بیست و سه متری به نام کریس - کرافت<sup>۱</sup> سوار بوده که تقریباً در دریا فرو رفته بوده است. البته فرانک توضیح نمی‌دهد که در این کشتی چه می‌کرده است و چه شده که تنهای تنها بوده است. اما از نوشته‌ی او به‌طور ضمنی چنین بر می‌آید که نقطه‌ی عزیمت وی کوبا بوده است.

در مقاله چنین آمده بود: «این کشتی تفریحی مجلل در حال فرو رفتن

---

۱ Chris-Craft: یعنی سفینه‌ی مسیح، که با نقش فرانک در سن لورنزو همخوان است - م.

به عمق دریا بود، و همراه آن زندگی بی معنای من نیز فرو می‌رفت. در آن چهار روز فقط دو عدد بیسکویت و یک دانه کاکایی خورده بودم. باله‌های پُستی کوسه‌های آدمخوار سینه‌ی دریای گرم پیرامون مرا می‌شکافت، و از جنب‌وجوش باراکوداهای دندان - سوزنی دریا می‌جوشید.

«سر به آسمان به سوی خالق خویش بلند نمودم؛ خود را به مشیت خالق سپرده بودم، به هر آنچه وی اراده کند. و چشمانم به قلّه‌ی با شکوهی بر فراز ابرها افتاد. این چشم‌انداز آیا همان فاتا مورگانا<sup>۱</sup> بود - همان فریب بی‌رحم سراب بود؟»

به این جای مقاله که رسیدم کلمه‌ی فاتا مورگانا را در فرهنگ لغت پیدا کردم؛ دیدم این کلمه در اصل به سرابی اطلاق می‌شود که از مورگان لوفی<sup>۲</sup> اخذ شده است؛ مورگان لوفی نام یکی از پریان افسانه‌ای است که در اعماق دریاچه‌ها زندگی می‌کند. شهرت داشت که این پری آبزی در تنگه‌ی مسینا<sup>۳</sup> که میان جزیره‌ی سیسیل و کالابریا<sup>۴</sup> واقع شده است بر دریانوردان ظاهر می‌شود. در یک کلام، این فاتا مورگانا از آن مزخرفات شاعرانه بود.

اما چیزی که فرانک از درون سفینه‌ی تفریحی در حال غرق خود دیده بود فاتا مورگانای بی‌رحم نبود، قلّه‌ی مک‌کیب بود. و آنگاه امواج ملایم و مهربان سفینه‌ی تفریحی فرانک را به ملایمت به سوی سواحل صخره‌ای

---

1. Fata Morgana

۲. مورگان لوفی Margan le Fay در اساطیر کلتیک و افسانه‌های آرتور شاه خواهر

بریزاده‌ی آرتور شاه است - م

3. Strait Of Messina

4. Calabria

سن لورنزو هدایت کردند، انگار خداوند خدا مایل بوده فرانک به آن سرزمین برود.

و فرانک با پاهای خشک قدم به ساحل می‌گذارد و می‌پرسد کجاست. البته این دیگر در مقاله نیامده بود، اما فرانک ولدالزنا یک تکه یخ نه به همراه داشت - توی فلاسک یخ بود.

به علت آن‌که فرانک پاسپورت نداشت وی را در بولیوار، که همان پایتخت سن لورنزو باشد زندانی کردند. در زندان «پاپا» مونزانو به دیدن فرانک می‌آید، می‌خواسته پرس‌وجو کند که فرانک از اقربای خونی و نسبی آن جاودانه مرد یعنی دکتر فلیکس هونیکر است یا نه.

فرانک در مقاله می‌گوید، «گفتم هستم. و از آن لحظه به بعد همه‌ی درهای فرصت و موفقیت در سراسر سن لورنزو یک‌سره بر من باز شد.»



## ۴۰. سرای امید و رحمت

از قضای روزگار - یا همانی که باکونون در این موارد می‌گوید: «مقدر چنین بود» - یکی از مجلات به من مأموریت داد به سن لورنزو بروم و رپورتاژی درباره‌ی آن کشور تهیه کنم. قرار نبود این رپورتاژ درباره‌ی «پاپا» مونزانو یا فرانک باشد. مقاله‌ی من در اصل درباره‌ی زندگی یک میلیونر آمریکایی به نام جولیان کاسل<sup>۱</sup> بود. این جولیان کاسل که در کار نیشکر بود در سن چهل سالگی به راه دکتر آلبرت شوایتز<sup>۲</sup> رفته بود؛ و به نیت خیر در یکی از جنگل‌ها یک بیمارستان مجانی تأسیس و همه‌ی زندگی خود را وقف مردمان فلک‌زده‌ای از نژاد دیگر کرده بود.

بیمارستان کاسل سرای امید و رحمت در جنگل نام داشت. جنگل این بیمارستان در سن لورنزو واقع شده بود، و میان درختان قهوه‌ی وحشی دامنه‌ی شمالی قله‌ی مک‌کیب قرار داشت.

---

1. Julian Castle

2. Dr. Albert Schweitzer

روزی که با هواپیما به سن لورنزو می‌رفتم جولیان کاسل شصت ساله بود.

به مدت بیست سال این مرد یک سره خودخواهی را کنار گذاشته بود. کاسل در روزگار خودخواهی خود برای خوانندگان نشریات جنجالی چهره‌ای کاملاً آشنا بود، در ردیف شخصیت‌هایی هم چون تامی منویل<sup>۱</sup> و آدولف هیتلر و بنیتو موسولینی و باربارا هاتون<sup>۲</sup>. اساس شهرتش همانا شهرت رانی و الکلیسم و رانندگی بی‌پروا بود، و فرار از نظام وظیفه. استعداد درخشانی در امر خرج کردن میلیون‌ها دلار داشت، آن هم نه در جهت افزایش اندوخته‌های نیک‌بشری بلکه در جهت افزایش رنج و آلام نوع بشر.

پنج بار ازدواج، و یک پسر تولید کرده بود.

این پسر یکی یک‌دانه که فیلیپ کاسل نام داشت، مدیر و صاحب هتلی بود که تصمیم داشتم در آن اقامت کنم. اسم هتل کاسا مونا<sup>۳</sup> بود؛ فیلیپ کاسل اسم مونا آموز موزانو را روی هتل خود گذاشته بود، که همان سیاه‌پوست بلوندی باشد که عکس‌اش روی جلد ضمیمه‌ی ساندی تایمز آمده بود. کاسا مونا نوبی نو بود؛ این هتل یکی از سه ساختمان نوسازی بود که در پس‌زمینه‌ی پُرتره‌ی مونا روی جلد ضمیمه‌ی مذکور چاپ کرده بودند.

هر چند حس نمی‌کردم که امواج هوشمند و هدفمند دارند مرا به سمت سن لورنزو سوق می‌دهند، از ته دل حس می‌کردم که این عشق

1. Tommy Manville (?)

2. Barbara Hutton (?)

3. Casa Mona

است که دارد کار آن امواج هدفمند را انجام می‌دهد و مرا به سمت سن لورنزو می‌کشاند. فاتا مورگانا بدل به قدرت عظیمی در زندگی بی‌معنای من شده بود، و این سراب، سرابِ عشق بود، که: مورد لطف و معشوق مونا آمونز مونزانو بودن چه طعمی دارد. پیش خودگمان می‌کردم از جمع زنانی که تا به آن روز شناخته بودم این زن بیش از همه توانایی سعادت‌مند کردن مرا دارد.

## ۴۱. یک کارایی دو نفره

ردیف‌های صندلی هواپیمایی که از میامی به مقصد نهایی سن لورنزو پرواز می‌کرد سه تایی بودند. از سر اتفاق - «هم‌چنان که مقدر شده بود» - هم صندلی‌های من هورلیک مینتون<sup>۱</sup>، سفیر تازه‌ی آمریکا در سن لورنزو و زنش کلر بودند. هر دو سپید موی و مهربان و ظریف و شکننده بودند.

مینتون گفت دیپلمات حرفه‌ای است و نخستین بار است که به مقام سفارت رسیده است. مینتون گفت او و زنش تا به آن روز در بولیوی و شیلی و ژاپن و فرانسه و یوگوسلاوی و مصر و آفریقای جنوبی و لیبیا و پاکستان خدمت کرده بودند.

زن و شوهر مثل دو پرنده‌ی عاشق بودند. مدام یکدیگر را با هدایای کوچک خود سرگرم می‌کردند: منظره‌هایی که از پنجره‌ی هواپیما ارزش دیدن داشتند، تکه‌های جالب و آموزنده‌ی مطالبی که داشتند

---

1. Hortlick Minton

می خواندند، خاطراتی که از سر اتفاق از گذشته‌ها به یاد می آوردند. به نظرم آن دو نمونه‌ای بی نقص از آن چیزی می آمدند که باکونون دوپراس<sup>۱</sup> می خواند؛ دوپراس عبارت است از کارایی که فقط از دو تن تشکیل شده باشد.

باکونون به ما می گوید «یک دوپراس واقعی را نمی توان اشغال کرد، حتی کودکانی هم که زاده‌ی چنین پیوندی هستند نمی توانند.» از این رو خانواده‌ی میتون را از کارایی خودم، از کاراس فرانک، از کاراس نیوت، از کاراس آسا برید، از کاراس آنجلا، از کاراس لیمان اندرس نولز، از کاراس شرمن کریز جدا می کنم. کاراس میتون کاراس تمیز و مرتبی بود، متشکل از دو تن تنها.

به میتون گفتم، «تصور می کنم شما بسیار خرسنداید.»

«باید از چی خرسند باشم؟»

«از این که به مقام سفارت رسیده‌اید.»

از نگاه دلسوزانه‌ای که میتون و زنش به هم انداختند فهمیدم که حرف احمقانه‌ای زده‌ام. اما زن و شوهر به میل من رفتار کردند. میتون اخمی کرد و گفت، «بله، خرسندم.» و لبخند کم مایه‌ای زد و گفت، «بسیار مفتخرم.»

و در مورد هر موضوعی که پیش می کشیدم همین اتفاق می افتاد، و هر کاری می کردم زن و شوهر نم پس ندادند و لام تا کام نگفتند. برای مثال: گفتم، «گمان کنم چندین زبان بلدید.»

---

1. Duprass

میتون گفت، «خب، شیش یا هفت تا - من و زنم با هم.»

«پس حتماً باید خیلی مسرت بخش باشد.»

«چی باید خیلی مسرت بخش باشد؟»

«که می‌تونید با مردم ملیت‌های مختلف حرف بزنید.»

میتون با بیانی خالی از احساس گفت، «بسیار مسرت بخش است.»

زنش گفت، «بسیار مسرت بخش است.»

و هر دو برگشتند و دوباره شروع به خواندن نسخه‌ی تایپی کتابی

کردند که روی زیر دستی میان آن دو بود.

کمی که گذشت گفتم، «بگویند ببینم، در همه‌ی این مسافرت‌های دور

و درازی که کرده‌اید، مردم همه‌ی دنیا به نظرتان ته دل مثل هم آمدند یا

نه.»

میتون گفت، «ها؟»

«هر جا رفته‌اید، مردم به نظرتان ته دل تقریباً<sup>۱</sup> مثل هم بوده‌اند یا نه؟»

میتون برای آن‌که مطمئن شود زنش هم سؤال مرا شنیده به زن نگاه

کرد و بعد برگشت و خطاب به من گفت، «بله، هر جا انسان برود، تقریباً

همه مثل هم‌اند.»

گفتم، «آهان.»

اتفاقاً باکونون می‌فرماید که اعضای یک دوپراس همیشه با فاصله‌ی

یک هفته از هم می‌میرند. و وقتی زمان مرگ خانواده‌ی میتون رسید هر

دو در یک ثانیه مردند.

۱. ونه‌گوت در این اثر برای موارد بسیاری (صفت‌ها و قیدها و...) «تقریباً» به کار می‌برد - م.

## ۴۲. دوچرخه برای افغانستان

در قسمت عقب هواپیما بار کوچکی بود و من برای خوردن مشروب به آن قسمت رفتم. و همین جا بود که با یک هم‌وطن آمریکایی دیگر به نام ایچ. لوکراسبی<sup>۱</sup> اهل اوانستون<sup>۲</sup> ایلینوی و زنش هیزل<sup>۳</sup> آشنا شدم.

این دو آدم‌های سنگین و رنگینی بودند و سال‌های پنجاه عمر را می‌گذرانند. هر دو از بیخ حلق حرف می‌زدند. کراسبی برایم تعریف کرد که در شیکاگو کارخانه‌ی دوچرخه‌سازی دارد و از کارکنانش چیزی ندیده است جز حق ناشناسی. کراسبی می‌رفت تا کار و کاسبی خود را به سن لورنزوی<sup>۴</sup> حق شناس منتقل کند.

پرسیدم، «با سن لورنزو خوب آشنایی دارید؟»

ایچ لوکراسبی گفت، «این اولین دفعه‌ای است که این کشور را می‌بینم، ولی از هر چه درباره‌ی آن گفته‌اند خوشم آمده. مردمش نظم دارند. چیزی

---

1. H. Lowe Crosby

2. Evanston

3. Hazel

دارند که می‌توانید از این سر سال تا آن سر سال روی آن حساب کنید و خیال‌تان جمع باشد. حکومتی ندارد که مرتب مردم را تشویق کند مورچه چُسوه‌های<sup>۱</sup> اصیل باشند، چیزی که اصل و اساس ندارد و به گوش هیچ آدمیزادی نخورده.»

«مگه چه‌طور قربان؟»

«آخ؛ ما دیگه در شهر شیکاگو دوچرخه درست نمی‌کنیم. امروز دیگه همه‌اش روابط انسانی شده، همه از روابط انسانی دم می‌زنن. تازه سر از تخم در آورده‌ها دور هم می‌نشینند و در پی راهی می‌گردند تا همه سعادت‌مند بشوند. هیچ‌کسی را نمی‌شه اخراج کرد، حالا هرکاری هم کرده باشد؛ و اگر کسی هم پیدا بشه و اتفاقاً دوچرخه‌ای درست کند، اتحادیه میاد و ما را به اعمال غیر انسانی و ظالمانه متهم می‌کنه و دولت هم برمی‌داره و دوچرخه‌ها را در ازای مالیات عقب افتاده مصادره می‌کنه و می‌بخشه به یک مرد کور تو ی افغانستان.»

«و به نظر شما در سن لورنزو اوضاع بهتره؟»

«حتماً بهتره، حتماً. مردم این‌جا آن‌قدر فقیر و آن‌قدر با خدا و آن‌قدر

ناآگاهند که یک ذره هم عقل سلیم ندارند!»

کراسبی از نام من و از حرفه‌ی من جو یا شد. و من هم گفتم کی و چه‌کاره‌ام، و زنش هیزل اسم مرا شناخت که از اسم‌های ایالت ایندیانااست. خودش هم اهل ایندیانا بود.

هیزل گفت، «خدا جون، نکنند شما از خانواده‌ی هوزیر<sup>۲</sup> هستید؟»

1. Pissant

2. Hoosier



گفتم هستم.

هیزل غان و غون‌کنان گفت، «من هم از خانواده‌ی هوزیرم. کسی نباید از هوزیر بودنش خجالت بکشد.»

گفتم، «من که خجالت نمی‌کشم. اصلاً نمی‌دانستم کسی هم باشد که از هوزیر بودنش خجالت بکشد.»

«همه‌ی هوزیرها آدم‌های حسابی‌اند. من و لو دو بار دور دنیا را گشته‌ایم، و هر جا رفتیم دیدیم هوزیرها رأس کارند.»  
«به آدم قوت قلب می‌ده.»

«مدیر اون هتل نوساز استامبول را می‌شناسید؟»  
«گفتم، نه.»

«اون هم از خانواده‌ی هوزیره‌س. و اون یک چیز نظامی در توکیو هم...»

شوهر گفتم، «وابسته‌ی نظامی.»

هیزل گفت، «او هم از خانواده‌ی هوزیره. و سفیر تازه‌ی یوگوسلاوی هم...»

پرسیدم، «او هم از هوزیرهاست؟»

«او که به جای خود، سردبیر مجله‌ی لایف هولیود هم هس و اون مردی که در شیلی...»

«او هم از هوزیرهاست؟»

هیزل گفت، «جایی نیست که برین و جا پاییی از هوزیرها نبینن.»

«اون مردی که بن هور را نوشته، او هم از خانواده‌ی هوزیر است.»

«جیمز ویت‌کوم رایلی<sup>۱</sup> را هم بگید.»

از شوهرش پرسیدم، «شما هم اهل ایندیا ناپولیس هستین؟»  
«نع. من اهل دشت‌های مرکزی آمریکا هستم، از به اصطلاح سرزمین  
لینکلن.»

هیزل پیروزمندانه گفت، «از این نظر لینکلن هم از خانواده‌ی  
هوزیراس. در ناحیه‌ی اسپنسر<sup>۲</sup> بزرگ شده.»  
گفتم، «درسته.»

هیزل گفت، «من نمی‌دونم این هوزیرها از چه جَنَمی هستن، اما این را  
می‌فهمم که حتماً چیز خاصی در اون‌هاست. اگر کسی بلند شه و سیاهه  
بررداری کنه، همه مبهوت می‌شن.»  
گفتم، «راست می‌گین.»

هیزل محکم بازوی مرا چسبید. «ما هوزیرها باید هوای هم را داشته  
باشیم.»  
«آلبته.»

«به من بگین مامان، بگین مامی.»

«چی؟»

«من هر وقت یه هوزیر جوان را می‌بینم، بهش می‌گم: می‌تونید به من  
بگید مامی.»

«آها، آها.»

هیزل اصرار کرد که، «بگین مامی تا بشنوم.»

1. James Whitcomb Riley

2. Spencer

«مامی؟»

هیزل لبخند زد و بازویم را رها کرد. گردش ساعت دور خود را کامل کرده بود. «مامی» خواندن هیزل این گردش را متوقف کرده بود، و اکنون هیزل داشت ساعت را کوک می کرد تا برای هوزیر بعدی آماده باشد.

وسواسی که هیزل نسبت به هوزیرهای سراسر عالم داشت نمونه‌ی بارزی از کاراس دروغین بود، نمونه‌ی بارزی از گروه ظاهری‌ای بود که در چارچوب شیوه‌هایی که خداوند سبب می شود امور انجام بگیرند بی معنا بود، نمونه‌ی بارزی از آن چیزی بود که باکونون آن را گران فالون<sup>۱</sup> می خواند. نمونه‌های دیگر گران فالون‌ها عبارتند از حزب کمونیست، سازمان دختران انقلاب آمریکا<sup>۲</sup>، شرکت جنرال الکتریک، فرقه‌ی بین‌المللی آدم‌های عجیب و غریب - و هر نوع ملتی در هر زمان و در هر مکان.

همان گونه که باکونون از ما می خواهد تا با وی بسراییم:

اگر مایل به مطالعه‌ی گران فالون‌اید،  
پوست از یک بالون اسباب‌بازی باز کنید.

---

1. Granfalloon

۲. تشکیلات دختران انقلاب آمریکا از سازمان‌های شوپنیستی و ارتجاعی آمریکاست - م.

## ۴۳. محض نمایش

ایچ. لوکراسبی را عقیده بر این بود که دیکتاتوری‌ها اغلب چیزهای خوبی هستند. کراسبی نه آدم مزخرفی بود و نه احمق. راحت‌تر می‌توانست با نوعی دلقک‌مآبی روستاییانه با جهان روبه‌رو شود، اما بسیاری از حرف‌هایی که در باب بشریت مهار نشده و بی‌انضباط می‌زد نه تنها مضحک که راست نیز بود.

کراسبی اما به مرحله‌ی خاصی که می‌رسید دیگر از نظر استدلال و شوخ‌طبعی کم می‌آورد و می‌لنگید و از همه مهم‌تر وقتی بود که به این پرسش نزدیک می‌شد که آدمی به راستی قرار است در فرصتی که بر کوه‌ی خاک زنده است چه کند.

کراسبی سخت معتقد بود که هدف از حضور آدمی بر زمین تولید دوچرخه برای اوست.

گفتم، «امیدوارم حرف‌هایی که درباره‌ی سن لورنزو شنیده‌اید همه راست در بیاید و سن لورنزو حسابی جای خوبی باشد.»

گفت، «همین که فقط با یک نفر حرف بزنم می فهمم راست است یا نه. و آن هم وقتی است که «پاپا» مونزانو درباره‌ی این جزیره‌ی کوچک و چیزهای آن قول شرف بدهد، همین و همین. همین است؛ و همین هم خواهد بود.»

هیزل گفت، «چیزی که خوشم می آید این است که همه انگلیسی بلدند و همه هم مسیحی اند. همین خودش کارها را آسان می‌کند.»  
کراسبی از من پرسید، «می‌دانید این‌جا با مجرمین چه معامله‌ای می‌کنن؟»

«نع.»

«این‌جا اصلاً مجرم ندارند. «پاپا» مونزانو چنان جرم و جنایت را از سکه انداخته که کسی بدون حال به هم خوردگی نمی‌تونه حتی به جرم و جنایت فکر کند. شنیدم می‌تونید کیف بغلی‌تان را وسط پیاده‌رو بیندازید و یک هفته‌ی دیگه برگردید و کیف‌تان را بردارید، آن هم مثل روز اول دست نخورده.»

«آها.»

«می‌دونید مجازات دزدی چیه؟»

«نع.»

گفت، «چنگک. این‌جا نه جریمه‌ای در کار است، نه مجازات تعلیقی، نه سی روز زندان. مجازات دزدی، مجازات قتل، مجازات آتش‌سوزی به عمد، مجازات خیانت، مجازات تجاوز به عُنُف، مجازات چشم‌چرانی، مجازات همه‌ی این‌ها چنگکه. مجازات قانون شکنی - هر نوع قانونی که می‌خواهد باشد - مجازات قانون شکنی چنگکه. شعور درک این یکی را

دیگه همه دارن، و سن لورنزو با اخلاق‌ترین کشور دنیاست.»

«حالا این چنگک چی هست؟»

«یک دار بر پا می‌کنند، این را که دیگه بلدید؟ دو تا پایه‌ی بلند و یک تیر هم بین دو پایه. و بعد یک نوع خاص قلاب ماهیگیری آهنی گنده‌ی بزرگ را می‌گیرند و به تیر وسطی آویزان می‌کنند. و بعد هم جناب قانون‌شکن را، آن کسی که آن‌قدر کودن بوده که قانون‌شکنی کرده، اون جناب را می‌آورند و نوک تیز قلاب را از یک طرف شکمش فرو می‌کنند و از طرف دیگه بیرون می‌آورند و همین‌طور ولش می‌کنند - و آویزان می‌ماند، خدایا، چه قانون‌شکن نادم فلک‌زده‌ای باید باشد.»

«پناه به خدا می‌بریم و بس!»

کراسبی گفت، «نمی‌گم این کار کار خوبیه، اما می‌گم بدک هم نیست. گاهی به این فکر می‌افتم که نکنند این مجازات بتواند بزهکاری نوجوانان را ریشه کن کند. البته این مجازات چنگک ممکن است برای کشورهای دموکراسی کمی زیاده‌روی باشه. اعدام در ملاعام مناسب‌تره. چند تایی ماشین دزد نوجوان را بگیرید و ببرید جلوی خانه‌هاشان و از تیر چراغ برق آویزان کنید و این نوشته را هم به گردن‌شان آویزان کنید: «مامان، بچه‌ات این جاست.» اگر چند دفعه این کار را بکنیم به نظرم قفل استارت می‌رود همان‌جایی که هندل و رکاب اتومبیل رفت.»

هیزل گفت، «ما این را توی زیرزمین مجسمه‌های مومی در لندن

دیدیم.»

از هیزل پرسیدم، «چی را دیدید؟»

«همان چنگک را. در اتاق وحشت که توی زیرزمین بود؛ یک آدم

مومی را سر چنگک زده بودند. آن قدر واقعی بود که نزدیک بود بالا بیارم.»

کراسبی گفت، «هاری ترومن اصلاً شبیه هاری ترومن نبود.»  
«ببخشید، چی؟»

کراسبی گفت، «در نمایشگاه مجسمه‌های مومی. مجسمه‌ی ترومن اصلاً شباهتی به خود ترومن نداشت.»

هیزل گفت، «ولی بیش ترشان شبیه اصل بودند.»  
از هیزل پرسیدم، «شخص به خصوصی سر آن چنگک زده بودند؟»  
«گمان نکنم. یک آدم بود، همین.»  
گفتم، «فقط محض نمایش؟»

«آره. جلوی اون هم یک پرده‌ی مخمل سیاه آویزان کرده بودند و اگر می‌خواستید مجسمه را ببینید باید پرده را پس می‌زدید. روی پرده هم اطلاعیه‌ای با سنجاق زده بودند که مثلاً کودکان نباید اونو ببینند.»  
کراسبی گفت، «ولی بچه‌ها هم می‌دیدن. آن پایین بچه بود و همه هم مجسمه را نگاه می‌کردند.»

هیزل گفت، «این جور اطلاعیه‌ها بیشتر تر اسباب تحریک بچه‌ها می‌شد.»

«بچه‌ها که مرد سر چنگک را می‌دیدند چه واکنشی نشان می‌دادند؟»  
هیزل گفت، «آه، واکنش بچه‌ها هم تقریباً مثل واکنش بزرگسالان بود. مجسمه را تماشا می‌کردند و حرفی هم نمی‌زدند، و بعد هم رد می‌شدند  
ببینند مجسمه بعدی چیست.»

«و مجسمه‌ی بعدی چی بود؟»

«کراسبی گفت، «یک صندلی آهنی بود که مردی روی آن نشسته بود که زنده زنده کبابش کرده بودند. مرد را به جرم کشتن پسرش کباب کرده بودند.»

هیزل با خونسردی به یادش آمد که، «اما بعد از آن که کبابش کرده بودند تازه کاشف به عمل آمده بود اصلاً بچه‌ش را نکشده بود.»



#### ۴۴. هواداران کمونیست‌ها

وقتی برگشتم و دوباره پهلوی دوپراس کلر و هورلیک میتون سر جایم نشستم، اطلاعات تازه‌ای درباره‌ی این زن و شوهر به دست آورده بودم. این اطلاعات را خانواده‌ی کراسبی به من داده بودند.

خانواده‌ی کراسبی با میتون از نزدیک آشنا نبودند، اما از شهرت وی باخبر بودند. از خیر انتصاب وی به مقام سفارت عصبانی بودند. برایم تعریف کردند که زمانی وزارت امور خارجه میتون را به دلیل نرمشی که نسبت به کمونیست‌ها نشان می‌داد از خدمت اخراج کرده بود، و احمق‌های کمونیست یا کسانی بدتر از کمونیست‌ها میتون را دوباره سر خدمت برگردانده بودند.

سر جایم که نشستم به میتون گفتم، «اون پشت، بار کوچک خیلی خوشی است.»

«ها؟» میتون و زنش هنوز گرم خواندن نسخه‌ی دست‌نویسی بودند که بین آن دو گذاشته بود.

«اون پشت بار خوبی س.»

«خوبه، خوشحالم.»

زن و شوهر به خواندن ادامه دادند؛ به وضوح علاقه‌ای به حرف زدن با من نداشتند. اما ناگهان میتون برگشت و مرا نگاه کرد. لبخند تلخ و شیرینی به لب داشت و پرسید، «از هرچه بگذریم کی بود؟»

«کی کی بود؟»

«همان مردی که توی بار داشتید با او حرف می‌زدید. ما هم آمدیم چیزی بخوریم، و جلوی بار که رسیدیم شنیدیم دارید با مردی حرف می‌زنید. مرد بلند بلند حرف می‌زد. می‌گفت من هوادار کمونیست‌ها بوده‌ام.»

گفتم، «یک تولیدکننده‌ی دوچرخه بود به اسم ایچ لوکراسبی.» حس کردم سرخ شده‌ام.

«مرا به دلیل پسی میسم اخراج کردند که همان بدبینی باشد. ربطی به کمونیسم نداشت.»

زنش گفت، «من باعث اخراجش شدم. تنها مدرک درستی که توانستند علیه او اقامه کنند نامه‌ای بود که از پاکستان برای نیویورک تایمز نوشته بودم.»

«ه‌گر توی نامه چی بود؟»

زن گفت، «خیلی چیزها بود؛ آخر این ذهنیت آمریکایی‌ها مرا خیلی برآشفته بود، که چرا آمریکایی‌ها نمی‌توانند خودشان را جای دیگران بگذارند و ببینند مفهوم کس دیگری بودن چیست، چیز دیگری باشند و به آن افتخار بکنند.»

«می فهمم.»

میتون گفت، «اما در این نامه یک جمله آمده بود که مرتب آن را در جریان دادرسی و بررسی وفاداری من نسبت به آمریکا پیش می‌کشیدند.» میتون آه کشید. و به نقل از نامه‌ی زنش به تایمز گفت: «آمریکاییان پیوسته در جست‌وجوی عشق‌اند، آن‌هم در قالب‌هایی که هرگز ممکن نیست، آن‌هم در مکان‌هایی که هرگز ممکن نیست عشق در آن یافت. این پدیده به احتمال زیاد باید با ماجرای محو شدن مرزها ارتباط داشته باشد.»

## ۴۵. چرا آمریکایی‌ها منفورند

انتشار نامه‌ی کلر میتون در تایمز مصادف بود با بدترین ایام عصر سناتور مگر کارتی، و دوازده ساعت بعد از چاپ شدن نامه شوهر وی را از کار برکنار کردند.

پرسیدم، «مگر کجای نامه آنقدر وحشتناک بود؟»  
میتون گفت، «بالاترین شکل ممکن خیانت این است که بگویند آمریکایی‌ها هر جا می‌روند، هر کاری هم بکنند باز مورد نفرت مردم‌اند. هر در نامه‌ی خود سعی می‌کرد این نکته را توضیح دهد که سیاست خارجی آمریکا باید این نفرت را درک کند و نه آنکه در عالم خیال به یک عشق موهوم دل خوش باشد.»

«گمان می‌کنم در بسیاری از کشورها آمریکایی‌ها واقعاً مورد نفرت مردم‌اند.»

«بعضی جاها اصلاً مردم مورد نفرت قرار دارند. و کلر در نامه‌ی خود این نکته اشاره می‌کرد که آمریکاییان در این مورد نفرت قرار گرفتن

چرا آمریکایی‌ها منفورند

صرفاً دارند جریمه‌ی طبیعی مردم بودن خود را می‌دهند، و نیز آن‌که احمقانه است که فکر می‌کنند به دلیلی باید از این جریمه معاف شوند. اما کمیته‌ی تحقیق کم‌ترین توجهی به این نکته نکرد. فقط یک چیز بلد بودند و آن این‌که من و کلر هر دو معتقدیم آمریکایی‌ها منفوراند.»

گفتم، «به هر حال خوشوقتم قضیه به خوبی و خوشی تمام شد.»

میتون گفت، «هان؟»

گفتم، «عاقبت خوشی داشت. شما این‌جا بید و به سفارتخانه‌ای

می‌روید که مستقل مال خودتان است.»

میتون و زنش دوباره از آن نگاه‌های دوبراسی غمبار به هم انداختند. و

بعد میتون خطاب به من گفتم، «بله. در پایان رنگین‌کمان جام پر از زر

نصیب ما شده است.»

## ۴۶. متد باکونونیستی اداره‌ی سزار

از میتون و زنش از وضعیت قانونی فرانکلین هونیکر جو یا شدم؛ آخر درست است که فرانکلین هونیکر از کله گنده‌های حکومت «پاپا» مونزانو بود، اما در ضمن از چنگال عدالت ایالات متحده نیز فرار کرده بود. میتون گفت، «همه‌ی این‌ها حل شده. این مرد دیگر شهروند ایالات متحده نیست، و ظاهراً هرجا هست دارد کارهای خوبی می‌کند، پس قضیه تمام شده است.»

«خودش از شهروندی ایالات متحده دست کشید؟»

«هرکسی وفاداری خود را به یک دولت خارجی اعلام کند یا در نیروهای مسلح آن دولت خدمت کند یا کار در دولت آن کشور خارجی را بپذیرد خود به خود حقوق شهروندی‌اش را از دست می‌دهد. گذرنامه‌تان را بخوانید. شما نمی‌توانید مثل فرانک در نقش قصه‌های رماتیک مجله‌های مضحک قلمی ظاهر شوید و در عین حال خود را تُخم دو

زرده‌ی عمو سام<sup>۱</sup> هم بدانید.»

«فرانک در سن لورنزو خیلی طرف توجه است و محبوبیت دارد؟»  
میتون نسخه‌ی دست نوشته را، همانی که زن و شوهر با هم  
می‌خواندند را با دست سبک سنگین کرد و گفت، «هنوز نمی‌دانم. این  
کتاب که می‌گوید نه.»

«این کتاب چه جور کتابی است؟»

«این کتاب تنها کتاب دانشورانه‌ای است که درباره‌ی سن لورنزو نوشته  
شده.»

کله گفت، «نوعی دانشورانه است.»

میتون تکرار کرد، «نوعی دانشورانه است. هنوز منتشر نشده. این  
یکی از پنج نسخه‌ی آن است.» کتاب را به من داد، و از من خواست هر قدر  
دلم می‌خواهد از آن بخوانم.

صفحه‌ی عنوان را آوردم؛ اسم کتاب چنین بود: سن لورنزو: سرزمین،  
تاریخ، مردم. نویسنده‌ی کتاب فیلیپ کاسل پسر جولیان کاسل، فرزند  
هتل‌دار همان نوع دوستِ کبیری بود که داشتم به دیدارش می‌رفتم.  
کتاب را به حال خودش گذاشتم تا هر جایی که دلش می‌خواهد باز  
شود. اتفاقاً فصلی آمد که درباره‌ی مردِ خدای جزیره و یاغی دولتِ  
سن لورنزو یعنی باکونون بود.

بر صفحه‌ی جلوی رویم قطعه‌ای از اسفار باکونون نقش بسته بود.  
کلمات از صفحه‌ی کاغذ جستی زدند و در مغز من نشستند و مورد

---

۱. Uncle Sam؛ در واقع بازی با دو حرف اول ایالات متحده United States یعنی «U»

و «S» است - م.

استقبال قرار گرفتند.

این کلمات تعبیری از این پیشنهاد عیسا است که: «پس هر آنچه از آن سزار است به سزار تسلیم کنید.»

تعبیر با کونون چنین است:

«به سزار محل نگذارید. سزار یک ذره هم خبر ندارد به راستی چه

روی می‌دهد.»



## ۴۷. تنش پویا

چنان در بحر کتاب فیلیپ کاسل غرقه بودم که حتی دو دقیقه‌ای هم که در سن خوان پورتوریکو به زمین نشستیم سر از روی کتاب بلند نکردم. حتی وقتی کسی پشت سرم هیجان‌زده و به زمزمه گفت که کوتوله‌ای سوار هواپیما شده از روی کتاب سر بلند نکردم.

چند لحظه بعد اطراف را برای پیدا کردن کوتوله نگاه کردم، اما نتوانستم او را ببینم. ولی درست رو به روی هیزل و ایچ لوکراسبی زنی را دیدم با صورتی مثل کله‌ی دراز اسب و موهای بلوندِ نقره‌ای؛ اسم زن در سیاه‌هی مسافران هواپیما نبود. صندلی بغل صندلی زن به ظاهر خالی می‌نمود، که امکان داشت کوتوله‌ای را پناه داده باشد، کوتوله‌ای که نمی‌توانستم حتی فرق سرش را هم ببینم.

اما آن‌چه در آن لحظه مرا مسحور کرده بود سن لورنزو بود و سرزمین و تاریخ و مردم آن، و زیاد هم پایی پیدا کردن کوتوله نشدم. از هرچه بگذریم، کوتوله‌ها اسباب سرگرمی برای لحظات ابلهانه و آرام هستند، و

در آن لحظه در حال و هوایی جدی بودم و از یکی از نظریه‌های باکونون به هیجان آمده بودم؛ این نظریه که خود او «تنش پویا» می‌نامد، تصوّر وی از توازن بی‌نهایت با ارزش میان خیر و شر است.

نخستین بار که اصطلاح «تنش پویا» را در کتاب فیلیپ کاسل دیدم خنده کردم، خنده‌ای که به خیالم خنده‌ای برتر می‌آمد. به گفته‌ی کتاب کاسل پسر، این اصطلاح از اصطلاحات مورد علاقه‌ی باکونون بود، و من گمان می‌کردم چیزی می‌دانم که باکونون نمی‌داند: این اصطلاح را چارلز اتلس<sup>۱</sup>، بدن‌ساز مکاتبه‌ای به ابتدال کشانده بود.

بیش‌تر که خواندم به اختصار دریافتم که باکونون خوب می‌دانست چارلز اتلس کیست. واقعیت آن‌که باکونون از شاگردان سابق مدرسه‌ی بدن‌سازی چارلز اتلس بود.

چارلز اتلس بر این عقیده بود که برای عضله‌سازی نیاز به تمرین با دمبل و فنر نیست، فقط کافی است یک مجموعه ماهیچه را به جان مجموعه ماهیچه‌ی دیگری بیندازیم.

باکونون بر این عقیده بود که برای بنای جوامع خوب کافی است خیر را به جان شر بیندازیم، و تنش میان خیر و شر را پیوسته دامن بزنیم.

و در همین کتاب کاسل بود که نخستین شعر باکونون‌نویستی یا «کالیپسو»ی خود را خواندم. کالیپسو چنین بود:

«پاپا» موزانو خیلی خبیث است،

1. Charles Atlas

اما بدون این «پاپا» ی خبیث خیلی دلم می‌گیرد؛  
زیرا اگر خبثت «پاپا» نبود،  
به من بگوئید، اگر می‌توانید،  
چه طور ممکن است با کونون پیر بدجنس  
این چنین، این چنین نیک بنماید؟

## ۴۸. درست مثل سن آگوستین

از کتاب کاسل چنین دستگیرم شد که باکونون متولد سال ۱۸۹۱ است. باکونون سیاه‌پوست بود. زمان تولد در جزیره‌ی توباگو<sup>۱</sup> از پیروان کلیسای اسقفی و از رعایای امپراتوری بریتانیا بوده بود.

زمان تولد نام لیونل بوید جانسون<sup>۲</sup> به او دادند.

باکونون کوچک‌ترین فرزند از شش فرزند یک خانواده‌ی ثروتمند بود. ثروت خانواده نتیجه‌ی کشفی بود که جدّ باکونون کرده بود. جدّ باکونون موفق شده بود گنج زیر خاکی یکی از دزدان دریایی را کشف کند، که احتمالاً گنج ریش سیاه یا ادوارد تیچ<sup>۳</sup> بود. ارزش این گنج یک چهارم میلیون دلار بود.

گنج ریش سیاه را خانواده‌ی باکونون در امر آسفالت و نارگیل و کاکائو و احشام و مرغ‌داری به کار انداخت.

1. Tobagu

2. Lionel Boyd Johnson

3. Edward Teach

درست مثل سن آگوستین

لیونل لوید جانسون در مدارس اسقفی تحصیل علم کرد، محصل خوبی بود و بیش از همه به آیین‌ها علاقه‌مند بود. در اوان جوانی، به رغم علاقه‌ای که به شکوه ظاهری دین رسمی زمان داشت، به نظر می‌رسد جوان عیاشی بوده است؛ چرا که در «کالیسوی چهاردهم» خود از ما دعوت می‌کند همپای وی بسراییم:

به روزگار جوانی،

سخت سر خوش و خبیث بودم،

زندگی را به باد و زن صرف نمودم

درست مثل سن آگوستین به روزگار جوانی.

سن آگوستین،

به درجه‌ی قدیسان رسید.

پس اگر من نیز بدین مقام رسم

هشدار، مامان، که غش نکنی.

## ۴۹. ماهی‌ای که دریای خشمگین به هوا پرتش کرد

به سال ۱۹۱۱ لیونل بوید جانسون از نظر فکری سخت جاه طلب بود، آن قدر که در همان سال به تنهایی در توباگو بر قایق تک دکله‌ای به نام لیدیز اسلیپر<sup>۱</sup> نشست و راه لندن را در پیش گرفت. هدف وی از این سفر کسب تحصیلات عالی بود.

و در مدرسه‌ی اقتصاد و علوم سیاسی لندن نام نوشت.

اما جنگ جهانی اول وقفه‌ای در کار تحصیل وی ایجاد کرد. لیونل بوید جانسون در نیروی زمینی ثبت نام کرد، در مقام یک سرباز ممتاز جنگید، در میدان نبرد درجه گرفت، و چهار بار نام وی در گزارش‌های ارتش آمد. در نبرد دوم پیرس<sup>۲</sup> شیمیایی شد، به مدت دو سال در بیمارستان بستری گشت و بعد از خدمت نظام معاف شد.

و به مقصد وطن، به مقصد توباگو بادبان بر افراشت، باز هم تنها و باز

---

۱. Lady's Slipper؛ دم‌بایی خانم

ماهی‌ای که دریای خشمگین به هوا پرتش کرد

هم با همان لیدیز اسلیپر.

دوازده کیلومتر بیش‌تر به خاک وطن نمانده بود که یک زیردریایی یو - ۹۹ آلمانی راه بر او بست و مورد بازرسی قرار گرفت. لیونل بوید جانسون به اسارتِ هون‌ها<sup>۱</sup> در آمد و هون‌ها به هنگام تمرین تیراندازی از سفینه‌ی کوچک وی به عنوان هدف استفاده کردند. اما زیر دریایی یو - ۹۹ هنوز بر سطح دریا بود که مورد حمله‌ی غافلگیرانه‌ی ناوشکن انگلیسی ریون<sup>۲</sup> قرار گرفت و به تصرف انگلیسی‌ها در آمد.

انگلیسی‌ها جانسون و آلمانی‌ها را به ناوشکن منتقل و یو - ۹۹ را غرق کردند.

مقصد ریون دریای مدیترانه بود، اما هرگز به مقصد نرسید. سکان هدایت ناوشکن از کار افتاد؛ و کاری از ریون بر نمی‌آمد جز آن‌که در دریا غوطه بخورد یا در جهت حرکت عقربه‌های ساعت دایره‌های عظیم بزند. و سرانجام در جزایر کیپ ورده<sup>۳</sup> آرام گرفت.

جانسون به مدت هشت ماه در این جزیره زندگی کرد، و منتظر ماند تا وسیله‌ی نقلیه‌ای پیدا کند و به نیم‌کره‌ی غربی برود.

سرانجام در یک کشتی ماهیگیری استخدام شد؛ محموله‌ی این کشتی مهاجران غیرقانونی بود که آن‌ها را به نیو Bedford<sup>۴</sup> ماساچوست می‌برد. در نیو پورت<sup>۵</sup> رود آیلند<sup>۶</sup> باد کشتی را به ساحل راند.

در آن زمان جانسون دیگر متقاعد شده بود که یک دست غیبی در کار

1. Huns

۳. Cape Verde، دماغه‌ی سبز

۲. Raven؛ کلاغ سیاه

4. New Bedford

5. New Port

6. Rhode Island

است که می‌کوشد وی را به دلایلی به جایی خاص بکشاند. از این رو مدتی در نیوپورت رحل اقامت افکند؛ می‌خواست ببیند تقدیر او همین‌جاست یا جای دیگر. در ملک مشهور رامفورد<sup>۱</sup> به کار باغبانی و نجاری مشغول گشت.

در این مدت بسیاری از میهمانان برجسته‌ی خانواده‌ی رامفورد را از نزدیک به چشم دید، کسانی مثل جی. پی. مورگان، ژنرال جان جی. پرشینگ، فرانکلین دلانو روزولت، انریکو کاروسو، وارن گامالیل هاردینگ و هاری هودینی، شعبده‌باز نامی. و در همین ایام بود که جنگ جهانی اول به پایان رسید، آن هم بعد از کشتن ده میلیون آدم و مجروح کردن بیست میلیون آدم دیگر، که جانسون نیز یکی از همین مجروحین بود.

جنگ که تمام شد، پسرِ الواط خانواده‌ی رامفورد به نام رمینگتون رامفورد چهارم بر آن شد تا با قایق تفریحی بخاری خود به نام شهرزاد به دور دنیا سفر کرده، از اسپانیا و فرانسه و ایتالیا و یونان و مصر و هند و چین و ژاپن دیدن کند. رمینگتون رامفورد چهارم از جانسون دعوت کرد تا در مقام معاون اول ناخدا وی را در این سفر همراهی کند و جانسون نیز موافقت کرد.

در این سفر دریایی جانسون شگفتی‌های بسیاری در جهان دید. شهرزاد در بندرگاه بمبئی با کشتی دیگری در مه تصادم کرد و در این میان تنها جانسون بود که جان به در برد. جانسون دو سال در هند اقامت

1. Rumfoord



ماهی‌ای که دریای خشمگین به هوا پرتش کرد

گزید و به جمع پیروان موهنداس ک. گاندی<sup>۱</sup> پیوست. روزی که به عنوان اعتراض به حکومت انگلیس در هند روی خط آهن خوابیده بود دستگیر شد. دوره‌ی زندان خود را که گذراند انگلیسی‌ها به خرج پادشاه انگلیس وی را سوار کشتی کردند و به خانه‌اش در توباگو فرستادند. در توباگو جانسون کشتی بادبانی دیگری ساخت و اسم آن را هم لیدیز اسلیپر<sup>۲</sup> گذاشت.

و بالیدیز اسلیپر<sup>۲</sup> بی خیال و عَلاف در دریای غرائب به گشت‌وگذار پرداخت؛ هنوز هم در جست‌وجوی توفانی بود که از راه برسد و او را به ساحل سرزمینی براند که بی‌تردید تقدیر وی بود.

به سال ۱۹۲۲ برای احتراز از توفند در بندر پورتو پرنس هائیتی پناه گرفت. هائیتی در آن زمان در اشغال تفنگداران نیروی دریایی ایالت متحده بود.

در هائیتی یکی از تفنگداران فراری از خدمت که جوانی خودآموخته و آرمان‌گرا بود با وی طرح دوستی ریخت. این تفنگدار فراری ارل مک‌کیب<sup>۲</sup> نام داشت. ارل مک‌کیب سرجوخه بود. مک‌کیب به تازگی همه‌ی بودجه‌ی تفریحات گروهان خود را بلند کرده بود. مک‌کیب پانصد دلار به جانسون داد تا او را به میامی برساند. هر دو عازم میامی شدند.

اما تند بادی از راه رسید و سفینه‌ی بادبانی جانسون را به خرسنگ‌های ساحلی سن لورنزو کوبید. و کشتی غرق شد. جانسون و

1. Mohandas K. Gandhi

2. Earl McCabe

مک‌کیب موفق شدند خود را با شنا به ساحل برسانند. هر دو لخت و عور بودند. و باکونون خود ماجرا را این گونه روایت می‌کند:

دریای خشمگین  
ماهی را به هوا پرتاب کرد،  
بر خشکی له‌له زنان تپیدم،  
و من، من شدم.

عریان به ساحل جزیره‌ی ناشناسی افتاده بود جانسون، و مسحور رمز و راز این واقعه شد. تصمیم گرفت خویشتن را به دست حوادث بسپارد و این ماجرا مسیر کامل خود را طی کند؛ تصمیم گرفت صبر کند و ببیند ممکن است آدمی تا کجا برود، آدمی که لخت و عور از درون آب شور سر بر آورده بود.

تولد دوباره‌ای بود برای جانسون:

مثل نوزادان باش،  
تورات چنین گوید،  
پس من نیز نوزاد مانده‌ام  
تا به همین امروز.

اما این‌که چه شد «باکونون» نام گرفت، ماجرا بسیار ساده است. «باکونون» تلفظ کلمه‌ی جانسون به لهجه‌ی انگلیسی اهالی جزیره‌ی سن

ماهی‌ای که دریای خشمگین به هوا پرتش کرد

لورنزو است.

اما در مورد این لهجه...

لهجه‌ی سن لورنزو فهمیدنش آسان است و در عین حال نوشتنش مشکل است. گفتم فهمیدنش آسان است؛ این را در مورد خودم می‌گویم. به نظر دیگران غیرقابل فهم است، درست مثل زبان باسک، و به همین دلیل دور نیست که فهمیدن من جنبه‌ی تله‌پاتی داشته باشد.

فیلیپ کاسل مشخصه‌های فوتتیک لهجه‌ی سن لورنزو را در کتاب خود نشان داده است و حال و هوای آن را هم به خوبی درک کرده است. فیلیپ کاسل روایت سن لورنزویی «چشمک بزن ستاره» را مثال آورده است.

در انگلیسی آمریکایی یکی از روایت‌های این شعر جاودانه چنین

است:

Twinkle, twinkle, little star,  
How I wonder what you are,  
Shining in the sky so bright,  
Like a tea tray in the night,  
Twinkle, twinkle, little star,  
How I wonder what you are.

به روایت کاسل، تلفظ این شعر به لهجه‌ی سن لورنزو چنین می‌شود:

*Tsvent-kiul, tsvent-kiul, lett-pool store,  
 Ko iy tsvantoor bat voo yore.  
 Put-shinik on lo shee zo brath,  
 Kam oon teetron on lo nath,  
 Tsvent-kiul, tsvent-kiul, lett-pool store,  
 Ko jy tsvantoor bat voo yore.*

ترجمه‌ی آن هم به فارسی، تقریباً، چنین می‌شود:

چشمک بزن، چشمک بزن، ستاره‌ی کوچک،  
 اصلاً نمی‌دانم (در عَجَبِیم) چه هستی،  
 چه تابان در آسمان برق می‌زنی،  
 مثل سینی چای در شب استی،  
 چشمک بزن، چشمک بزن، ستاره‌ی کوچک  
 اصلاً نمی‌دانم (در عَجَبِیم) چه هستی.

کمی بعد از آن‌که جانسون، باکونون شد، اتفاقاً روزی قایق نجات  
 کشتی در هم شکسته‌ی وی در ساحل جزیره پیدا شد. بعدها این قایق را  
 رنگ طلایی زدند و محل خواب مدیرکل امور اجرایی جزیره شد.  
 فیلیپ در کتاب خود نوشته بود، «افسانه‌ای در جزیره است (افسانه‌ای  
 که ساخته و پرداخته‌ی خود باکونون است) که وقتی پایان دنیا نزدیک  
 می‌شود قایق طلایی نیز دوباره به راه خواهد افتاد.»

## ۵۰. یک کوتوله‌ی بانمک

با آمدن هیزل، زن ایچ لوکراسی، خواندن شرح حال باکونون نیز ناتمام ماند. هیزل توی راهروی هواپیما پهلوی من ایستاده بود. گفت، «باورتان نمی‌شود، اما همین الان دو هوزیرِ دیگر هم توی همین هواپیما پیدا کردم.»

«الهی کور شوم.»

«البته این‌ها هوزیرِ مادرزاد نیستن، ولی همان‌جا زندگی می‌کنن. در ایندیانا پولیس زندگی می‌کنن.»

«خیلی جالبه.»

«دل‌تان می‌خواهد با اون‌ها آشنا بشین؟»

«به نظر شما لازمه؟»

سؤال من هیزل را گیج کرد. گفت، «آن‌ها هم مثل شما از خانواده‌ی

هوزیرند.»

«اسم‌شان چیه؟»

«اسم زن کانرز است و اسم مرد هونیکر. برادر و خواهرانند؛ برادره کوتوله‌س. ولی کوتوله‌ی بانمکی هس.» چشمکی زد. «مرد کوچولوی باهوشی هس.»

«به شما هم می‌گه مامی؟»

«چیزی نمانده بود بهش بگم. اما جلوی خودمو گرفتم؛ به خودم گفتم نکند خواستن چنین کاری از یک کوتوله بی ادبی باشه.»

«چرنده.»

## ۵۱. اُکی، مامی

و به قسمت ته هواپیما رفتم. رفتم تا با آنجلا هونیگر کانرز و نیوتون هونیگر کوچولو، اعضای کاراسِ خودم گپ بزنم. بانوی مو نقره‌ای صورتِ اسبی که پیش از این دیده بودم همان آنجلا بود.

درست بود، نیوت واقعاً مرد جوان بسیار ریزه‌ای بود، اما بد ترکیب نبود. بر عکس بسیار خوش ترکیب بود، مثل گالیور میان آدم‌های غول‌پیکر سرزمین برابدینگ‌ناگ<sup>۱</sup> بود، که همان سرزمین آدم‌های غول‌پیکر جوناتان سویتف باشد و مثل گالیور هم زیرکانه مواظب همه چیز بود.

نیوت یک جام شامپانی دستش بود (شامپانی در قیمت بلیت منظور شده بود). به نسبتِ هیکلش مثل این بود که یک آدم طبیعی یکی از آن قدح‌های بزرگ نگهداری ماهی را به دست گرفته باشد، اما نیوت به

---

1. Brobdingnag

ظرافت و راحتی از آن می‌نوشید - انگار تناسب میان او و جام از آن بهتر نمی‌شد.

این ولدالزنای کوتوله یک تکه بلور بیخ‌نه را توی یک فلاسک گذاشته بود و با خود آورده بود، و خواهر روزگار سیاهش هم همین‌طور، آن هم در شرایطی که فقط خدا آگاه بود که زیر پای ما چه قدر آب وجود دارد؛ آخر بر فراز دریای غرائب پرواز می‌کردیم.

بعد از آن‌که هیزل با معرفی هوزیرها به هوزیرها همه‌ی کیف خود را برد، ما را تنها گذاشت. ما را که به حال خود می‌گذاشت گفت، «یادتان باشد، از این به بعد به من بگین مامی.»

گفتم، «اُکی، مامی.»

نیوت هم گفت، «اُکی، مامی.» صدایش نسبتاً زیر بود، که با حنجره‌ی کوچک او متناسب بود. اما موفق شده بود طوری حرف بزند که صدا به وضوح مردانه بود.

آنجلا مُصر بود که با نیوت مثل بچه قنداقی رفتار کند - و نیوت با وقاری محبت‌آمیز که پیش از این هرگز تصور نمی‌کردم از موجودی به این کوچکی بر بیاید آنجلا را به خاطر آن نحوه‌ی رفتار می‌بخشید.

نیوت و آنجلا مرا به یاد می‌آوردند، نامه‌هایی را هم که نوشته بودم به یاد می‌آوردند، و از من دعوت کردند بروم و روی صندوق پهلوی آن‌ها که خالی بود بنشینم.

آنجلا از این‌که به نامه‌های من جواب نداده بود عذر خواهی کرد.

«به نظرم نمی‌رسید بتوانم چیزی بگویم که برای خواننده‌ی کتابتان جالب باشد. البته می‌توانستم در مورد آن روز چیزهایی سر هم کنم. ولی



اُمی، مامی

فکر کردم شما از این نوع مطالب نمی خواهید. راستش، آن روز هم روزی بود مثل روزهای دیگر.»

«ولی برادرتان نامه‌ی خیلی خوبی برایم نوشت.»

آنجلا متعجب شد. «نیوت براتان نامه نوشته؟ مگر ممکن است چیزی به یادش مانده باشد؟» و رو به نیوت کرد و گفت، «عزیز دلم، از آن روز که چیزی به یادت نمانده، ها؟ بچه‌ی قنذاقی بودی.»

نیوت به ملایمت گفت، «به یادم مانده.»

«آخ، کاشکی اون نامه را دیده بودم.» از گفته‌ی آنجلا چنین بر می آمد که نیوت هنوز خام‌تر از آن است که بتواند مستقیم با دنیای پیرامون خود ارتباط داشته باشد. فقط خدا می داند آنجلا چه زن بی ملاحظه و نافهمی بود؛ یک ذره هم حس نمی کرد که کوچک بودن از نظر نیوت چه معنایی می دهد.

آنجلا با لحنی سرزنش بار گفت، «عزیز دلم، باید نامه را به من نشون می دادی.»

نیوت گفت، «متأسفم. به فکرم نرسید.»

آنجلا رو به من کرد و گفت، «لازم است این را به شما بگویم. دکتر برید به من گفته نباید با شما همکاری کنم. گفته شما بی این نیستید که تصویر منصفانه‌ای از پدر عرضه کنید.» و به من نشان داد که به همین خاطر مرا دوست ندارد.

برایش توضیح دادم که این کتاب احتمالاً هرگز کتاب نمی شود، و دیگر حتی درست نمی دانم هدف از این کتاب چیست یا باید چه باشد، و با این حرف تا اندازه‌ای او را آرام کردم.

«باشه، اگر وقتی راستی راستی نشستید به نوشتن این کتاب، بهتر است پدر را به صورت یک قدیس، یک مرد خدا تصویر کنید، برای این‌که قدیس هم بود.»

به آنجلا قول دادم همه‌ی تلاشم را می‌کنم و پدرش را به همین صورتی که او می‌خواهد تصویر می‌کنم. از آنجلا پرسیدم با نیوت به سن لورنزو می‌رود تا فرانک را ببینند و باز خانواده‌ی هونیکر دور هم جمع شود.

آنجلا گفت، «فرانک دارد زن می‌گیرد. برای جشن نامزدی می‌رویم.»  
 «اِه؟ این دختر خوشبخت کی هست؟»

آنجلا گفت، «الان نشان‌تان می‌دم.» و از کیف پولش یک کیف بغلی در آورد که در کلّ نوعی آکوردئون پلاستیکی بود. در هر کدام از صفحه‌های این آکوردئون یک قطعه عکس جای داشت. آنجلا صفحه‌های آکوردئون را به سرعت تورق کرد، و لحظه‌ای نیوت کوچولو را نشانم داد که در ساحل کیپ کاد ایستاده بود، دکتر فلیکس هونیکر را دیدم که جایزه‌ی نوبل را دریافت می‌کرد، دختر دوقولوهای خود آنجلا را دیدم با قیافه‌های معمولی، و فرانک را که یک هواپیمای مدل را که به نخ‌ی متصل بود هوا می‌کرد.

و بعد عکس دختری را نشانم داد که قرار بود با فرانک ازدواج کند.  
 عکسی که نشانم داد عکس مونا آمونز مونزانو بود، عکس زنی که سخت دوست می‌داشتم.

## ۵۲. درد نکشید

همین که آنجلا آکوردئون را باز کرد دیگر دست بردار نبود. دلش می‌خواست کسی همه‌ی عکس‌هایش را ببیند.

آنجلا اعلام کرد، «این‌ها کسانی هستن که دوست‌شان دارم.»  
و من به کسانی که آنجلا دوست می‌داشت نگاه کردم. آن‌چه آنجلا لای تلق‌های پلاستیکی محبوس کرده بود، مثل فُسیل خزوک‌هایی که در کهربا گرفتار آمده باشند، چیزی نبود جز انگاره‌های بخش بزرگی از کاراس‌ما. در این مجموعه حتی یک نفر نبود که متعلق به گران‌فالون باشد. عکس‌های زیادی از دکتر هونیکر وجود داشت، مردی که پدر یک بمب بود، پدر سه فرزند بود، پدر یخ‌نه بود. پدر ادعایی یک کوتوله و یک گول‌مادینه آدم کوچکی بود.

در مجموعه فسیلی که آنجلا نشانم داد عکس‌های زیادی از پیرمرد وجود داشت، اما عکسی که بیش از همه مورد علاقه‌ی من بود عکسی بود که وی را سراپا بقچه‌پیچ شده برای مقابله با سرما نشان می‌داد، با پالتو

و شال‌گردن و کلاه‌پشمی بافتنی که بر تارک آن یک منگوله‌ی گنده نشسته بود.

آنجلا در حالی که بغض کرده بود گفت، این عکس را در هانیس<sup>۱</sup> ماساچوست گرفته بوده‌اند، حدود سه ساعت قبل از این‌که پیرمرد بمیرد. یکی از عکاسان روزنامه‌ها تشخیص داده بود این موجودی که شبیه اجنه‌ی کریسمس است همان شخصیت بزرگ است.

«پدرتان در بیمارستان مرد؟»

«اوه، نه! در کلبه‌ی خودمان مرد، روی صندلی حصیری بزرگی که رو به دریا گذاشته بودیم. نیوت و فرانک رفته بودند پایین ساحل توی برف‌ها بگردند...»

نیوت گفت، «برف‌ها خیلی گرم بود. مثل این بود که آدم داره میان شکوفه‌ی پرتقال راه می‌ره. خیلی غریب بود. باقی کلبه‌ها خالی خالی بود...»

آنجلا گفت، «کلبه‌ی ما تنها کلبه‌ای بود که وسایل گرم کردن داشت.» نیوت با شگفتی به یاد آورد که، «تا کیلومترها یک نفر هم دیده نمی‌شد، و من و فرانک توی پلاژ به یک سگ سیاه‌گنده برخوردیم، از آن سگ‌های نژاد لابرادور<sup>۲</sup> که هرچه پرت کنید برمی‌دارند و می‌آورند. چند تکه‌ی چوب انداختم توی اقیانوس و سگه رفت و همه را آورد.»

آنجلا گفت، «من رفته بودم دهکده برای درخت کریسمس چند تا لامپ بگیرم. ما همیشه درخت کریسمس درست می‌کردیم.»

1. Hyannis

2. Labrador

«پدرتان از درست کردن درخت کریسمس خوشش می‌آمد؟»  
نیوت گفت، «هیچ وقت چیزی نگفت.»  
آنجلا گفت، «به نظر من که خوشش می‌آمد. پدر چندان اهل تظاهر نبود. بعضی‌ها اهل تظاهر نیستند دیگه.»  
و نیوت گفت، «ولی بعضی‌ها هستن.» و آهسته شانه‌هایش را بالا انداخت.

آنجلا گفت، «به هر حال، وقتی برگشتیم خانه دیدیم همان‌طور روی صندلی نشسته.» بعد سری تکان داد و گفت، «فکر نکنم اصلاً درد کشیده باشه. انگار خواب رفته بود. اگر یک ذره هم درد کشیده بود، امکان نداشت وضع و ظاهرش به آن صورت باشد.»  
اما آنجلا قسمت جالب ماجرا را ناگفته گذاشت. از این واقعیت گذشت که همان شب کریسمس بود که او و فرانک و نیوت کوچولو یخ‌نه‌پیرمرد را بین خودشان تقسیم کرده بودند.

### ۵۳. رییس فابری - تک

آنجلا تشویقم کرد باز هم عکس تماشاکنم.

آنجلا دختر نوجوانی نشانم داد که قدش صد و هشتاد سانتی متر بود. «این منم. شاید هم باورتان نشود.» دختر توی تصویر قره‌نی به دست گرفته بود و او نیفورم رژه‌ی دسته‌ی موزیک دبیرستان ایلوم به تن داشت. موهایش را زیر کلاه مخصوص اعضای دسته‌ی موزیک جمع کرده بود. با شادی قشنگ و آمیخته به حیا لبخند می‌زد.

و بعد آنجلا، آنجلایی که واقعاً خداوند چیزی به او عطا نکرده بود که برای مردها جاذبه‌ای داشته باشد، عکس شوهرش را نشانم داد.

جا خوردم. «پس این همان هاریسون سی کانرز<sup>۱</sup> است.» شوهر آنجلا به شکل چشم‌گیری خوش قیافه بود، و ظاهرش نشان می‌داد خودش هم بدین موضوع آگاه است. بسیار خوش سرویز بود، در چشمانش حالت

---

1. Harrison C. Connors

سرخوشی تنبل‌واری بود که او را به یک دون ژوان شبیه می‌کرد.

پرسیدم، «شغل‌شان، شغل‌شان چیست؟»

«رییس فابری - تک<sup>۱</sup> است.»

«الکترونیک است؟»

«نمی‌دانم، تازه اگر هم می‌دانستم اجازه نداشتم بگویم. یک کار دولتی

بسیار محرمانه‌س.»

«مربوط به اسلحه؟»

«به هر حال مربوط به جنگه.»

«چه شد با او آشنا شدید؟»

آنجلا گفت، «در کارهای آزمایشگاهی دستیار پدر بود. بعد رفت

این‌دیا ناپولیس و فابری - تک را راه انداخت.»

«پس ازدواج شما دو نفر سرانجام خوش یک قصه‌ی بلند عشقی

است؟»

گفت، «نه. حتی نمی‌دانستم که می‌داند من هم وجود دارم یا نه. به

نظرم می‌آمد مرد خوبی باشد، اما هیچ‌وقت به من محل نمی‌گذاشت، تا

آن‌که پدرم فوت کرد.

«یه روز گذری آمد ایلیم. توی آن خانه‌ی درندشتِ قدیمی نشسته

بودم و فکر می‌کردم، فکر می‌کردم زندگی‌ام به آخر رسیده...» و از روزها و

هفته‌های سختی گفت که بعد از مرگ پدر بر او گذشته بود. «فقط من بودم

و نیوت و آن خانه‌ی درندشتِ قدیمی. فرانک گم شده بود، و اشباح خانه

---

1. Fabri-Tek

صد بار بیش از من و نیوت سر و صدا به پا می‌کردند. من همه‌ی عمرم را سرِ پدر گذاشته بودم؛ ازش مواظبت می‌کردم، با اتومبیل می‌رساندمش سرکار و برش می‌گرداندم، وقتی هوا سرد می‌شد قنناقش می‌کردم، وقتی هوا گرم می‌شد از لای قنناق بیرونش می‌آوردم، برایش جای درست می‌کردم، صورت حساب‌ها را می‌پرداختم. و یک‌دفعه دستم خالی شد و دیگه کاری نبود بکنم. دوست صمیمی هم که هیچ‌وقت نداشتم، دیاری غیر از نیوت نداشتم که پیشش بروم.»

و ادامه داد، «و ناگهان کسی در زد - و هاریسون کانرز جلوی رویم سبز شد. کانرز زیباترین چیزی بود که به عمرم دیده بودم. آمد تو، و من و او از آخرین روزهای زندگی پدر گفتیم و از ماجراهای گذشته حرف زدیم.»  
این‌جا دیگر آنجلا تقریباً گریه کرد.  
«و دو هفته بعد زن و شوهر شدیم.»



## ۵۴. کمونیست‌ها، نازی‌ها، سلطنت‌طلبان، چتربازان، و فراریان از خدمت

سر جای خودم در هوایما که برگشتم، از این‌که فرانک مونا آموز موتزانو را از دستم در آورده بود سخت احساس فلاکت و ادبار می‌کردم، و خواندن دست‌نویس فیلیپ کاسل را از سر گرفتم.

از نمایه‌ی دست‌نویس موتزانو، مونا آموز را در آوردم، و نمایه به آموز، مونا ارجاع داده بود.

و آموز، مونا را نگاه کردم، و دیدم تعداد صفحاتی که اسم او در آن آمده تقریباً به اندازه‌ی تعداد صفحاتی است که اسم خود «پاپا» موتزانو آمده بود.

و بعد از اسم آموز، مونا اسم آموز، نستور آمده بود، و به چند صفحه‌ی معدودی مراجعه کردم که به نستور مربوط می‌شد، و فهمیدم نستور پدر موناست که در اصل فنلاندی و معمار است.

نستور آموز<sup>۱</sup> را اول روس‌ها دستگیر کرده بودند و بعد آلمان‌ها در

---

1. Nestor Aamons

جنگ جهانی دوم آزاد کرده بودند. اما ناجیان نستور آموز او را به وطنش فنلاند نفرستاده بودند، بلکه وادارش کرده بودند در یکی از واحدهای مهندسی ورماخت<sup>۱</sup>، یعنی همان ارتش آلمان کار کند و واحد را برای جنگ با پارتیزان‌های یوگوسلاوی به آن کشور اعزام کردند. در یوگوسلاوی به اسارت چتیک‌ها<sup>۲</sup> که پارتیزان‌های سلطنت طلب سرستان باشند در آمد، و بعد به اسارت پارتیزان‌های کمونیست در آمد که به چتیک‌ها حمله کرده بودند. بعد به دست چتربازان ایتالیایی که کمونیست‌ها را غافلگیر کرده بودند آزاد شد، و با کشتی به ایتالیا فرستاده شد.

ایتالیایی‌ها نستور را به کار گرفتند و برای ساختن استحکامات نظامی به سیسیل اعزام کردند. در سیسیل نستور یک قایق ماهیگیری دزدید و خود را به پرتقال که بی طرف بود رساند.

در پرتقال که بود با یک فراری از خدمت نظام به نام جولیان کاسل آشنا شد.

وقتی کاسل فهمید آموز معمار است از او دعوت کرد همراه وی به جزیره‌ی سن لورنزو برود و برایش یک بیمارستان بسازد، بیمارستانی که سرای امید و رحمت در جنگل نام گرفت.

آموز هم پذیرفت. بیمارستان را ساخت، یکی از زنان بومی به نام سیلیا را به زنی گرفت، صاحب دختر کاملی شد، و مرد.

## ۵۵. هرگز خودتان برای کتاب خودتان نمایه درست نکنید

اما از زندگی آموز، مونا بگویم. خودِ نمایه تصویر سورئالیستی اعصاب خردکنی از نیروهای متضادِ بسیاری به دست داده بود که بر روی فشار آورده بودند و نیز تصویری از واکنش‌های نومیدانه‌ای که آموز، مونا در مقابله با نیروهای فوق‌الذکر از خود نشان داده بود.

در نمایه چنین آمده بود: «آموز، مونا: از سوی مونزانو به فرزندى پذیرفته شد که هدف بالا رفتن محبوبیت مونانزو بود، ۹-۱۹۴، ۲۱۶ زیرنویس؛ کودکی در مجتمع سرای امید و رحمت، ۸۱-۶۳؛ داستان عشق دوران کودکی با پی. کاسل، ۷۲ و بعد؛ مرگ پدر، ۸۹ و بعد؛ مرگ مادر، ۹۲ و بعد؛ ناراحتی به علت داشتن نقش نماد جنسی ملی، ۸۰، ۹۵ و بعد، ۱۶۶ زیرنویس، ۲۰۹، ۲۴۷ زیرنویس، ۴۰۶-۴۰۰، ۵۶۶ زیرنویس، ۶۷۸؛ نامزدی با پی. کاسل، ۱۹۳؛ ساده ولی بنیادی، ۷۱-۶۷، ۸۰، ۹۵ و بعد، ۱۱۶ زیرنویس، ۲۰۹، ۲۷۴ زیرنویس، ۴۰۶-۴۰۰، ۵۶۶ زیرنویس، ۶۷۸؛ زندگی با باکونون، ۸-۹۲، ۷-۱۹۶؛ شعر درباره‌ی، ۲ زیرنویس،

۲۶، ۱۱۴، ۱۱۹، ۳۱۱، ۳۱۶، ۴۷۷ زیرنویس، ۵۰۱، ۵۰۷، ۵۵۵ زیرنویس، ۶۸۹، ۷۱۸ و بعد، ۷۹۹ و بعد، ۸۰۰ زیرنویس، ۸۴۱، ۸۴۶ و بعد، ۹۰۸ زیرنویس، ۹۷۱، ۹۷۴؛ شعر اثر، ۸۹، ۹۲، ۱۹۳؛ بازگشت نزد موناتزو، ۱۹۹؛ بازگشت نزد باکونون، ۱۹۷؛ فرار از باکونون، ۱۹۹؛ فرار از موناتزو، ۱۹۷؛ سعی می‌کند خود را زشت کند تا نماد جنسی جزیره‌نشینان نباشد، ۹۰، ۹۵ و بعد، ۱۱۶، ۲۰۹، ۲۴۷ زیرنویس، ۴۰۶-۴۰۰، ۵۶۶ زیرنویس، ۶۷۸؛ شکنجه به دست باکونون، ۸۰-۶۳؛ نوشتن نامه به ایالات متحده، ۲۰۰؛ استاد زیلفون، ۷۱.»

این مدخلِ نمایه را به آقا و خانم میتون نشان دادم، و پرسیدم این خود به نظر آن‌ها به تنهایی یک زندگی‌نامه‌ی مسحورکننده نیست، زندگی‌نامه‌ی زن - خدای بی‌رغبت عشق. پاسخ استادانه‌ای شنیدم که برایم غیرمنتظره بود؛ البته چنین اتفاق‌هایی گه‌گاه در زندگی آدمی پیش می‌آید. معلوم شد کلر میتون در زمان خود نمایه‌نویس حرفه‌ای بوده است. تا آن روز نمی‌دانستم چنین حرفه‌ای هم در دنیا وجود دارد. کلر میتون گفت که سال‌ها قبل خرج دانشگاه شوهرش را با درآمد تهیه‌ی نمایه در می‌آورده است، که درآمد خوبی هم داشته است، و نیز آن‌که عده‌ی معدودی از عهده‌ی تهیه‌ی نمایه‌ی خوب بر می‌آیند. کلر گفت تهیه‌ی نمایه از آن کارهایی است که فقط آماتورترین نویسندگان می‌پذیرند برای کتاب خود تهیه کنند. نظر او را درباره‌ی کار فیلیپ کامسل پرسیدم.

گفت، «نویسنده را باد می‌کند، و به خواننده توهین.» و با خوشرویی زیر کانه‌ی استادکاران گفت، «در یک کلام، لوس و خودخواهانه. وقتی

هرگز خودتان برای کتاب خودتان نمایه درست مکنید

می بینم نویسنده ای برای اثر خود نمایه تهیه کرده همیشه معذب و ناراحت می شوم.»  
«معذب دیگر چرا؟»

به من یاد داد که، «نمایه ای که نویسنده از اثر خود تهیه کرده، چیز افشاگری است. خودنمایی زشتی است - البته به چشم آموزش دیده.»  
شوهرش گفت، «زنم می تواند از روی نمایه شخصیت تهیه کننده ی آن را بخواند.»

گفتم، «راستی؟ در مورد فیلیپ کاسل چی می توانید بگویند؟»  
لبخند کم رنگی بر صورت کلر میتون نشست. «چیزهایی که بهتر است به غریبه ها نگویم.»  
«متأسفم.»

گفت، «روشن است که عاشق مونا آمونز مونزانوس.»  
گفتم، «این یکی که به نظرم در مورد همه ی مردهای سن لورنزو صدق می کند.»

گفت، «فلیپ کاسل نسبت به پدرش احساسات دوگانه ای دارد.»  
«اما این که در مورد همه ی مردهای عالم صدق می کند.» با ظرافت خانم میتون را تحریک می کردم.  
«احساس ناامنی می کند.»

پرسیدم، «کدام آدمیزادی نمی کند؟» آن زمان نمی دانستم، اما پرسش من پرسشی باکونویستی بود.

خانم میتون گفت، «فیلیپ کاسل هیچ وقت با این زن ازدواج نمی کند.»  
«چرا نمی کند؟»

«هرچه می‌خواهم بگویم بگویم.»

گفتم، «از این‌که با چنین نمایه‌پردازی، نمایه‌پردازی که به خلوت دیگران احترام می‌گذارد آشنا شده‌ام مشعوفم.»  
و خانم میتون قاطعانه گفت، «هرگز خودتان برای کتاب خودتان نمایه تهیه نکنید.»

باکونون به ما چنین می‌گوید: یک دوپراس، در خلوت یک ماجرای عشقی تمام ناشدنی، ابزار و وسیله‌ی ارزشمندی است برای کسب و پرورش بینش‌هایی که غریب اما درست‌اند. کاوش زیرکانه‌ی خانم و آقای میتون در امر نمایه بی‌تردید مقوله‌ای از این دست است. باکونون به ما چنین می‌گوید: به علاوه دوپراس نهادی است که به صورت خوشایندی خودپسندانه است. و البته خانواده‌ی میتون نیز از این امر مستثنا نبود.

کمی بعد، من و سفیر کبیر میتون در راهروی هواپیما و به دور از چشم زنش یکدیگر را دیدیم و آقای سفیر کبیر به من نشان دادند که باید به دریافت‌های زنش در زمینه‌ی نمایه احترام بگذارم.

آقای میتون به زمزمه گفت، «می‌دانید چرا کاسل هرگز با این دختر ازدواج نمی‌کند، آن هم در حالی که عاشق دختر است، آن هم در حالی که دختر نیز عاشق اوست، آن هم در حالی که هر دو با هم بزرگ شده‌اند؟»  
«نه قربان، نمی‌دانم.»

و آقای سفیر به زمزمه گفت، «برای این‌که کاسل هم‌جنس خواه است. هم‌سرم از روی نمایه‌ی کتاب کاسل به این موضوع پی برده است.»

## ۵۶. قفس سنجابی که خودکفاست

چنین خواندم که وقتی دریا لیونل بوید جانسون و سر جوخه ارل مک کیب را لخت و عور به ساحل سن لورنزو انداخت، با کسانی روبه رو شدند که وضع شان به مراتب از آن دو بدتر بود. اهالی سن لورنزو چیزی به جز بیماری و مرض نداشتند، بیماری هایی که از عهده‌ی درمان آنها بر نمی آمدند. یا حتی از عهده‌ی بردن اسم آنها هم بر نمی آمدند. برخلاف اهالی سن لورنزو، جانسون و مک کیب از گنجینه‌های بزرگی برخوردار بودند، گنجینه‌ی سواد، گنجینه‌ی بلندپروازی، کنجکاوی، وقاحت، بی حرمتی، طنز، و اطلاعات فراوانی درباره‌ی دنیای بیرون از جزیره. این هم باز از «کالیپسوها» است:

آه، خلقی دیدم این جا،  
بسیار بسیار غمین و حقیر آری.  
آه، نه موسیقاری داشتند

نه قطره‌ای آبجو داشتند.  
 و آه، سرتاسر  
 هر کجا میل نشستن داشتند  
 ملک کمپانی شکر کاسل بود یک سره  
 یا ملک کلیسای کاتولیک بود یکنه.

در کالیپسوی فوق سخن از وضع مالکیت در جزیره‌ی سن لورنزو می‌رود و این وضع به گفته‌ی فیلیپ کاسل در مورد سال ۱۹۲۲ دقیق و مطابق با واقعیت است. از سر اتفاق، شرکت شکر کاسل را جدّ پدری فیلیپ کاسل تشکیل داده بود. سال ۱۹۲۲ این شرکت صاحب و جب به وجب زمین‌های قابل کشت و زرع جزیره بود.

کاسل پسر می‌نویسد، «عملکرد کمپانی شکر کاسل در سن لورنزو هرگز سودی نشان نمی‌داد. اما از آن‌جا که شرکت مزد عملگی کارگران را نمی‌داد به نحوی می‌توانست سر سال سر به سر شود، و درآمد شرکت فقط کفاف پرداخت حقوق کسانی را می‌کرد که جلادان شرکت بودند.

«شکل حکومت، حکومت آناارشی بود، به جز در موارد محدودی که شکر کاسل می‌خواست چیزی را تملک کند یا می‌خواست کاری انجام شود. در چنین شرایطی، شکل حکومت شکل فئودالی بود. طبقه‌ی اشراف جزیره از همان اربابان کشتزارهای شکر کاسل تشکیل می‌شد، که همه سفیدپوست بودند و تا دندان مسلح، و همه نیز از دنیای بیرون از جزیره آمده بودند. طبقه‌ی شوالیه از بومیان تنومندی تشکیل می‌شد که به خاطر هدایای جزیی و امتیازات ابلهانه، طبق دستور دست به کشتن و



قفس سنجابی که خودکفاست

زخمی کردن و شکنجه‌ی مردم می‌زدند. نیازهای روحی این مردم، مردمی که در این قفس سنجاب شیطنانی<sup>۱</sup> گرفتار آمده بودند و مثل خر عزاری یک بند دور خود می‌چرخیدند به کف با کفایت مثنی کشیش پخمه سپرده شده بود.

«همگان کلیسای بزرگ سن لورنزو را که در سال ۱۹۲۳ با دینامیت منفجر کردند به دیده‌ی یکی از عجایبی می‌دیدند که در بر جدید به دست انسان آفریده شده بود.» (این‌ها را از همان نوشته‌ی فیلیپ کاسل نقل کرده‌ام.)

---

۱. داخل این نوع قفس استوانه‌ی پره‌داری است که به حالت عمودی است و با راه رفتن یا دویدن بی‌وقفه‌ی سنجاب یا موش به حرکت در می‌آید و می‌چرخد؛ چرخه‌ی بهبودگی است - م.

## ۵۷. خوابِ عذابِ دهنده

این‌که سر جوخه مک‌کیب و جانسون توانستند اهرم‌های قدرت را در سن لورنزو به دست بگیرند به هیچ وجه عمل معجزه‌آسایی نبود. خیلی‌های دیگر بر سن لورنزو مسلط شده بودند - و بدون استثنا متوجه شده بودند که حفظ آن کار آسانی است: آخر قدرتی خدا، که خرد بی‌نهایت است، جزیره‌ی سن لورنزو طوری بود که به مفت هم نمی‌ارزید.

یرناندو کورتز نخستین آدمی بود که دستور داد فتح بی‌ثمر سن لورنزو را روی کاغذ ثبت کنند. کورتز و افرادش که دنبال آب شیرین می‌گشتند در سال ۱۵۱۹ در ساحل جزیره پیاده شدند، جزیره را نامگذاری کردند، آن را به مالکیت شارل پنجم در آوردند، و رفتند و دیگر هم برنگشتند. در پی کورتز گروه‌های اکتشافی دیگری به جزیره آمدند؛ این‌ها دنبال طلا و الماس و یاقوت و ادویه بودند که چیزی پیدا نکردند؛ فقط تعداد مختصری از بومیان را به جرم ارتداد و برای قشنگی زنده زنده در آتش سوزاندند، و بعد رفتند.

کاسل می‌نویسد، «فرانسه در سال ۱۶۸۲ ادعای مالکیت سن لورنزو را کرده، اما هیچ‌یک از اهالی اسپانیا اعتراضی نکرد. دانمارک در سال ۱۶۹۹ ادعای مالکیت سن لورنزو را کرد، و هیچ‌یک از اهالی فرانسه اعتراضی نکرد. هلندی‌ها در سال ۱۷۰۴ ادعای مالکیت کردند، باز هم هیچ‌یک از اهالی دانمارک اعتراضی نکرد. در سال ۱۷۰۶ انگلیسی‌ها ادعای مالکیت کردند، باز هم هیچ‌یک از اهالی هلند اعتراضی نکرد. در سال ۱۷۲۰ اسپانیایی‌ها برای بار دوم ادعای مالکیت سن لورنزو را کردند، اما انگلیسی‌ها اصلاً اعتراضی نکردند. در سال ۱۷۸۶، سیاهان آفریقایی یکی از کشتی‌های مخصوص حمل برده‌ی انگلیس را تصاحب کردند، کشتی را در ساحل سن لورنزو به گِل نشانَدند. و سن لورنزو را کشوری مستقل اعلام کردند، امپراتوری‌ای که دارای امپراتور است؛ باز هم هیچ‌یک از اهالی اسپانیا اعتراضی نکرد.

«امپراتور سن لورنزو توم - بوموا<sup>۱</sup> نام داشت. توم - بوموا تنها کسی بود که تصور می‌کرد جزیره ارزش آن را دارد که از آن دفاع کند. توم - بوموا دیوانه بود، و هم او عامل برپا شدنِ کلیسای بزرگ سن لورنزو و استحکامات شگفت‌انگیز ساحل شمالی جزیره بود، همان استحکاماتی که امروزه محل سکونت شخصی به اصطلاح رییس جمهور جمهوری سن لورنزو در آن قرار دارد.

«این استحکامات تا به حال مورد حمله‌ی کسی قرار نگرفته است، از آن گذشته تا به حال هیچ آدم عاقلی دلیلی ندیده است که لازم باشد به

---

1. Tum-Bumwa

استحکامات حمله کنند. این استحکامات هرگز از چیزی دفاع نکرده است. می‌گویند زمان ساختمان آن هزار و چهارصد تن مرده‌اند، که گفته می‌شود تقریباً نیمی از آن‌ها به علت نداشتن شوروشوق مطلوب در ملاً عام اعدام شده‌اند.»

کمپانی شکر کاسل در سال ۱۹۱۶ به سن لورنزو آمد، که مصادف با رونق بسیار بازار شکر در جنگ جهانی اول بود. حکومتی در کار نبود. کمپانی تصور می‌کرد به دلیل بالا بودن قیمت شکر، حتی اگر بیایند و زمین‌های رُسی و ریگی سن لورنزو را هم کشت کنند باز هم کشت نیشکر مقرون به صرفه است. کسی اعتراضی نکرد.

و روزی که مک‌کیب و جانسون در سال ۱۹۲۲ وارد جزیره شدند و اعلام کردند که آن‌ها آمده‌اند و می‌خواهند رییس باشند، کمپانی شکر کاسل شُل شُل دست و پای خود را جمع کرد و از آنجا رفت، انگار از خواب عذاب‌آوری بیدار شده باشد.

## ۵۸. حکومت استبدادی با مقداری تفاوت

کاسلِ پسر می‌نویسد: «فاتحان تازه‌ی سن لورنزو دست کم یک مشخصه داشتند که به راستی تازگی داشت. مک‌کیب و جانسون خواب تبدیل سن لورنزو به ناکجاآباد را می‌دیدند.

«و بدین منظور مک‌کیب همه‌ی قوانین و اقتصاد سن لورنزو را سر تا پا دستکاری کرد.

«و جانسون کیش تازه‌ای بنیاد نهاد.»

کاسل باز از «کالیپسوها» نقل کرده است:

بر آن بود تا همه چیز

بامعنا در نظر آید،

تا همگان شاد گردیم، آری

شادی به جای نگرانی.

و من راست و دروغ به هم بافتم

دروغ‌هایی که همه با هم همخوان باشند  
و من از این جهان اندوهبار  
می - نو - ئی پرداختم.<sup>۱</sup>

موقعی که کالیپسوی فوق را می خواندم کسی آستینم را کشید. نگاه کردم.

نیوت هونیکر کوچولو بود که توی راهروی هواپیما پهلویم ایستاده بود. گفت، «فکر کردم شاید دل‌تان بخواد بروید به بار و چند پیکی بندازید بالا.»

رفتیم و چند پیکی بالا انداختیم و زبان نیوت باز شد، آن قدر که از زینکا، دوست رقااص روسی کوتوله‌اش برایم تعریف کرد. برایم تعریف کرد که لانه‌ی عشق آنان در کلبه‌ی پدرش در کیپ کاد بوده است. «ممکن است هیچ وقت به ازدواج نکشند، اما دست کم ماه عسل که داشته‌ام.»

و برایم تعریف کرد که با زینکا در گاهواره‌ی صندلی حصیری سفید پدرش، همان صندلی رو به دریا، می‌نشسته‌اند و ساعات خوشی را در کنار هم می‌گذرانیده‌اند.

و زینکا برایش رقصیده است. گفت، «فکرش را بکنین، زنی فقط برای من برقصد.»

گفتم، «می‌بینم افسوس چیزی را نمی‌خورید.»

۱. می - نو - ئی [تفکیک شده‌ی «مینو» (par-a-dise) یعنی بهشت است. ونه گوت هدف خاصی دارد؟ - م.]

«این زن دلم را شکست. چندان خوشم نیامد. اما بهایی بود که باید می‌پرداختم. در این جهان، چیزی به دست می‌آورد که بهایش را می‌پردازید.»

پیشنهاد کرد به آداب بنوشیم. فریاد کشید، «به یاد همه‌ی دلبران و زنان.»

## ۵۹. کمربندهای تان را ببندید

وقتی سن لورنزو وارد میدان دید شد، من با نیوت و ایچ لوکراسبی و دو غریبه توی بار بودیم. کراسبی داشت درباره‌ی مورچه‌چُسوها حرف می‌زد. گفت، «می‌دونید منظورم از مورچه‌چُسوچیہ؟»  
گفتم، «این اصطلاح را بلدم، اما البته آن دلنگ‌ودولنگ‌هایی که در ذهن شما تداعی می‌کند در ذهن من نمی‌کند.»

کراسبی پاتیل بود و مثل همه‌ی آدم‌های مست دُچار این توهم شده بود که می‌تواند رک و بی‌پرده حرف بزند، به شرط آن‌که حرف‌هایش با مهر و محبت همراه باشد. کراسبی بی‌پرده و با مهر و محبت درباره‌ی قدوقواره‌ی نیوت حرف زد، چیزی که تا آن لحظه کسی توی بار به آن اشاره‌ای نکرده بود.

«از مورچه‌چسو منظور نظرم کسی مثل این آقاهه نیس.» کراسبی دست پُیش را به شانه‌ی نیوت آویخت. «آدم باکوچیک یا بزرگی مولچه نمی‌شه هر چی هست تو فکر آدمه مردایی دیدم که قدشون چهار برابر



این آقا کوچیکه بود، ولی مورچه چُسو بودن. و آقا کوچولوها بی را دیدم، خب، البته نه به این ریزی، ولی خب خیلی کوچیک، که به خدایی خدا قسم، من که بهشون مردِ مرد می‌گفتم.»

نیوت با لحن خوشایندی گفت، «متشکرم.» و حتی نیم نگاهی هم به دست هیولاواری که روی شانهاش بود نینداخت. تا به آن روز بشری ندیده بودم که تا بدین حد خود را با چنین نقض جسمانی حقارت‌باری سازگار کرده باشد. چنان احساس تحسین و ستایش می‌کردم که به خود لرزیدم.

به کراسبی گفتم، «داشتین از مورچه چسو می‌گفتین.» امیدوار بودم سنگینی دستش را از شانهای نیوت بردارد.

«آره چه جور می‌گفتم.» کراسبی خودش را راست کرد.

گفتم، «هنوز که نگفتین مورچه چسو چه جور چیزی هس.»

«مورچه چُسو آدمی س که فکر می‌کنه خیلی خیلی زرنگه، اون قد که هیچ وقت نمی‌تونه جلوی دهن شو بگیره و همیشه چُس نَفَس می‌کنه. هر که هر چی بگه باید با طرف جروبحث کنه. شما می‌گین از یک چیزی خوش‌تان میاد، و اون هم، به پیر قسم، براتان دلیل و برهان می‌آره که غلط می‌کنین از آن چیز خوش‌تان میاد. همیشه‌ی خدا تا حدی که بتونه کاری می‌کنه که شما فکر کنید خنک‌اید. هر چی بگید، اون رو دست‌تون بلند می‌شه و بهتر شو می‌دونه.»

اظهار نظر کردم که، «ضعف چندان جذابی نیس.»

کراسبی با لحن مرموزی گفت، «دخترم یک وقت می‌خواس زن یکی

از همین مورچه چسوها بشه.»

«راست می‌گین؟»

«مردیکه را مثل خزوک له کردم.» کراسبی که اعمال یک مورچه چسو را به یاد آورده بود، دستش را کوبید روی بار. «خدایا وای! ما همه‌مان رفته‌ایم دانشگاه!» نگاه خیره‌اش باز به نیوت افتاد. «شما هم رفتین دانشگاه؟»

نیوت گفت، «دانشگاه کورنل.»

کراسبی با شادی و شعف فریاد کشید، «کورنل! خداوندا! من هم رفتم کورنل.»

نیوت با سر به من اشاره کرد و گفت، «ایشان هم رفتن کورنل.» کراسبی گفت، «سه تا کورنلی - همه توی یک هوایما!» و ما جشن دیگری به آداب گران فالون بر پا کردیم.

جشن که فروکش کرد، کراسبی از نیوت پرسید چه کاره است.

«نقاشی می‌کنم.»

«نقاشی ساختمان؟»

«تابلو.»

کراسبی گفت، «بنازم.»

خانم مهمان‌دار گوشزد کرد که، «برگردید به صندلی‌هاتان و کمربندها را هم محکم ببندید. الان روی فرودگاه مونزانو هستیم، بولیوار، سن لورنزو.»

کراسبی نیوت را که زیر دست او ایستاده بود نگاه کرد و گفت، «بد شد! حالا نمی‌شد یک دقیقه صبر می‌کردین. همین الان یک‌دفعه متوجه شدم اسم‌تان را به جایی شنیدم.»

نیوت گفت، «پدر من پدر بمب اتمی بود.» نگفت فلیکس هونیگر یکی از پدرهای بمب بود. گفت فلیکس تنها پدر بمب بود.

کراسبی پرسید، «راست می‌گین؟»

«راست می‌گم.»

کراسبی گفت، «داشتم به چیز دیگه‌ای فکر می‌کردم.» مجبور شد به ذهن خود فشار بیاورد. «به فکر یک رقاص.»

نیوت گفت، «به نظرم بهتر است برگردیم سر جای مان.» کمی توی هم رفت.

«چیزی درباره‌ی یک رقاص روس.» می‌حسابی کراسبی را پریشان کرده بود، آن قدر که به نظرش ضرری نداشت به صدای بلند فکر کند. «یادم میاد مقاله‌ای خواندم که می‌گفت ممکن است اون رقاص جاسوس باشه.»

خانم میهمان‌دار گفت، «خواهش می‌کنم آقایان. تشریف ببرید سر جای تان و کمربندتان را محکم ببندید.»

نیوت سرش را بلند کرد و معصومانه به ایچ لوکراسبی نگاه کرد. «مطمئن‌اید اسم توی مقاله هونیگر بود؟» و برای آنکه مانع هر گونه خطایی در مورد تعیین هویت شود، هونیگر را حرف به حرف برای کراسبی هیجی کرد.

ایچ لوکراسبی گفت، «ممکن هم هست اشتباه کرده باشم.»

## ۶۰. ملت محروم

جزیره‌ی سن لورنزو از هوا به شکل حیرت‌انگیزی مربع منظم بود. سوزن‌های سنگی بی‌فایده و ظالمانه از دریا بیرون زده بودند. دایره‌وار گرد بر گرد جزیره ایستاده بودند.

در آخرین حدّ جنوبی جزیره بندر بولیوار قرار داشت.

شهر یکی یکی دانه‌ی جزیره بود.

پایتخت جزیره بود.

بر یک کفهی باتلاقی بنا شده بود. باندهای پرواز فرودگاه موزانو در

قسمت بارانداز بندر قرار داشت.

در سمت شمال بندر بولیوار کوه‌ها بی‌مقدمه سر بر می‌آوردند، و با

پشته‌های بی‌رحمانه‌ی خود باقی جزیره را پُر می‌کردند. اسم آن کوه‌ها

جبال سانگره ده کریستو<sup>۱</sup> بود، اما به چشم من شبیه خوک‌هایی می‌آمدند

---

1. Sangre de Cristo

که لب آبشخور ایستاده باشند.

خود بولیوار اسم‌های زیادی داشت، از قبیل کاز - ما - کاز - ما، سانتا ماریا<sup>۲</sup>، سن لویی<sup>۳</sup>، سن ژرژ<sup>۴</sup>، و پورت گلوری<sup>۵</sup>. بولیوار اسم تازه‌ای بود که مک‌کیب و جانسون در سال ۱۹۲۲ به افتخار سیمون بولیوار قهرمان و آرمان‌گرای بزرگ آمریکای لاتین روی آن گذاشته بودند.

شهری که جانسون و مک‌کیب اتفاقی بدان رسیدند از جنس شاخ و برگ و حلی و صندوق و گل بود - شهر برگورستان و دخمه‌ی تریلیون‌ها زباله‌خوار شاد و خوشبخت نشسته بود، بر دخمه‌هایی که درون خمیر فاسد شده و ترشیده‌ی فاضلاب و مدفوع آدمی و لای و لجن قرار داشت.

شهری هم که من دیدم به همین صورت بود، به استثنای چهره‌ی تقلبی تازه‌ای که به سبک یک معماری جعلی در امتداد باراندا از خودنمایی می‌کرد.

جانسون و مک‌کیب کم آورده بودند و از برخیزاندن مردم از درون فلاکت و پهن و کثافت عاجز مانده بودند.  
«پاپا» مونزانو نیز عاجز مانده بود.

همه به ناگزیر کم آورده، عاجز می‌ماندند، چرا که منطقه‌ی سن لورنزو عقیم و نازا بود، مثل صحرای بزرگ آفریقا بود، مثل کلاهک یخ قطب بود. اما در عین حال از نظر تراکم جمعیت از هیچ‌کجای دیگر حتی از چین

---

1. Caz-ma-caz-ma

2. Santa Maria

3. Saint Louis

4. Saint George

5. Port Glory

و هند هم کم نمی‌آورد. در هر کیلومتر مربع غیرقابل سکونت جزیره چهارصد و پنجاه نفر سکونت داشتند.

فیلیپ کاسل چنین می‌نویسد: «در آن مرحله‌ی آرمانگرایانه‌ای که مک‌کیب و جانسون دست به کار سازماندهی تازه‌ی سن لورنزو شدند، اعلام کردند که کل درآمد کشور به‌طور مساوی بین بزرگسالان تقسیم خواهد شد. نخستین بار و تنها باری که تصمیم فوق به مرحله‌ی عمل درآمد، سهم هر نفر بین شش تا هفت دلار شد.»

## ۶۱. هر کورپورال (سرجوخه) به چند

در سوله‌ای که محل گمرک فرودگاه بود، می‌بایست همه‌مان به بازرسی اثاثیه‌مان تن دهیم، و لازم بود هر مقدار پولی که قصد داریم در سن لورنزو خرج کنیم به پول رسمی آن کشور تبدیل کنیم. پول رسمی کشور سن لورنزو کورپورال (سرجوخه)<sup>۱</sup> بود، که «پاپا» مونزانو مُصِر بود هر کورپورال معادل پنجاه سنت آمریکا باشد.

سوله‌ی گمرک تمیز و مرتب و نو بود، اما به همان زودی تعداد زیادی اعلان و شعار بر در و دیوار آن زده بودند، قر و قاتی و قر و قاتی.

در یکی از این اعلان‌ها چنین آمده بود: مرگ با چنگک در انتظار کسی است که در سن لورنزو حین ارتکاب مناسک باکونونیسیم دستگیر شود!

بر پوستر دیگری عکس باکونون نقش شده بود؛ پوستر مرد پیر سیاه‌پوست مردنی لاغری را تصویر می‌کرد که داشت سیگار برگ

---

1. Corporal

می‌کشید. باکونونِ پوستر مردی باهوش و مهربان و خرسند می‌نمود.  
 زیر تصویر باکونون این کلمات آمده بود: تحت تعقیب، زنده یا مرده،  
 جایزه ۱۰۰۰۰۰ کورپورال!

جلوتر رفتم و با دقت نگاه کردم؛ پایین پوستر کلیشه‌ی یک فرم  
 تشخیص هویت پلیس بود که باکونون در گذشته به سال ۱۹۲۹ پر کرده  
 بود. این فرم را حتماً برای کمک به شکارچیان باکونون چاپ کرده بودند تا  
 بینند اثر انگشت و دست خط او به چه صورت است.

اما آن‌چه در این فرم تشخیص هویت چشم‌مراگرفت‌کلماتی بود که باکونون  
 در سال ۱۹۲۹ برای پر کردن جاهای خالی فرم انتخاب کرده بود. باکونون  
 هر جا که امکان داشت دیدگاه کیهانی را برگزیده بود، و برای مثال مسائلی  
 مانند کوتاهی عمر آدمی و طولانی بودن ابدیت را مد نظر قرار داده بود.

در مقابل شغل دوم اعلام کرده بود: «زنده بودن.»

در مقابل شغل اصلی اعلام کرده بود: «مرده بودن.»

در یکی از اعلان‌های دیگری که بر دیوار سوله‌ی گمرگ زده بودند  
 آمده بود: این ملت ملتی مسیحی است! هر نوع پا-بازی مجازات مرگ با  
 چنگک در پی دارد! در آن زمان این اعلان به نظرم بی‌معنی آمد، زیرا هنوز  
 نیاموخته بودم که باکونونیست‌ها هر وقت می‌خواهند روح‌های‌شان را به  
 هم بیامیزند کف پاهای‌شان را به کف پاهای هم فشار می‌دهند.

و چون هنوز همه‌ی کتاب فیلیپ کاسل را نخوانده بودم، چیزی که  
 بیش از همه به نظرم مرموز و عجیب می‌آمد این بود که: چه شد که  
 باکونون که دوست جان جانی سرجوخه مک‌کیب بود یاغی و قانون‌شکن  
 از آب در آمده بود.



## ۶۲ چرا هیزل نمی‌ترسید

هفت نفر بودیم که در سن لورنزو از هواپیما پیاده شدیم، از این قرار: نیوت و آنجلا سفیر کبیر میتون و زنش، ایچ لوکراسبی و زنش، و من. کارمان که در گمرک تمام شد ما را سینه کردند و به جایگاه سان و رژه که در فضای باز قرار داشت بردند.

آن‌جا با جمعیتی روبه‌رو شدیم که بسیار آرام بود. پنج هزار تن سن لورنزویی یا شاید هم بیش‌تر خیره نگاه‌مان می‌کردند. ساکنان جزیره نخودی رنگ بودند. مردمانی لاغر بودند. یک نفر چاق هم بین‌شان دیده نمی‌شد. هیچ‌کدام‌شان دندان کامل در دهان نداشتند، چند دندان‌شان افتاده بود. بسیاری از پاها باد داشتند یا چنبری بودند.

یک جفت چشم شفاف هم حتی وجود نداشت. زنان خشک و لاغر و بی‌مقدار بودند. مردان لُنگ به کمر بسته بودند که پوششی ناکافی بود.

تعداد زیادی سنگ وجود داشت، اما هیچ‌کدام‌شان پارس نمی‌کردند.

تعداد زیادی بچه‌ی قنداقی وجود داشت اما هیچ‌کدام‌شان گریه نمی‌کردند. گه‌گاه کسی از گوشه و کنار سُرفه می‌کرد - همین و همین، تمام شد. یک دسته موزیک نظامی به حال خیردار جلوی جمعیت ایستاده بود. چیزی نمی‌زدند.

جلوی دسته‌ی موزیک گارد پرچم ایستاده بود. دو پرچم با خود داشتند، پرچم آمریکا و پرچم سن لورنزو. پرچم سن لورنزو عبارت بود از خط‌های ۷ مانند درجه‌ی سرجوخه‌های تفنگداران نیروی دریایی ایالات متحده بر زمین‌های آبی سیر. آن روز باد نمی‌آمد و پرچم‌ها سُئل و بی‌حال آویزان بودند.

لحظه‌ای از ذهنم گذشت که جایی در دور دست صدای بام‌بام کوبش کوبه بر طبل برنجی بلند است. چنین صدایی وجود نداشت. طنین دالنگ دالنگِ گرمای مفرغین هوای سن لورنزو بود که در روح من می‌پیچید. هیزل کراسبی زیر گوش شوهرش زمزمه کرد که، «چه قدر خوشحالم این‌جا یک کشور مسیحی است، و الاً یک کمی می‌ترسیدم.» پشت سر ما یک زیلفون<sup>۱</sup> بود.

روی زیلفون برق کلمه‌ای به چشم می‌خورد. کلمه از جنس تاز - سنگ و الماس بدلی بود. کلمه مونا MONA بود.

۱. زیلفون یک ساز کوبه‌ای است، حدّ واسط سنتور و پیانو، که با دو مضراب بلند سُر - تویی می‌زنند - م.

## ۶۳ محترم و آزاد

در سمت چپ جایگاه سان و رژه شش فرزند هواپیمای جنگنده‌ی ملخ‌دار به ردیف ایستاده بودند؛ این جنگنده‌ها جزء کمک‌های نظامی ایالات متحده به سن لورنزو بود. بر بدنه‌ی هر کدام از این جنگنده‌ها یک مار بوآرا با سفاکی بچگانه‌ای نقاشی کرده بودند؛ مار بوآ یک شیطان لای چنبر خود گرفته بود و او را می‌شکست تا بمیرد. از دهان و بینی و گوش‌های شیطان خون بیرون می‌زد. از لای انگشت‌های سرخ اهریمنی او هم نیزه‌ی سه شعبه‌ای بود که می‌لفزید و به زمین می‌افتاد.

جلوی هر کدام از هواپیماها یک خلبان نخودی رنگ ایستاده بود؛ او نیز خاموش بود.

و آن‌گاه از فراز آن سکوت متورم آستن، آواز آزارنده‌ای برخاست، مثل آواز پشه بود. آژیبری بود که نزدیک می‌شد. آژیبر روی سر کادیلاک لیموزین سیاه و پر زرق و برق «پاپا» بود.

لیموزین آمد تا جلوی ما بایستد؛ از لاستیک‌های آن دود بلند می‌شد.

از درون لیموزین، «پاپا» مونزانو و نادختری وی مونا آمونز مونزانو و فرانکلین هونیکر پایین آمدند.

با اشاره‌ی لَخت و آمرانه‌ی «پاپا»، صدای جمعیت که سرود ملی سن لورنزو را می‌خواند بلند شد. تم اصلی سرود «وطن بر فراز جبال» بود. شعر سرود را لیونل بوید جانسون در سال ۱۹۲۲ ساخته بود، باکونون ساخته بود. شعر سرود ملی سن لورنزو چنین بود:

آه، سرزمین ما سرزمینی است  
 که زندگی در آن شکوهمند است  
 و مردانش چونان کوسه بی‌باک‌اند؛  
 زنانش پاک‌اند،  
 و همگان بر آن‌اند  
 که کودکان‌مان مطیعِ بزرگ‌تران‌اند.  
 سن، سن لو-رن-زو!  
 چه جزیره‌ی ثروتمند و خوشبختی هستیم!  
 دشمنان‌مان خود را می‌بازند  
 در مقابل خلقی که چنین محترم و آزادند.

## ۶۴. صلح و برکت

و باز سکوت مرگ بر جمعیت نشست.

«پاپا» و مونا و فرانک آمدند به جایگاه و به ما پیوستند. هنگام آمدن آن‌ها به جایگاه طبل زه‌داری می‌نواخت. «پاپا» با انگشت به طَبال اشاره کرد و طبل خاموش شد.

«پاپا» روی فرنچ نظامی‌اش یک قاب اسلحه‌ی کمری از شانه آویخته بود. اسلحه‌ی درون قاب یک کلت روبه‌گُرُمی کالیبر ۴۵ بود. مردِ پیرِ پیری بود، مثل بسیاری از اعضای کارائس من که پیر بودند. وضع جسمانی‌اش خراب بود. قدم‌هایش کوتاه بود و بی‌نشاط. هنوز هم چاق بود، اما پیه‌های تنش به سرعت آب می‌شد؛ از اونیفورم ساده‌ی وی معلوم می‌شد که برایش گشاد بود. کره‌ی چشم‌های وزغ مانند‌ش زرد بود. دست‌هایش می‌لرزید.

محافظ شخصی او سرتیپ فرانکلین هونیکر بود، که اونیفورم سفید به تن داشت. فرانک با آن مُج‌های لاغر دست و شانه‌های باریک حالت

بچه‌ای را داشت که مدتی است از ساعت معمول خواب او گذشته است. روی سینه‌اش مدال بود.

من به اشکال آن دو یعنی «پاپا» و فرانک را مشاهده می‌کردم - دلیل آن این نبود که راه دید من سد شده بود، دلیل آن این بود که نمی‌توانستم از مونا چشم بردارم. ذوق‌زده شده بودم، دلم شکسته بود، مضحک شده بودم، مجنون بودم. در زندگی خواب‌های حریصانه و غیرمنطقی زیادی درباره‌ی زن و این‌که زن چگونه چیزی باید باشد دیده بودم و مونا تحقق همه‌ی خواب‌های من بود. و این مونا بود - که خداوند روح گرم و نرم او را قرین محبت فرماید - مونا بود، صلح و رحمت بود تا ابدالاباد.

این دختر - که هجده سال هم بیشتر نداشت - به شکل وجدانگیزی آرام بود. به نظر می‌آمد همه چیز را درک می‌کند، و به نظر می‌آمد در آن لحظه تنها چیزی بود که به درک کردن می‌ارزید. در اسفار باکونون مونا به نام آمده است. از نکاتی که باکونون درباره‌ی مونا می‌گوید یکی هم این است: «مونا سادگی همه را یک‌جا دارد.»

پیراهن او سفید بود و طرح یونانی داشت.

به پاهای قهوه‌ای و کوچک خود سندل داشت.

گیسوان زرین کم‌رنگش شلال و بلند بود.

کپل‌های او چنگ را می‌مانست.

خدایا، خداوندا.

صلح و رحمت تا ابدالاباد.

مونا یگانه دختر زیبای سن لورنزو بود. گنجینه‌ی ملی بود. به گفته‌ی

فیلیپ کاسل، «پاپا» مونا را بدین دلیل به فرزندای برداشته بود که

می‌خواست خشونتِ فرمانروایی خود را با تقدس در آمیزد. زیلوفون را کشاندند و جلوی جایگاه آوردند. و مونا آهنگ «وقتی روز به خوشی به پایان می‌رسد» را با زیلوفون زد. همه‌ی آهنگ را به حالت تره‌مولو<sup>۱</sup> زد، صدا مواج بود - اوج می‌گرفت، فرود می‌آمد و باز اوج می‌گرفت.

جمعیت مستِ زیبایی بود.

و بعد نوبت «پاپا» شد که به ما خوشامد بگوید.

---

1. Tremolo

## ۶۵ زمان مناسبی برای آمدن به سن لورنزو

«پاپا» مرد خود آموخته‌ای بود، در گذشته سر پیشخدمت سر جوخه مک‌کیب بوده بود. هیچ وقت از جزیره پا بیرون نگذاشته بود. انگلیسی او که لهجه‌ی آمریکایی داشت قابل قبول و خوب بود.

هر حرفی که هر کدام از ما روی جایگاه سان و رژه می‌زدیم به کمک گرناهای روز قیامت، انگار با صور اسرافیل، تُندرآسا به گوش جمعیت می‌رسید.

هر چه از دهان آن گرناها بیرون می‌آمد ونگ ونگ‌کنان از بولوارِ پهن و کوتاهی که پشت سر جمعیت بود می‌گذشت، و در انتهای بولوار به سه بنای نوساز که نمای شیشه داشتند می‌خورد و کمانه می‌کرد و فُدفُدنان برمی‌گشت.

«پاپا» گفت، «خوش آمدید. شما بیش بهترین دوست خود آمده‌اید؛ آمریکا تا به امروز دوستی به این خوبی نداشته است. در مناطق بسیاری نسبت به آمریکا دچار سوء تفاهم‌اند، اما آقای سفیر کبیر، این جا چنین



زمان مناسبی برای آمدن به سن لورنزو

نیست.» و به ایچ لوکراسبی که همان تولیدکننده‌ی دوچرخه باشد تعظیم کرد؛ «پاپا» کراسبی را با سفیر کبیر تازه عوضی گرفته بود.

کراسبی گفت، «آقای رییس‌جمهور، من می‌دانم این‌جا کشور خوبی دارید. همه‌جا مردم حرف‌های بسیار مهمی درباره‌ی کشور می‌زنند. فقط موضوع این است که...»

«بله؟»

«که من سفیر کبیر نیستم، که ای کاش بودم، اما من یک تاجر ساده‌ی معمولی‌ام.» برای کراسبی آزارنده بود که بگوید سفیر واقعی کیست. گفت، «اون مردی که اون‌جا ایستاده همان چیز اَکله گنده است.»

«پاپا» گفت، «آهان!» و به خاطر اشتباهی که کرده بود لبخند زد. اما لبخند به ناگاه محو شد. درون او درد پیچید و «پاپا» تکان خورد و توهم رفت؛ درد او را تا کرد و چشم‌هایش را به هم آورد. همه‌ی تلاش او بر این بود که درد را از سر بگذراند.

فرانک هونیکر به کمک او رفت؛ فرانک عاجز بود و بی‌صلاحیت. گفت، «حال‌تان خوب است؟»

«پاپا» بالاخره به زمزمه گفت، «ببخشید.» و کمی خود را راست کرد. چشم‌هایش پُر اشک بود. اشک‌ها را پاک کرد و راست شد. «از شما عذر می‌خواهم.»

به نظر می‌آمد لحظه‌ای دچار تردید شده است و درست نمی‌داند

---

۱. این کلمه‌ی «چیز» که در انگلیسی هم به صورت "cheese" (چییز) آمده در اصل فارسی است که از طریق زبان اردو وارد زبان انگلیسی شده، با همان مفهوم فارسی (به نقل از فرهنگ لغت‌ا). محض اطلاع از «گردش روزگار» عرض شد - م.

کجاست و همه انتظار دارند چه باید بکند. و بعد همه چیز یادش آمد. دست هورلیک میتون را فشرد و گفت: «بله، این جا میان دوستان هستید.»  
میتون به لطف گفت، «از این که مطمئنم.»

«پاپا» گفت، «همگی مسیحی.»

«خوبه.»

«پاپا» گفت، «و ضد کمونیست.»

«خوبه.»

«پاپا» گفت، «یک جا کمونیست که نداریم. از چنگک حساب می‌برند.»

میتون گفت، «فکر می‌کنم حتماً همین است که می‌گویید.»

«پاپا» گفت، «وقت خوبی را برای آمدن پیش ما انتخاب کرده‌اید. فردا

یکی از خوش‌ترین روزهای تاریخ کشور ماست. فردا بزرگ‌ترین تعطیلی

ملی ماست، روز یکصد شهید راه دموکراسی است. به علاوه روز جشن

نامزدی سرتیپ هونیکر و مونا آمونز مونرانو نیز هست، که با ارزش‌ترین

شخصیت در زندگی من و در زندگی سن لورنزو است.»

میتون به گرمی گفت، «دوشیزه مونزانو، برای‌تان آرزوی سعادت

می‌کنم. و به شما هم تبریک می‌گویم، ژنرال هونیکر.»

و آن دو با تکان دادن سر تشکر کردند.

این جا میتون درباره‌ی به اصطلاح یکصد شهید راه دموکراسی حرف

زد، و بعد دروغ شاخ‌داری گفت. گفت، «در جمع کودکان مدارس آمریکا

حتی یک نفر هم پیدا نمی‌کنید که داستان فداکاری بزرگوارانه‌ی ملت سن

لورنزو را در جنگ جهانی دوم نداند. صد سن لورنزویی دلیری که فردا

روز بزرگداشت آن‌هاست تا جایی که در توان عاشقان آزادی است ایثار

زمان مناسبی برای آمدن به سن لورنزو

کرده‌اند. رییس‌جمهور ایالات متحده از من خواسته است در مقام نماینده‌ی شخص وی در مراسم فردا شرکت کنم، و یک تاج گل به دریا بیندازم؛ این تاج گل هدیه‌ی مردم آمریکا به مردم سن لورنزوست.»

«پاپا» گفت، «مردم سن لورنزو از شما و از رییس‌جمهور شما و از مردم سخاوتمند ایالات متحده‌ی آمریکا به خاطر این توجه و دوراندیشی سپاس‌گزاری می‌کنند. چنانچه لطف فرموده، این تاج گل را فردا هنگام برگزاری میهمانی نامزدی به دریا بیندازید، مایه‌ی افتخار و سربلندی ما خواهد بود.»

«نه، مایه‌ی افتخار و سربلندی من است.»

«پاپا» به همه‌ی ما دستور داد فردا در مراسم به آب‌اندازی تاج گل و در میهمانی نامزدی حضور به هم رسانیده، با حضور خود مایه‌ی سربلندی و افتخار وی شویم. می‌بایست سرِ ظهر در کاخ وی حضور به هم رسانیم. «پاپا» گفت، «این دو صاحب چه بچه‌هایی که نمی‌شوند!» و از ما دعوت کرد تا به فرانک و مونا زُل بزنیم. «عجب خونی! عجب زیبایی‌ای!» دوباره درد او را گرفت.

و دوباره چشم‌هایش را بست تا خود را دور درد مجاله کند. وقتی پشتش را به ما کرد و رو به جمعیت و میکروفون ایستاد، هم‌چنان درد می‌کشید. کوشید با دست به جمعیت علامتی بدهد، نتوانست. کوشید چیزی به جمعیت بگوید، نتوانست.

و بعد ناگهان کلمات بیرون آمدند. فریاد کشید، «بروید خانه!» دچار خفقان شده بود. «بروید خانه!»

جمعیت مثل برگ پراکنده شد.

«پاپا» دوباره رو به ما کرد؛ از شدت درد هنوز حالت کریه و  
مشمزکننده‌ای داشت...  
و ناگهان از پا در آمد و نقش زمین شد.

## ۶۶ قدرتمندترین چیزی که وجود دارد

نمرده بود.

اما واقعاً به مرده‌ها می‌رفت؛ جز آن‌که هر از گاهی میان آن همه مرگی ظاهر، به خود می‌پیچید و می‌لرزید.

فرانک معترضانه فریاد کشید که «پاپا» نمرده است، که حق ندارد بمیرد. فرانک مثل دیوانه‌ها شده بود: «حق نداری بمیری! «پاپا!» حق نداری!»

فرانک یقه و بلوز «پاپا» را شل کرد، مچ دست‌های او را مالید. گفت، «بگذارید هوا به او برسد! بگذارید به «پاپا» هوا برسد!»

خلبانانِ جنگنده‌ها دوان دوان برای کمک به ما آمدند. یکی از آن‌ها شعورش رسید که دنبال آمبولانس فرودگاه برود.

دسته‌ی موزیک و گارد پرچم که دستوری دریافت نکرده بودند، هم‌چنان به حالت خبردارِ لرزنده و نیم‌بندی ایستاده بودند.

با چشم به دنبال موناگشتم، دیدم هم‌چنان آرام است و پهلوی نرده‌ی

جایگاه رفته است. مرگ، چنانچه مرگی هم در راه بود، مونا را نمی‌ترساند.

پهلوی مونا یکی از خلبان‌ها ایستاده بود. خلبان به مونا نگاه نمی‌کرد، اما صورت خلبان از عرق برق می‌زد و من عرق ریختن او را به این نسبت دادم که پهلو به پهلوی مونا ایستاده است.

اکنون «پاپا» به حالی شبیه به هوشیاری برگشته بود. دستش مثل پرنده‌ای که اسیر باشد پَر پَر می‌زد، و با این دست به طرف فرانک اشاره کرد و گفت، «شما...»

همه خاموش شدیم؛ می‌خواستیم صدای او را بشنویم. لب‌های «پاپا» تکان خورد، اما فقط صدایی شبیه صدای قُل قُل زدن به گوش ما رسید.

در آن لحظه فکر بکری به نظر یکی از حاضران رسید - فکری که در کلیت آن شوم و زشت می‌نماید. یک نفر که به نظرم خلبان آمد، میکروفون را از جایش بیرون آورد و جلوی لب‌های «پاپا» که بَل بَل می‌کردند گرفت؛ می‌خواست کلمات «پاپا» را تشدید و بلند کند.

در نتیجه بانگ تلق تلوق مرگ و بانگ بریده بریده‌ی فلج جسمانی از یک ساختمان نوساز به ساختمان نوساز دیگری کمانه کرد. و آن‌گاه کلمات آمدند.

«پاپا» با صدای خفه و خَش داری به فرانک گفت: «شما، شما فرانکلین هونیکر، شما رییس‌جمهور آینده‌ی سن لورنزو هستید. علم - شما علم دارید. علم قدرتمندترین چیزی است که در عالم وجود دارد.»

«پاپا» گفت، «علم. یخ.» چشم‌های زردش را غلتاند و باز از هوش رفت.

قدرتمندترین چیزی که وجود دارد

مونا را نگاه کردم.

حالت چهره‌اش اصلاً تغییر نکرده بود.

اما چهره‌ی خلبانی که کنار او ایستاده بود حالت سختناکی خشک مانده و اورگیانه‌ی کسی را به خود گرفته بود که ایستاده است و مدال افتخار کنگره‌ی ایالات متحده را بر سینه‌اش نصب می‌کنند.

پایین را نگاه کردم و چیزی را دیدم که قرار نبود بینم.

مونا سندل از پا در آورده بود. پای کوچک قهوه‌ای او برهنه بود.

و آن پای لخت را به پوتین خلبان می‌مالید و می‌مالید و می‌مالید - به صورت زشتی می‌مالید.

۶۷ هی - او - ا - اوک - کوه!

Hy - u - o - ook - kuh!

«پاپا» نمرد - آن روز نمرد.

اورا توی واگنِ حملِ گوشتِ سرخ و گنده‌ی فرودگاه گذاشتند و بردند. خانم و آقای میتون را با یک لیموزین آمریکایی به سفارت‌خانه بردند. نیوت و آنجلا را با یک لیموزین سن لورنزوی به خانه‌ی فرانک بردند. آقا و خانم کراسبی و مرا با تنها تاکسی سن لورنزو به هتل کاسا مونا بردند؛ تاکسی یک لیموزین کرایسلرِ مدل ۱۹۳۹ بود که عین ماشین نعش‌کش بود و صندلی‌های متحرکِ قابل تنظیم داشت. اسمی که بر بدنه‌ی تاکسی نقش کرده بودند شرکت حمل و نقل کاسل بود. صاحب

---

۱. این کلمه در واقع تحریف شده‌ی کلمه‌ی انگلیسی "hook" (هوک) به معنی «چنگک» است. به سبک تغییر تلفظ کلمات در لهجه‌های «بی‌جین» (انگلیسی به تلفظ محلی، مثل انگلیسی اقوام گینه‌ی نو) است. موازی با کلماتِ نوت، کالینگور، قرنطینه یا جمبول در زبان فارسی است - م.



هی - او - ا - اوک - کوه!

تا کسی فیلیپ کاسل بود، یعنی صاحب هتل کاسا مونا، و پسر همان مرد سراپا از خود گذشته‌ای که من برای مصاحبه با او آمده بودم.

من و خانواده‌ی کراسبی همگی بر آشفته بودیم. بهت ما در قالب پرسش‌هایی بیان می‌شد که می‌خواستیم بی‌درنگ به آن‌ها پاسخ داده شود. آقا و خانم کراسبی می‌خواستند بدانند باکونون کیست. از فکر این که ممکن است کسی هم پیدا شود و مخالف مونزانو باشد به آن دو توهین شده بود.

اما پرسش من بی‌ربط بود؛ دیدم لازم است بی‌درنگ بدانم این یکصد شهید راه دموکراسی کیستند.

نخست آقا و خانم کراسبی به پاسخ رسیدند. آن دو به لهجه‌ی سن لورنزویی وارد نبودند، و من مجبور شدم برای‌شان ترجمه کنم. پرسش اساسی کراسبی از راننده این بود: «این مورچه چُسو، این باکونون اصلاً کیست؟»

راننده گفت، «یک آدم خیلی بد.» چیزی که راننده در اصل به لهجه‌ی سن لورنزویی گفت این بود: «وُری بال موان (Vorry ball moan).»

کراسبی وقتی ترجمه‌ی مرا شنید گفت، «کمونیسته؟»

راننده به همان لهجه‌ی سن لورنزویی جواب داد، «کمونیستی که کمونیسته.»

«طرفداری هم داره؟»

«چی قربان؟»

«کسی هم پیدا می‌شه که فکر کنه این آدم موجود به درد خوری‌س؟» راننده پارسایانه گفت، «آه، نه، نه قربان، خدا نکنه. کسی این قدر دیوانه

نیس.»

کراسبی پرسید، «چرا تا به حال دستگیرش نکردن؟»

راننده گفت، «گرفتنش سخته. خیلی زرنگه.»

«پس حتماً مردم قایم‌ش کردن و آب و غذا بهش می‌رسونن و الا تا به

حال گیر افتاده بود.»

«هیچ‌کس او را قایم نکرده؛ هیچ‌کس به او غذا نداده. مردم زرنگ‌تر از

این حرف‌ها هستن.»

«مطمئننی؟»

«مطمئنِ مطمئن. هر کسی به اون پیرمرد دیوانه غذا برسونه، هر کسی

بهش جای خوابیدن بده، جزاش همان چنگکه. کسی هوس چنگک

نداره.»

که البته راننده کلمه‌ی «هوک» (چنگک) را به این صورت تلفظ کرد:

«هی - او - اُ - اوک - کوه.»

## ۶۸ هون - یرامورا - تورز Hoon - yeramora - toorz

از راننده پرسیدم این یکصد شهید راه دموکراسی کی هستند. دیدم بلواری که از آن می‌گذشتیم بلوار یکصد شهید راه دموکراسی نام دارد. راننده برایم تعریف کرد که یک ساعت بعد از حمله‌ی ژاپنی‌ها به پرل هاربر، سن لورنزو به آلمان و ژاپن هر دو اعلام جنگ داد. سن لورنزو صد نفر را برای جنگ در جبهه‌ی دموکراسی بسیج کرد. این صد نفر را با کشتی به ایالات متحده فرستادند تا در آن کشور به آنان سلاح و آموزش بدهند. این کشتی را یکی از زیردریایی‌های آلمانی درست جلوی بندر بولیوار غرق کرد. راننده به سن لورنزویی گفت، «دو سه، سوره، بی‌آزا لو هون - یرا - مورا - تورز توت زامو - کراتز - یا.» که ترجمه‌ی آن می‌شود، «آنها، قربان، صد شهید راه دموکراسی هستند.»

## ۶۹. یک تابلوی معرق عظیم

آقا و خانم کراسبی و من نخستین دسته میهمانان یک هتل نوساز بودیم که خود تجربه‌ی غربی بود که نصیب ما شده بود. ما نخستین کسانی بودیم که دفتر پذیرش هتل کاسا مونا<sup>۱</sup> را امضا می‌کردند.

آقا و خانم کراسبی قبل از من به پذیرش هتل رسیدند، اما ایچ لوکراسبی چنان از دیدن یک دفتر سفید سفید جا خورده بود که جرئت نمی‌کرد دفتر را امضا کند. مجبور شد مدتی به قضیه فکر کند.

کراسبی به من گفت، «شما امضا کن.» در آن لحظه مردی سرگرم کار گذاشتن اجزای یک معرق‌کاری عظیم روی گچ تازه‌ی یک قسمت از دیوار سالن انتظار هتل بود، و کراسبی بدون توجه به این‌که ممکن است فکر کنم آدم خرافاتی است اعلام کرد که میل دارد برود و عکس مرد معرق‌کار را بگیرد.

---

۱. Casa Mona؛ خانه‌ی مونا - م.

یک تابلوی معرق عظیم

این معرق عظیم چیزی نبود جز پورتره‌ی مونا آمونز مونزانو. اندازه‌ی آن شش متر بود. مردی که مشغول ساختن معرق‌کاری بود جوان و عضلانی بود. بالای یک نردبان تاشو بود. چیزی جز شلواری کتانی سفید به تن نداشت.

سفیدپوست بود.

مرد معرق‌کار داشت با تراشه‌های طلا موهای بور پایین گردن بلند مونا را درست می‌کرد.

کراسبی برای گرفتن عکس به او نزدیک شد؛ و برگشت و گزارش داد این مرد گنده‌ترین مورچه چُسوی است که به عمرش دیده است. موقع گزارش این خبر صورت کراسبی به رنگ آب گوجه‌فرنگی بود. گفت، «امکان نداره یک چیزی به این مردک بگین که یک جوری اونو نیچونه و تحویل تون نده.»

به همین دلیل رفتم پیش جوان معرق‌کار و مدتی تماشایش کردم و بعد گفتم، «حسودی‌ام می‌شه.»

آهی کشید و گفت، «همیشه می‌دونستم؛ می‌دونستم اگر صبر کنم بالاخره کسی پیدا می‌شه و نسبت به من حسودیش می‌شه. همیشه به خودم می‌گفتم حوصله کن، دیر یا زود سر و کله‌ی آدم حسودی پیدا می‌شه.»

«آمریکایی هستین؟»

«سعادت از بنده است.» مرد هم چنان گرم کار خود بود؛ اصلاً کنجکاو نبود بداند چه شکل و شمایلی دارم. گفتم، «شما هم می‌خواهین عکس منو بگیرین؟»

«مگه عیبی داره؟»

«فکر می‌کنم، پس هستم، پس قابل عکس برداری‌ام.»

«متأسفانه دورینم باهام نیست.»

«پس محض رضای خدا برو بیارش! شما از اون آدم‌هایی نیستین که به

حافظه‌شون اعتماد دارن، درسته؟»

«گمان نکنم صورتی را که دارین می‌سازین به این زودی‌ها فراموش

کنم.»

«وقتی مُردین، فراموش می‌کنین و من هم به شرح ایضاً. وقتی مردم

همه چیز از یادم می‌ره - و از من به شما نصیحت، شما هم همین کار منو

بکنین.»

«این زن خودش نشسته و مدل شما شده یا دارین از روی عکس یا چیز

دیگه‌ای کار می‌کنید؟»

«از رویِ یا چیز دیگه‌ای کار می‌کنم.»

«چی؟»

«دارم از رویِ یا چیز دیگه‌ای کار می‌کنم.» با انگشت به پیشانی‌اش زد.

«همه‌اش در این مخ حسادت برانگیز این جانب است.»

«این زن را می‌شناسین؟»

«سعادت از بنده است.»

«فرانک هونیکر مرد خوشبختی ست.»

«فرانک هونیکر یک پارچه گُهه.»

«چه آدم رک و راستی هستین.»

«ثروتمند هم هستم.»

«از شنیدن این حرف خوشحالم.»

«اگر به دنبال نظر یک آدم وارد هستین بدانید که پول الزاماً آدم را  
سعادت‌مند نمی‌کند.»

«از اطلاعاتی که بهم دادین متشکرم. مرا از دردسرهای زیادی نجات  
دادین. چیزی نمانده بود بروم و پول در بیاورم.»

«چه طور؟»

«با نوشتن.»

«من هم روزگاری یک کتاب نوشتم.»

«اسم کتاب تون چیه؟»

گفت، «سن لورنزو: سرزمین، تاریخ، مردم.»

## ۷۰. تربیت شده‌ی دست باکونون

به استاد معرق‌کار گفتم، «اگر اشتباه نکنم شما فیلیپ کاسل، پسر جولیان کاسل هستین.»

«سعادت از بنده است.»

«آمده‌ام این‌جا پدرتان را ببینم.»

«فروشنده‌ی آسپرین هستین؟»

«نه.»

«چه بد شد. بابام مرده‌ی آسپرینه. از آن معجون‌های معجزه‌گر هم

ندارین؟ بابا هر از گاهی معجون افلاطون مصرف می‌کنه.»

«من دوا فروش نیستم. نویسنده‌ام.»

«حالا از کجا این قدر مطمئن‌اید نویسنده دوا فروش نیست؟»

«قبول دارم. جرم انتسابی را پذیرفتم.»

«بابا به کتاب‌هایی احتیاج داره که وقتی کسی داره می‌میره یا درد

می‌کشه بتونه براش بخونه. گمان نکنم از این دست کتاب‌ها نوشته باشین.»



«هنوز که نه.»

«فکر می‌کنم بشه از این جور کتابا پول درآورد. این هم یک پند دست اول دیگه خدمت سرکار؛ قیمت نداره.»

«گمان کنم بتونم «مزمور بیست و سیم»<sup>۱</sup> را بردارم و آن را با کمی دستکاری طوری بیچانم که کسی نفهمه اصلش مال خودم نیست.»

فیلیپ کاسل گفت، «باکونون هم سعی کرد این مزمور را دستکاری کنه. اما متوجه شد یک کلمه‌اش را هم نمی‌شه عوض کرد.»

«شما باکونون را هم می‌شناسین؟»

«سعادت از بنده است. بچه که بودم معلم سرخانه‌ی من بود.» باشور و احساس به معرق‌کاری اشاره کرد و گفت، «معلم مونا هم بود.»

«معلم خوبی بود؟»

کاسل گفت، «من و مونا خواندن و نوشتن و کمی حساب از او یاد گرفتیم، البته اگر منظورتان را درست فهمیده باشم.»

---

۱. مزمور بیست و سیم حضرت داوود دعای ویژه‌ی تسلّا و آرامش به هنگام تنهایی و اِلَم است (کتاب مقدس فارسی ص ۸۴۵). مزمور شروع می‌شود با: خداوند شبان من است... و تمام می‌شود با: و در خانه‌ی خداوند ساکن خواهیم بود تا ابدالابد. از مهم‌ترین مزامیر داوود است - م.

## ۷۱. سعادت آمریکایی بودن

ایچ لوکراسبی برگشت طرف ما تا ببیند با کاسل، با همان مورچه‌ی چُس نَفَس چه می‌تواند بکند.

کراسبی خرناسه‌کشان گفت، «ازت بپرسن چی هستی، می‌گی بیت نیک هسی یا چی؟»

«پرسند می‌گم من باکونونستم.»

«این‌که توی این مملکت خلاف قانونه، مگه نه؟»

«اتفاقاً من بنده سعادت این را دارد که آمریکایی‌ست. تا به حال که هر

وقت عشقم کشیده‌گفتم باکونونستم، و تا به حال هم کسی موی دماغم نشده.»

کراسبی گفت، «من که معتقدم آدم توی هر کشوری که زندگی می‌کنه

باید قوانین آن کشور را رعایت کنه.»

«این‌که خبر تازه‌ای نیست.»

«فلان فلانت، جک!» کراسبی عصبانی شده بود.

کاسل به نرمی می‌گفت، «فلان فلانت، جَسپر؛ و فلان فلان روز مادر و روز کریسمس.»

کراسبی با گام‌های بلند از سالن انتظار گذشت و به محل پذیرش هتل رفت و گفت، «می‌خوام از این آدمی که این جاس شکایت کنم، از اون چُس نفس، از اون به اصطلاح هنرمند. شما کشور نقلی و قشنگ خوبی دارین، و پی جلب توریست و پی سرمایه‌گذار تازه هم برای صنایع کشورتان هستین. اما با این حرف‌هایی که این مردک به من زد، دیگه حاضر نیسم پامو توی سن لورنزو بگذارم – و هر کدام از آشناهای من هم بپرسند می‌گم پاتونو توی اون خراب شده نگذارین. عکس قشنگی دارین روی اون دیوار نقش می‌کنین، اما به خدا اون چُس نفسی که داره اون عکس را درست می‌کنه بددهن‌ترین و دلسردکننده‌ترین ولدالزنائیه که به عمرم دیده‌م.»

وضع مأمور پذیرش طوری بود انگار دل به هم خوردگی پیدا کرده است. گفت، «قربان...»

کراسبی گفت، «گوشم با شماست.» آتش گرفته بود.

«قربان – ایشان خودشان صاحب هتل هستن.»

## ۷۲. هیلتون چُسِ نفس

ایچ لوکراسی و زنش حاضر به اقامت در کاسا مونا نشدند. کراسی به هتل می‌گفت «هیلتون چسو»، و تقاضای اقامت در سفارت‌خانه‌ی آمریکا را کرد.

و بدین ترتیب من تنها میهمان یک هتل صد اتاقه شدم. اتاق دلپذیری بود. اتاق من هم مثل همه‌ی اتاق‌های دیگر هتل رو به بلوار صد شهید راه دموکراسی، رو به فرودگاه مونزانو و رو به بندرگاه بولیوار پست آن داشت. کاسا مونا را مثل یک قفسه‌ی کتاب ساخته بودند: دیوارهای جانبی و پشتی آن از مصالح سخت مثل آجر بود و جناح جلویی آن از جنس شیشه و به رنگ سبز مایل به آبی بود. و در نتیجه ساکنان هتل به هیچ‌وجه نمی‌توانستند ناظر فلاکت و ادبار شهر باشند که در سمت دو جناح جانبی و پشت هتل قرار داشت. اتاق من تهویه‌ی مطبوع داشت. حتی سرد بود. و همین که از آن گرمای شدید وارد هوای سرد اتاق شدم عطسه کردم.

روی میز پهلوی تخت خواب گل تازه گذاشته بودند، اما خود تخت خواب به هم ریخته بود. حتی بالش هم روی تخت نبود. روی تخت فقط یک تشک نوری نوئی مارک بیوتی رست<sup>۱</sup> بود و دیگر هیچ. در جالباسی هم چوب رخت نبود؛ و در حمام هم کاغذ توالت نبود.

و برای آنکه ببینم می توانم مستخدم زنی پیدا کنم که بیاید و وسایل سکونت مرا کمی کامل تر کند به راهرو رفتم. توی راهرو کسی نبود، اما ته راهرو دری باز بود و از آن صدای بسیار ضعیف حیات می آمد.

به طرف در رفتم و سویت بزرگی دیدم که کف آن را با پارچه‌ی بزرگی پوشانده بودند. داشتند سویت را نقاشی می کردند، اما وقتی وارد سویت شدم نقاش‌ها کار نمی کردند. هر دو روی تاقچه مانند‌ی نشسته بودند که سر تا سر عرض دیوار شیشه‌ای سویت را می گرفت.

نقاش‌ها کفش‌های شان را در آورده بودند. چشم‌های شان را بسته بودند. رو به روی هم نشسته بودند.

کف پاهای لخت شان را به هم چسبانده بودند. هر دو مچ پاهای خود را گرفته بودند و به شکل مثلث درآمده بودند. سینه صاف کردم.

هر دو از روی تاقچه قل خوردند و روی پارچه‌ی پوشیده از رنگ افتادند. روی دست و پا به زمین آمدند و به همان حالت ماندند - کپل شان به هوا بود و دماغ شان نزدیک زمین. منتظر بودند آن‌ها را بکشند.

---

1. Beautyrest

و من حیران گفتم، «عذر می‌خواهم.»  
یکی از آن دو با لحن گلابیه آمیزی التماس‌کنان گفت، «نگوید. خواهش  
می‌کنم - خواهش می‌کنم نگوید.»

«چی را نگویم؟»

«همین که دیدید.»

«من که چیزی ندیدم.»

مرد گفت، «اگر خبر بدهید،» و گونه‌اش را کف اتاق گذاشت و  
ملتمسانه مرا نگاه کرد، «اگر به کسی چیزی بگوئید، مرگ‌مان باهی - یو-اُ -  
اوک - کوه حتمی است!»

گفتم، «ببینید دوستان، نمی‌دانم زود آمده‌ام یا دیر، اما باز هم می‌گویم،  
چیزی ندیدم که ارزش گفتن به دیگران را داشته باشد. خواهش می‌کنم -  
بلند شید.»

هر دو بلند شدند؛ چشم از من بر نمی‌داشتند. به خود لرزیدند و کز  
کردند. دست کم آن دو را قانع کردم که هرگز از چیزی که دیده‌ام حرفی  
نمی‌زنم.

البته آن چه دیده بودم آیین باکونونستی بوکو - مارو<sup>۱</sup> بود، که آیین به  
هم در آمیختن آگاهی‌ها باشد.

ما باکونونست‌ها معتقدیم امکان ندارد دو نفر بتوانند کف - به - کف  
شوند بی آن‌که یکدیگر را دوست داشته باشند، تازه به شرط آن‌که پاهای  
هر دو نفر تمیز و پاکیزه باشد و به آن‌ها خوب رسیدگی کرده باشند.

اساس این مراسمِ تَمَاسِ پا در «کالیپسوی» زیر آمده است:

پاهای مان را به هم می‌ساییم، آری،  
آری، با همه‌ی وجودمان، آری  
و به یکدیگر عشق می‌ورزیم، آری  
آری، هم‌چنان که به زمین مادر عشق می‌ورزیم، آری.

### ۷۳. مرگ سیاه

به اتاقم که برگشتم فیلیپ کاسل را در اتاق دیدم – همان معرق‌کار و مورخ، و نمایه‌پرداز و مورچه چسو و هتل‌دار را دیدم که داشت یک لوله کاغذ توالت در حمام می‌گذاشت.

گفتم، «خیلی متشکرم.»

«خیلی خیلی خوش آمدید.»

«این هتل از آن هتل‌هایی است که به آن می‌گویم هتل با قلب واقعی. چند هتل‌دار پیدا می‌شود که به این شکل مستقیم به آسایش میهمان توجه نشان بدهند؟»

گفت، «چند هتل‌دار پیدا می‌کنید که فقط یک میهمان داشته باشند؟»

«در اول که سه تا میهمان داشتید.»

«آن روزها هم برای خودش روزهایی بود.»

گفتم، «ببینید، ممکن است در حرف زدن نوبت را رعایت نکنم، اما تصورش برای من خیلی سخته که چه می‌شود آدمی با علائق و استعداد



شما جذب حرفه‌ی هتل‌داری می‌شه.»  
با دستپاچگی اخم کرد. «ظاهراً که آن‌طور که باید و شاید از عهده‌ی پذیرایی از میهمانان بر نمی‌آیم، درسته؟»  
«سابقاً من با چند دانشجوی مدرسه‌ی هتل‌داری دانشگاه کورنل آشنا بودم، و بی‌اختیار فکر می‌کنم اگر آن‌ها جای شما بودند رفتار دیگری با خانواده‌ی کراسبی می‌کردند.»

با ناراحتی سری به نشانه‌ی موافقت تکان داد و گفت، «می‌دانم. می‌دانم.» بازوهایش بال بال زدند. «خودم نمی‌دانم چرا چنین غلطی کردم و این هتل را ساختم — گمان کنم، به زندگی‌ام مربوط می‌شه. وسیله‌ای بود برای سرگرمی، برای بیرون آمدن از تنهایی.» و سرش را تکان داد. «یا باید معتکف می‌شدم، یا هتل باز می‌کردم — راه بینابینی در کار نبود.»  
«مگر در بیمارستان پدرتان بزرگ نشدین؟»

«درسته. من و مونا هر دومان توی بیمارستان پدرم بزرگ شدیم.»  
«خب، شما هیچ‌وقت وسوسه نمی‌شین با زندگی‌تان همان کاری کنین که پدرتان با زندگی‌اش کرد؟»

لبخند کم‌رنگی بر صورت کاسلِ پسر نشست و از دادن جواب مستقیم طفره رفت. گفت، «آدم مضحکیه، پدرم را می‌گم. و فکر می‌کنم شما او را به کشتن می‌دین.»

«انتظار همین را هم دارم. کم‌تر کسی پیدا می‌شه که اندازه‌ی او از خود گذشته باشه.»

کاسل گفت، «یک بار پانزده سالم که بود همین نزدیکی‌ها در یک کشتی یونانی شورش شد؛ محموله‌ی کشتی صندلی حصیری بود که از

هاوانا به هنگ‌کنگ می‌بردند. شورش‌های کشتی را صاحب شدند اما از هدایت کشتی سر رشته‌ای نداشتند و کشتی را زنده به صخره‌های نزدیک قلعه‌ی «پاپا» مونزانو و همی سر نشینان کشتی غرق شدند، به جز موش‌ها. موش‌ها و صندلی‌های حصیری رسیدند به ساحل.»

به ظاهر داستان به همین جا تمام می‌شد، اما من که مطمئن نبودم گفتم،  
«و بعد...؟»

«و بعد عده‌ای صندلی مفت از دریا گرفتند، و عده‌ای هم طاعون خیارکی گرفتند. در بیمارستان پدرم ظرف ده روز هزار و چهارصد جنازه روی دست‌مان ماند. هیچ‌وقت دیده‌اید کسی از طاعون خیارکی بمیره؟»  
«این بی‌سعادت‌ی هیچ‌وقت نصیب من نشده.»

«غده‌های لنفاوی کشاله‌ی ران و زیر بغل متورم می‌شوند، می‌شوند اندازه‌ی یک گریپ فروت.»

«خوب می‌توانم مجسم کنم و بفهمم.»

«و بعد از مرگ همه‌ی بدن سیاه می‌کنه - جنازه‌های سن لورنزو مثل زغال نیوکاسل بودند. در هنگامه‌ای که طاعون هرچه می‌خواست می‌کرد و می‌تازاند، سرای امید و رحمت در جنگل عین آشویتز و بوخنوالد شده بود. آن‌قدر جنازه روی هم تلنبار شده بود که وقتی بولدوزر زور می‌زد جنازه‌ها را ببره و بریزه در یک گور دسته‌جمعی عملاً از کار افتاد. پدرم شب و روز کار می‌کرد و چشم بر هم نمی‌گذاشت؛ خواب که نمی‌کرد هیچ، کار چندانی هم از او ساخته نبود و جان کسان زیادی را هم نمی‌توانست نجات دهد.»

صدای زنگ تلفن اتاق من بلند شد و داستان هولناک کاسل ناتمام ماند.

کاسل گفت، «واقعاً که. هنوز خیر نداشتم تلفن‌ها را وصل کرده‌اند یا

نه.»

گوشی را برداشتم. «الو؟»

از آن سوی خط تلفن تیمسار سرتیپ فرانکلین هونیکر بود که حرف می‌زد. به نظر می‌آمد از نفس افتاده است و از ترس خشک شده است. گفت، «گوش کن! باید همین الان بلند شوی و یک راست بیایی خانه‌ی من. باید حرف بزنی! ممکن است اتفاق مهمی در زندگی تو باشد!»

«می‌شه بگی چه خبر شده؟»

«نه، از پشت تلفن نه، از پشت تلفن نه. یک راست بیا خانه‌ی من. همین

الان بیا! خواهش می‌کنم!»

«باشه، آمدم.»

«سر به سرت نمی‌گذارم. اتفاق واقعاً مهمی داره در زندگی‌ات می‌افته.

مهم‌ترین واقعه‌ی زندگی تو هس.» و گوشی را گذاشت.

کاسل پرسید، «چه شده بود؟»

«اصلاً نمی‌دانم. فرانک هونیکر می‌خواهد همین الان بروم و ببینمش.»

«عجله نکن. آرام بگیر. احمقه.»

«خودش که می‌گه مهمه.»

«این مرد از کجا می‌دونه چی مهم است و چی مهم نیست؟ من از

چوب هم می‌تونم آدمی بتراشم که از فرانک هونیکر بهتر باشه.»

«خب، بگذریم، عاقبتِ داستان به کجا کشید؟»

«کجا بودم؟»

«طاعون خیارکی. جنازه‌هایی که بولدوزر را از کار انداختند.»

«آها، بله. باری، یک شب نخوابیدم و همپای پدرم که کار می‌کرد بیدار ماندم. تا صبح لای مریض‌ها می‌گشتیم بلکه بتونیم مریض زنده‌ای پیدا کنیم و مداواش کنیم. سرِ هر تختی رفتیم دیدیم مریض روی تخت مرده. «و پدرم شروع کرد به قه‌قه خندیدن.»

کاسل هم چنان حرف می‌زد، «نمی‌تونست جلوی خنده شو بگیره. چراغ قوه به دست، رفت به درون شب. هنوز قه‌قه می‌خندید. بیرون از بیمارستان مرده‌ها روی هم ریخته بودند و پدرم ستون نور چراغ قوه را به حال رقص روی مرده‌ها می‌تاباند. دستش را گذاشت روی دست من، و می‌دانی آن مرد شگفت‌انگیز به من چی گفت؟» طرف سؤال فیلیپ کاسل من بودم.

گفتم، «نع.»

«پدرم به من گفت: پسر جان، این‌ها همه یک روز مال تو می‌شه.»

## ۷۴. گهواره‌ی گربه

با تنها تاکسی سن لورنزو به خانه‌ی فرانک رفتیم. از میان صحنه‌های فقر و فلاکتی عبور کردیم که شنیع و هراس‌انگیز بود. از شیب قله‌ی مک‌کیب بالا رفتیم. هوا خنک‌تر شد. مه بود. خانه‌ی فرانک زمانی خانه‌ی نستور آمونز بوده بود، پدر مونا و معمار سازنده‌ی سرای امید و رحمت در جنگل. نقشه‌ی این خانه هم از آمونز بود.

خانه بالا و در دو سویِ یک آبشار نشسته بود؛ پیش بام آن راست هم چون پلی به درون می‌هی که از آبشار بلند می‌شد فرو می‌رفت. شبکه یا به اصطلاح معماران شباک زیرکانه‌ای بود از ستون‌ها و تیرهای سبک فولادی. شکاف‌های این شباک به شکل‌های متنوعی بودند؛ این شکاف‌های باز را یا با سنگ‌های خود جزیره پُر کرده بودند، یا روی آن‌ها شیشه انداخته بودند، یا روی آن‌ها را با صفحه‌های برزنت پوشانده بودند. حال و هوای خانه به صورتی نبود که بیننده تصور کند این خانه قرار

است چیزی یا کسی را درون خود مسکن دهد؛ بلکه داد می‌زد که این‌جا مردی بلهوسانه خود را به کاری سرگرم می‌کرده است.

پیشخدمتی باادب تمام به من سلام کرد و گفت فرانک هنوز به خانه نیامده است. اما انتظار می‌رفت هر لحظه از راه برسد. فرانک دستور داده بود وسیله‌ی آسایش و شادی مرا کاملاً فراهم کنند، که قرار است من برای شام و گذراندن شب در خانه بمانم. پیشخدمت که خود را استنلی معرفی کرد تنها سن لورنزویی چاق و چله‌ای بود که تا آن ساعت در جزیره دیده بودم.

استنلی<sup>۱</sup> مرا به اتاقم برد؛ مرا گرد برگرد دل‌خانه گرداند، از یک پلکان پایین برد؛ پلکان از سنگ طبیعی<sup>۲</sup> بود؛ پله‌های پلکان را برای استحکام بی‌هیچ ترتیب خاصی با مثلث‌های فولادی پوشانده بودند و گاهی در قاب مثلث فولادی گرفته بودند و خود پله سنگ عریان بود. محل خواب من یک قطعه اسفنج بود که روی یک رف سنگی پهن شده بود؛ رف هم از جنس همان سنگ طبیعی بود. دیوارهای اتاق از جنس برزنت بود. استنلی نشانم داد که هر وقت میلم کشید چه‌طور می‌توانم دیوارها را با لوله کردنشان بالا ببرم یا پایین بیاورم.

از استنلی پرسیدم کس دیگری هم در خانه هست یا نه، و جواب داد فقط نیوت خانه است. گفت نیوت روی پیش بام رفته و سرگرم نقاشی

۱ و ۲. استنلی، نام پیشخدمت و سنگ طبیعی Living Stone (لیونگ استون) نام دو تن از کاشفان قاره‌ی آفریقا است: هنری مورتون استنلی و دیوید لیونگ استون. در ضمن خانه هم بالای یک آبشار بنا شده است، و لیونگ استون کاشف آبشار و بکتوریای آفریقا است. و نه گوت این ترکیب را به منظور خاصی ساخته با صرفاً از سر شیطنت است و نشان هم‌زمانی اتفاق‌ها؟! - م.

است. گفت آنجلا برای سیاحت به سرای امید و رحمت در جنگل رفته است.

روی پیش بام سرگیجه آور که بر آبشار سوار بود رفته‌ام، و نیوت کوچولو را دیدم که توی یک صندلی گهواره‌ای زرد رنگی از جنس برزنت به خواب رفته است.

پرده‌ی نقاشیِ کار نیوت روی سه پایه‌ای پهلوی نرده‌های آلومینیومی قرار داشت. تابلو در قابی از چشم‌انداز مه‌آلود آسمان و دریا و دره نشسته بود.

پرده‌ی نیوت، کوچک و سیاه و پُر از زگیل بود.

مجلس نقاشی شامل تعدادی خراش بود که نیوت درون لایه‌ی ضخیمی از رنگ سیاه و چسبناک ایجاد کرده بود. این خراش‌ها در مجموع تشکیل نوعی تار عنکبوت می‌دادند، و به خود گفتم این خراش‌ها آیا تورهای چسبناکِ کارِ عبث و بی‌سرانجام آدمی نیستند که آن‌ها را از یک شب بی‌مهتاب آویخته‌اند تا خشک شوند.

من کوتوله را از خواب بیدار نکردم، کوتوله‌ای که این صحنه‌ی هراسناک را ساخته بود. سیگار کشیدم و به آوای خیالی موجود در صداهاى آب گوش سپردم.

اما نیوت کوچولو را انفجاری که از پایین از دوردست می‌آمد بیدار کرد. صدای انفجار دنگ‌دنگ در دره پیچید و بالا آمد و تا اوج خدا رفت. صدای تویی بود که در بارانداز بولیوار مستقر بود؛ این را سر پیشخدمت فرانک گفت. هر روز ساعت پنج این توپ را شلیک می‌کردند. نیوت کوچولو تکانی به خود داد.

هنوز در نیمه راه چُرت بود؛ دست‌های سیاه و رنگینش را به دهان و چانه برد، و رنگ سیاه را به دهان و چانه‌اش مالید. چشم‌هایش را مالاند و دور چشم‌هایش نیز همان ردّ سیاه بر جای ماند.

نیوت به من گفت، «سلام.» خواب‌آلود بود.

گفتم، «سلام. از نقاشی‌تان خوشم آمد.»

«متوجه می‌شوید از چه قرار است؟»

«گمان می‌کنم منظور این است که هر که به آن نگاه کند چیزی متفاوت از دیگران ببیند.»

«برچینک بازی است، همان به اصطلاح گهواره‌ی گربه.»

گفتم، «آها، خیلی خوبه. اون خراش‌ها یعنی نخ، درست گفتم؟»

«یکی از کهن‌ترین بازی‌هایی است که وجود دارد، گهواره‌ی گربه. حتی اسکیموها هم بلدند.»

«نه، جدی که نمی‌گین.»

«شاید صد هزار سال و شاید هم بیش‌تر است که بزرگسالان دارند شکل‌های گوریدگی نخ را جلوی چشم بچه‌های‌شان تکان تکان می‌دهند.»

«اووم.»

نیوت به همان صورتی که پاهایش را توی شکمش جمع کرده بود در صندلی باقی ماند. طوری دست‌های رنگی‌اش را جلو آورده بود انگار یک گهواره‌ی گربه بین دو دستش شکل گرفته است.

«عجیب نیست که بچه‌ها در بزرگی دیوانه می‌شوند. گهواره‌ی گربه چیزی نیست جز یک مشت ایکس (X) یک مشت مجهول میان دو دست



گهواره‌ی گربه

انسان، و بچه‌های کوچک مدام به این همه ایکس نگاه می‌کنند و نگاه  
می‌کنند و نگاه می‌کنند...»

«و بعد...»

«نه گربه‌ی مرده‌شور برده‌ای در کار است و نه گهواره‌ی مرده‌شور  
برده‌ای.»

## ۷۵. مراتب ارادت مرا به آلبرت شوایتزر ابلاغ کنید

و بعد آنجلا هونیگر کانرز، خواهر دیلاق نیوت آمد. آنجلا را جولیان کاسل همان بانی سرای امید و رحمت در جنگل همراهی می‌کرد. کاسل کت و شلوار کتانی سفید گشادی به تن داشت و کراوات بسیار باریک و کوتاهی به گردن بسته بود. سیل‌های ژولیده داشت. طاس بود. دو پاره استخوان بود. و به نظر من، یک قدیس آمد.

جولیان کاسل روی همان پیش بام بلند خود را به نیوت و به من معرفی کرد. کاسل مثل گانگسترهای فیلم‌های سینمایی با گوشه‌ی دهانش حرف می‌زد و با این طرز حرف زدن پیشدستی کرد و مانع قدیس خواندن احتمالی خود گشت.

به کاسل گفتم، «شنیدم شما از دنباله‌روان آلبرت شوایتزر هستین؟»  
گفت، «با فاصله‌ی زیاد...» و مثل مجرمان پوزخند زد. «من هنوز این آقای محترم را ندیده‌ام.»  
«حتماً از کارهای شما خبر دارد، مثل شما که از کارهای او خبر دارید.»

مراتب ارادت مرا به آلبرت شوایتزر ابلاغ کنید

«شاید بله، شاید هم نه. شما چه طور، ایشان را دیده‌اید؟»

«نه.»

«اصلاً فکر می‌کنین ممکن است روزی او را ببینید؟»

«کسی چه می‌داند، شاید هم دیدم.»

جولیان کاسل گفت، «به هر حال اگر در سفرهای تان روزی به دکتر شوایتزر بر خوردید، اگر دل تان خواست، بهش بگین که او برای من قهرمان نیست.» سیگار برگ گنده‌ای روشن کرد.

وقتی سیگار برگ خوب به دود افتاد و داغ شد، با سر سرخ آن به من اشاره کرد و گفت، «می‌تونید بهش بگید برای من قهرمان نیست، اما در ضمن این را هم می‌تونید بهش بگویید که به لطف او عیسا مسیح برایم قهرمان هست.»

«فکر کنم از شنیدن این حرف خوشحال بشه.»

«صد سال سیاه می‌خوام خوشحال بشه یا نشه. این قضیه‌ای است بین

من و عیسا.»

## ۷۶. جولیان کاسل نظر نیوت را می‌پذیرد که همه چیز بی‌معنی است

جولیان کاسل و آنجلا رفتند جلوی پرده‌ی نقاشی نیوت. کاسل انگشت سیب‌باهش را جمع کرد و به صورت سوراخ تنگی در آورد و از آن سوراخ پرده را از گوشه‌ی چشم نگاه کرد.

از کاسل پرسیدم، «نظرتان درباره‌ی این تابلو چیه؟»

«سیاه است. این چیه؟ جهنمه؟»

نیوت گفت، «معنای آن همان معنایی است که دارد.»

کاسل خرناسه کشید و گفت «پس جهنمه.»

گفتم، «همین چند لحظه پیش به من گفتند گهواره‌ی گربه‌ست.»

کاسل گفت، «اطلاعات پشت پرده همیشه به درد می‌خوره.»

آنجلا شکوه‌کنان گفت، «به نظر من که این تابلو چیز قشنگی نیست. به

نظر من که زشته، اما من از نقاشی مدرن اصلاً سر در نمی‌آرم. گاهی دلم

می‌خواد نیوت چند جلسه‌ای آموزش ببینه و بعد بتونه همه‌ی فکراشو

جولیان کاسل نظر نیوت را می‌پذیرد که...

یکی کنه و بدونه دلش می‌خواد چی بکنه و چی نکنه.»  
جولیان کاسل از نیوت پرسید، «نقاشی را پیش خودتان یاد گرفته‌این؟  
درست می‌گم؟»

نیوت پرسید، «مگه همه این‌طور نیستن؟»  
«پاسخ بسیار خوبی است.» در صدای کاسل احترام بود.  
تشریح اهمیت عمیق‌تر گهواره‌ی گربه را من به عهده گرفتم، برای  
این‌که ظاهراً نیوت تمایلی نداشت تا یک بار دیگر برنامه‌ی رقص و آواز را  
اجرا کند.

و کاسل حکیمانه سری تکان داد و گفت، «پس این پرده‌ی نقاشی  
درباره‌ی بی‌معنا بودن همه چیز است! من که موافقم.»  
پرسیدم، «راستی راستی موافقید؟ یک دقیقه پیش که از عیسا  
می‌گفتید.»

کاسل گفت، «از کی؟»  
«مگر عیسا مسیح نبود؟»  
کاسل گفت، «آها، اون جناب را می‌گین.» و شانه‌هایش را بالا انداخت.  
«بالاخره آدمی هرازگاهی باید از یک چیزی حرف بزند، آن هم فقط برای  
این‌که حنجره‌ی آدم در وضع خوبی باشد، تا اگر پیش آمد و دو کلمه حرف  
واقعاً با معنا پیدا شد، این حنجره بتونه خوب کار کنه و آدم کم نیاره.»  
«متوجه شدم.» می‌دانستم نوشتن مقاله‌ی مردم‌پسند درباره‌ی کاسل  
کار آسانی نخواهد بود. از این رو تصمیم گرفتم تنها به اعمال قدیسانه‌ی او  
بپردازم و چیزهای اهریمنانه‌ای را که می‌اندیشید و به زبان می‌آورد  
یک‌سره نادیده بگیرم.

کاسل گفت، «دل‌تان خواست این جمله را از من نقل کنید: انسان موجود رذلی است، و انسان چیزی نمی‌سازد که ارزش ساختن داشته باشد، و چیزی نمی‌داند که ارزش دانستن داشته باشد.»

کاسل خم شد و با همان دست رنگین نیوت دست داد. گفت، «درسته؟»

نیوت به نشانه‌ی تأیید سری تکان داد. به نظر آمد لحظه‌ای به این فکر افتاده است که نکند در مورد این قضیه زیادی غلو شده است. گفت، «درسته.»

و آن‌گاه قدیس ما با گام‌های استوار به طرف تابلوی نیوت رفت و آن را از روی سه پایه برداشت. لبخندی نثار همه‌ی ما کرد. «آشغاله - مثل همه‌ی چیزهای دیگه آشغاله.»

و پرده‌ی نقاشی را از روی پیش بام به قوت دور انداخت. تابلو صاف به هوا بلند شد، ایستاد و قیقاچ‌زنان با سر به درون آبشار فرورفت.

نیوت کوچولو چیزی نگفت، چیزی نبود که بگوید.

اولین کسی که به زبان در آمد آنجلا بود. گفت، «همه‌ی سر و صورتت پر از رنگ شده، عزیز دلم. برو صورتت را بشور.»

## ۷۷. آسپرین و بوکو - مارو

به جولیان کاسل گفتم، «بینم دکتر، حال «پاپا» مونزانو چه طوره؟»  
«من از کجا بدانم؟»

«فکر می‌کردم احتمالاً شما پزشک معالج او بوده‌اید.»

کاسل گفت، «ما دو نفر با هم حرف نمی‌زنیم... و لبخند زد. «یعنی او با من حرف نمی‌زند. آخرین حرفی که به من زد و مربوط به سه سال قبل می‌شه این بود که گفت فقط یک چیز مرا از چنگک نجات داده و آن هم تابعیت آمریکایی منه.»

«مگه چی کردین که بهش برخوردی؟ شما آمدین این‌جا و با پول خودتان برای مردم کشور او بیمارستان مجانی درست کردین...»

کاسل گفت، «پاپا» از روش ما برای معالجه‌ی همه‌ی مریض‌ها خوش‌شان نمی‌آد، مخصوصاً همه‌ی مریض‌هایی که در حال احتضاراند. در سرای امید و رحمت در جنگل، ما برای همه‌ی مریض‌هایی که خودشان بخواهند، مراسم احتضارِ کلیسای باکونونستی را برگزار می‌کنیم.»

«این مراسم به چه صورتی است؟»

«خیلی ساده. مراسم با یک قرائتِ واکنشی شروع می‌شود.

می‌خواهین جواب بدین؟»

«من فعلاً تا این حد به مرگ نزدیک نشده‌م، البته با اجازه‌ی شما.»

کاسل چشمک مخوفی زد. «خیلی عاقلید، احتیاط شرط زندگی ست.

کسانی که این مراسم احتضار برایشان اجرا می‌شه با علامت خاصی

می‌میرند. البته گمانم می‌شه شما را از بخشی از این مناسک معاف کرد،

تازه پا به پا هم که زنده‌ایم.»

«جریان این پا چیه؟»

کاسل برایم از برداشتِ باکونونیستی در زمینه‌ی پا تعریف کرد.

«حالا چیزی را که در هتل دیدم می‌فهمم.» و برایش جریان آن دو

نقاشی را که روی لبه‌ی پنجره نشسته بودند تعریف کردم.

کاسل گفت، «می‌دانید که، این عمل کارایی داره. کسانی که پای‌شان را

به پای هم می‌چسبانند نسبت به هم و نسبت به جهان احساس خوش‌تری

می‌کنند.»

«اووم.»

«بوکو - مارو.»

«چی جریان؟»

کاسل گفت، «اسم همین جریان مالیدن پا به هم است. کارایی داره. من

به خاطر چیزهایی که کارایی دارند شکرگزارم. می‌دانید که خیلی چیزها

کارایی ندارند.»

«نه، ندارند.»



آسپرین و بوکو - مارو

«اگر به خاطر آسپرین و بوکو - مارو نبود، به احتمال زیاد از عهده‌ی اداره‌ی اون بیمارستان بر نمی‌آمدم.»

گفتم، «مثل این‌که هنوز چندتایی باکونونیست توی این جزیره پیدا می‌شه، آن هم به رغم قوانین این کشور، و به رغم هی - او - اُ - اوک - کوه...»  
خندید. «گوشی دست‌تان نیامده، هنوز هم؟»  
«در چه مورد؟»

«که همه‌ی اهالی سن لورنزو باکونونیست‌های مؤمنی هستند، به رغم هی - او - اُ - اوک - کوه.»

## ۷۸. حلقه‌ی پولاد

جولیان کاسل گفت، «سال‌ها قبل که باکونون و مک‌کیب امور این سرزمین مفلوک را به دست گرفتند، همه‌ی کشیش‌ها را بیرون ریختند. و بعد باکونون نشست و محض خنده و بازیگوشانه کیش تازه‌ای از خودش در آورد.»

گفتم، «می‌دانم.»

«باری، وقتی مسلم شد که هیچ نوع رفورم دولتی یا اقتصادی از عهده‌ی کم کردن فلاکت این مردم بر نمی‌آید، این کیش تازه به ابزار واقعی امید مبدل گشت. حقیقت، دشمن خلق بود، چرا که حقیقت هراسناک بود، و به همین دلیل باکونون به عهده‌گرفت مدام دروغ‌های بهتر و خوب‌تری به خورد مردم دهد.»

«حالا چه شد که باکونون به یاغی و قانون شکن تغییر چهره داد؟»

«این هم از شگردهای خودش بود. خود باکونون بود که از مک‌کیب خواست او و فرقه‌ی او را غیر قانونی اعلام کند؛ هدف باکونون این بود که

به زندگی فرقوی مردم شور و حرارت و حدت بیش‌تری ببخشید. اتفاقاً شعری هم در این مورد گفته.»

کاسل شعر را خواند. ناگفته نماند که این شعر در اسفار باکونون نیامده:

پس حکومت را بدرود گفتم،  
و دلایل خویش را نیز اقامه نمودم:  
که هر کیش به راستی خوبی  
شکلی از خیانت است.

کاسل گفت، «انتخاب چنگک به عنوان وسیله‌ی مناسبی برای مجازات باکونونیست‌ها هم از پیشنهادهای خود باکونون بود. این چنگک یکی از آن چیزهایی بود که باکونون در گالری وحشت موزه‌ی مادام توسو<sup>۱</sup> دیده بود.» کاسل چشمکی اهریمنانه زد. «آن هم برای ایجاد شور و حرارت بود.»

«عده‌ی کسانی که با چنگک اعدام شده‌اند زیاد است؟»

«اوایل که نه، اوایل که نه. اوایل فقط ظاهرسازی بود، ادا بود. همه جا زیرکانه شایعاتی در مورد اعدام‌ها دهان به دهان می‌شد، اما کسی واقعاً نمی‌دانست چه کسانی به این روش مرده‌اند. مک‌کیب از این‌که به این شکل خون‌خوارانه باکونونیست‌ها را تهدید می‌کند کیف می‌کرد - که همه‌ی مردم را هم شامل می‌شد.»

---

1. Madame Tussaud

«و باکونون هم جای دنجی در جنگل پیدا کرد و همان جا مخفی شد، و همان جا هم از صبح تا شب می‌نوشت و موعظه می‌کرد و خوردنی‌های خوبی را که مریدانش برایش می‌بردند می‌خورد.

«مک‌کیب هم همه‌ی بیکاران را - که عملاً همه‌ی مردم را شامل می‌شد - سازمانده‌ی می‌کرد و دسته دسته به شکار باکونون گسیل می‌کرد.

«تقریباً هر شش ماهی یک بار مک‌کیب پیروزمندانه اعلام می‌کرد باکونون در حلقه‌ای از پولاد گرفتار شده است، و این حلقه بی‌امان تنگ‌تر می‌شود.

«و بعد پیشروان این حلقه‌ی بی‌امان به ناگزیر با ترس و لرز به مک‌کیب گزارش می‌دادند که باکونون غیرممکن را ممکن کرده است.

«باکونون فرار کرده بود، دود شده بود و به آسمان رفته بود، یک روز دیگر هم زنده مانده بود و موعظه کرده بود. معجزه!»

## ۷۹. چرا روح مک‌کیب به خشونت گرایید

کاسل گفت، «در جوامع چیزی است که کلاً به آن می‌گویند سطح زندگی؛ اما مک‌کیب و باکونون موفق به بالابردن این به اصطلاح سطح زندگی نشدند. واقعیت آن‌که زندگی مردم سن لورنزو مثل گذشته کوتاه و حیوانی و پست بود.

«اما ضرورتی نداشت مردم توجه چندانی به حقیقت وحشتناک موجود کنند. به تدریج که افسانه‌ی زنده‌ی مستبد ظالم ساکن شهر و مرد مقدس مهربان ساکن جنگل رشد یافت، به همان میزان نیز سعادت مردمان رشد یافت. همه‌ی مردم بازیگران تمام وقت نمایشی شدند که معنی آن را درک می‌کردند، نمایشی که همه‌ی مردمان جهان درک می‌کردند و برایش کف می‌زدند.»

با حیرت گفتم، «پس زندگی به یک اثر هنری تبدیل شد.»

«بله. فقط یک اشکال در کار بود.»

«آه؟»

«این نمایش برای روح دو هنریشه‌ی اصلی آن یعنی باکونون و مک‌کیب بدیمن بود. این دو تن در روزگار جوانی خیلی به هم شباهت داشتند، در آن زمان هر دو نیمه فرشته و نیمه دزد دریایی بودند.

«اما این نمایش چنین ایجاب می‌کرد که دزد دریایی وجود باکونون و فرشته‌ی وجود مک‌کیب بیلاسند و از بین بروند. و مک‌کیب و باکونون بهای بسیار سنگینی به صورت رنج و آلم برای سعادت مردم پرداختند - مک‌کیب آلم مستبد بودن و باکونون آلم قدیس بودن و هر دو به قرار واقع مجنون شدند.»

کاسل انگشت سبابه‌ی دست چپش را به شکل چنگک خم کرد. «و آن زمان بود که تازه شروع شد و مردم به قرار واقع با هی - او - اوک - کوه می‌مردند.»

پرسیدم، «اما باکونون که هرگز دستگیر نشد؟»

«جنون مک‌کیب تا این حد دیگر پیشرفت نکرد. هیچ وقت برای دستگیری باکونون تلاش جدی و واقعی نکرد. گرفتن باکونون کاری نداشت.»

«چرا باکونون را نگرفت؟»

«مک‌کیب همیشه آن قدر عقلش به جا بود که بفهمد بدون وجود این مرد مقدس، مرد مقدسی که نقش دشمن را بازی کند، خود او هم بی‌معنا می‌شود. «پاپا» موزانو هم این نکته را درک می‌کند.»

«هنوز هم مردم سر چنگک می‌میرند؟»

«چنگک به شکل اجتناب‌ناپذیری کشنده است.»

گفتم، «نه، منظورم این است که راستی راستی «پاپا» موزانو می‌دهد

چرا روح مک‌کیب به خشونت گرایید

مردم را با چنگک اعدام کنند؟»

«هر دو سالی یک نفر را اعدام می‌کند - البته برای این‌که به اصطلاح تنور داغ بماند.» کاسل آسمان شامگاه را نگاه کرد و آه کشید و گفت،  
«شلوغ، شلوغ، شلوغ.»

«چی قربان؟»

گفت، «ما باکونویست‌ها هر وقت حس می‌کنیم امور مرموز زیادی در حال انجام گرفتن است، همین کلمه را به زبان می‌آوریم.»  
حیرت کردم. «شما هم؟ شما هم از پیروان باکونون هستین؟»  
کاسل با خونسردی خیره خیره نگاهم کرد. «و شما هم. خودتان پی  
می‌برید.»

## ۸۰. صافی‌های آبشار

آنجلا و نیوت با جولیان کاسل و من روی پیش بام بودند. همه‌مان گیل‌اس کوکتیل در دست داشتیم. هنوز خبری از فرانک نبود.

به ظاهر چنین می‌نمود که هم آنجلا و هم نیوت عرق‌خورهای پر و پا قرصی هستند. کاسل برایم تعریف کرد که دوران عیاشی او برایش به قیمت یک کلیه تمام شده است، و در نتیجه با کمال تأسف مجبور شده است به نوشابه‌ی زنجبیلی دل خوش کند.

آنجلا پس از آنی که چند جام به بدنش رساند، سر‌گله را باز کرد که چگونه دنیا سر پدرش کلاه گذاشته است. گفت، «پدر به دنیا چیزهای بسیاری داد، اما دنیا چیز چندانی به پدر نداد.»

با اصرار از آنجلا خواستم تا نمونه‌هایی از ناخن خشکی دنیا را بگویند، و به ارقام دقیقی دست یافتم. گفت، «شرکت جنرال فورج اند فاندری برای هر کدام از اختراعات پدرم که به ثبت می‌رساند چهل و پنج دلار به پدر پاداش می‌داد. این همان مبلغی بود که در ازای به ثبت رساندن



کارهای دیگران نیز به آن‌ها تعلق می‌گرفت.» به این‌جا که رسید سوگوارانه سر تکان داد. «چهل و پنج دلار - و کسی نمی‌داند بعضی از اختراعات پدر به درد چه کارهایی که نمی‌خوردند.»

گفتم، «آها. گمان کنم علاوه بر این پاداش حقوق هم می‌گرفته‌اند.»  
«حداکثر حقوقی که می‌گرفت سالی بیست و هشت هزار دلار بود.»  
«باید گفت حقوق بدی هم نیست.»

خُلقش تنگ شد. «می‌دونید ستاره‌های سینما چند در می‌آرن؟»  
«بعضی وقت‌ها خیلی.»

«می‌دانید دکتر برید سالی ده هزار دلار بیش از پدرم می‌گرفت؟»  
«این دیگه نفس بی‌عدالتیه.»

«از بی‌عدالتی حالم به هم می‌خوره.»

آن‌جلا از شدت ناراحتی چنان جیغ و دادی راه انداخته بود که موضوع صحبت را تغییر دادم. از جولیان کاسل پرسیدم به نظر او به سر تابلویی که توی آبشار انداخته چه آمده است.

کاسل گفت، «اون پایین یک دهکده‌ی کوچکه. مثلاً، پنج تاده آلونک. که اتفاقاً زادگاه «پاپا» مونزانوس. این آبشار به دهکده که می‌رسد در یک تاس سنگی بزرگ به انتها می‌رسد.»

«روستایی‌ها با سیم یک تور فلزی بزرگ درست کرده‌اند و تور را روی شکافی که توی این تاسه پهن کرده‌اند. آب از لای این شکاف بیرون می‌ریزد و به صورت نهر در می‌آید.»

پرسیدم، «و فکر می‌کنین نقاشی نیوت الان توی این تور باشه؟»  
کاسل گفت، «اگر تا به حال متوجه نشده‌اید باید بگم این‌جا مملکت

فقیری است، و چیزی زیاد توی این تور نمی‌ماند. گمان کنم نقاشی نیوت الان دیگه داره توی آفتاب خشک می‌شه، ته سیگار برگ من هم به هم چنین. یک متر مربع برزنت صمغ‌دار چسبناک، چهار تکه چوب تراش خورده‌ی فارسی بُرد، چند تا پونز و یک عدد سیگار برگ. که در مجموع صید بسیار با ارزشی برای آدم‌های فقیر فقیر است.»

آنجلا گفت، «هر وقت به این فکر می‌افتم که بعضی‌ها چه پول‌های کلانی می‌گیرند و چه مبلغ ناچیزی به پدر می‌دادند - آن هم در ازای آن همه چیزی که به‌شان می‌داد، فقط دلم می‌خواد جیغ بزنم.» اکنون دیگر آن قدر پاتیل شده بود که موقع گربه‌کردنش رسیده بود.

«گربه نکن.» نیوت بود که مهربانانه از او خواهش می‌کرد.

آنجلا گفت، «گاهی اختیار دست خودم نیس.»

نیوت مصرانه گفت، «برو قره‌نی‌ات را بیار. قره‌نی همیشه کارسازه.»

ابتدا فکر می‌کردم این پیشنهاد کمی مضحک است. اما بعد آنجلا واکنشی نشان داد که فهمیدم پیشنهاد نیوت پیشنهادی جدی و کاراست. آنجلا به من و کاسل گفت، «هر وقت حال من این‌طور خراب می‌شه، گاهی قره‌نی تنها راهه.»

اما آنجلا کم‌روتر از آن بود که همان موقع برود و قره‌نی‌اش را بیاورد. مجبور شدیم چندین بار خواهش کنیم برای مان قره‌نی بزنند، و او هم به دو جام دیگر احتیاج داشت.

نیوت کوچولو وعده کرده، «واقعاً عالی می‌زنه.»

کاسل گفت، «از ته دل مایلم صدای قره‌نی شما را بشنوم.»

سرانجام آنجلا رضایت داد. «باشه.» از جا که بلند می‌شد تعادل

چندانی نداشت. «باشه - می‌رم.»

وقتی آنجلا از دایره‌ی صدا بیرون رفت، نیوت به خاطر خرابی حال او عذرخواهی کرد. «زندگی خیلی بهش سخت گرفته. به استراحت احتیاج داره.»

پرسیدم، «مریض بوده؟»

نیوت گفت، «شوهرش زندگی را برای او جهنم کرده.» نیوت نشان داد از شوهر جوان و خوش‌تیپ آنجلا منزجر است، از آن مرد بی‌نهایت موفقی که هاريسون سی. کانرز نام دارد و رییس مؤسسه‌ی فابری - تک است سخت متنفر است. «تقریباً هیچ‌وقت خانه نیست - تازه هر وقت هم خانه هست، مسته و اکثراً هم سر و صورتش پر از لکه‌ی ماتیک است.»  
گفتم، «با حرف‌هایی که خواهرتان می‌زد فکر می‌کردم از این ازدواج خیلی راضی و خوشحاله.»

نیوت کوچولو دست‌هایش را بانزده سانتی‌متری از هم باز کرد؛ انگشت‌هایش را هم از هم باز کرد. گفت، «گربه را می‌بینی؟ گهواره را می‌بینی؟»

## ۸۱. عروس سفید برای پسر باربر راه آهن

نمی دانستم قرار است چه نوع صدایی از قره‌نی آنجلا بیرون بیاید. کس دیگری هم تصویری از صدای قره‌نی آنجلا نداشت. انتظار داشتم چیز بیمارگونه‌ای بشنوم، اما انتظار نداشتم که بیماری چنین عمیق و چنین خشونت‌بار باشد و زیبایی آن تا این حد غیرقابل تحمل باشد.

آنجلا دهنی قره‌نی را تر و گرم کرد، اما حتی یک نُت پیش در آمد هم نزد چشم‌هایش مات و بی‌نگاه شد، و انگشتان بلند و استخوانی‌اش با تنبلی روی کلیدهای خاموش قره‌نی به جیک‌جیک در آمدند.

با دلواپسی انتظار می‌کشیدم، و چیزهایی که مارتین برید برایم تعریف کرده بود به یادم آمد - که آنجلا برای گریز از زندگی تیره و تار خود با پدر فقط یک پناهگاه داشت و آن هم اتاق خودش بود، که در را به روی خود می‌بست و آن را قفل می‌کرد و همپای صفحه‌ی گرامافون ساز می‌زد.

در این لحظه نیوت یک صفحه‌ی ۳۳ دور روی گرامافون بزرگی که در

اتاق مجاور پیش‌بام بود گذاشت. با جاصفحه‌ای آن برگشت و جاصفحه‌ای را به من داد.

اسم صفحه‌کت هاوس پیانو<sup>۱</sup> بود. موسیقی سولوی پیانو بود به نوازندگی مید لاکس لویز<sup>۲</sup>.

آنجا برای فرو رفتن به عمق خلسه، گذاشت لویز قطعه‌ی اول را خودش به تنهایی بزند و پیانو را همراهی نکرد، و فرصتی پیدا شد تا مقداری از مطالب روی جاصفحه‌ای را که درباره‌ی لویز بود بخوانم.

و خواندم، «آقای لویز در سال ۱۹۰۵ در لویزویل کنتاکی متولد شده است. آقای لویز نسبتاً دیر یعنی با پشت سر گذاشتن شانزدهمین سال تولد خود به موسیقی روی آورد، و در آغاز ساز وی و بولونی بود که پدرش برای او خریده بود. یک سال بعد لویز نوجوان از سرِ اتفاق پیانوی جیمی یانسی<sup>۳</sup> را شنید. لویز بعدها از این واقعه چنین یاد می‌کند: «این همان موسیقی واقعی بود.» و در ادامه خواندم، «دیری نگذشت که لویز پیش خود شروع به فراگرفتن موزیک بوگی و ملودی‌های بلوز کرد، و تا جایی که امکان داشت موسیقی یانسی مسن‌تر از خود را جذب کرد، که تا آخر عمر دوست صمیمی و بُتِ آقای لویز باقی ماند. پدر آقای لویز باربر قطار بود، و به همین دلیل خانواده‌ی آن‌ها نزدیک راه آهن زندگی می‌کرد. و دیری نگذشت که ضرب آهنگ حرکت قطارها برای لویز جوان به صورت الگویی طبیعی در آمد و آهنگ بوگی سولورا تصنیف کرد که با نام

---

۱. Cat House Piano؛ گربه‌خانه

2. Meade Lux Lewis

3. Jimmy yancey

«بلوز قطار هانکی تانک»<sup>۱</sup> شهرت یافت، و امروزه در نوع خود از آثار کلاسیک به شمار می‌رود.»

سرم را از نوشته بلند کردم. قطعه‌ی اول روی صفحه تمام شده بود. سوزن گرامافون داشت خَش خَش کنان مسیر کند خود را در خلأ طی می‌کرد تا به قطعه‌ی دوم برسد. از روی همان جلد صفحه فهمیدم که اسم قطعه‌ی دوم «بلوز اژدها» ست.

میدلاکس لویز چهار نت اول را تنها نواخت - و بعد آنجلا هونیکر با او همراه شد.

چشم‌هایش را بسته بود.

و من مات و مبهوت آسمان‌ها را سیر می‌کردم.

آنجلا معرکه می‌کرد.

آنجلا دور و بر موسیقی‌پسر باربر راه‌آهن بداهه‌نوازی می‌کرد؛ از غنای سیال به شهوانیت گوش‌خراشی رفت و از آن‌جا به چموشی پر هیاهوی کودکی ترس خورده رفت، و به کابوس هرئین رسید.

گلیساندوهای<sup>۲</sup> آنجلا - وقتی آنجلا انگشت‌هایش را روی کلیدهای قره‌نی می‌سُراند - از بهشت و دوزخ می‌گفت و از هرچه میان بهشت و دوزخ قرار دارد.

این نوع موسیقی، آن هم از این نوع زن تنها یک معنی داشت و بس، و آن این‌که تولیدکننده‌ی آن یا دچار اسکیزوفرنی بود یا دیو در تن او حلول

۱. Honky Tonk Train Blues؛ گونه‌ای موسیقی جاز است که با پیانو اجرا می‌شود - م.

۲. Glisando؛ در موسیقی کشیدن انگشت‌ها یک‌سره روی کلیدهای پیانو یا روی سیم‌های هارپ و قانون و مانند آن است - م.

کرده بود.

موهایم راست ایستادند، انگار آنجلا داشت کفِ پیش‌بام غلت می‌خورد، از دهانش کف می‌ریخت، و به زبان بابلی سلیس بل‌بل می‌کرد. کار موسیقی که تمام شد، سر جولیان کاسل جیغ کشیدم؛ کاسل هم مثل من از حیرت بر جای می‌خکوب شده بود، و من جیغ‌کشان گفتم، «وای، خدایا - زندگی! کیست که بتواند یک دقیقه‌ی آن را درک کند؟» کاسل گفت، «زور بی‌خودی زن. فقط وانمود کن می‌فهمی.» از هم‌و‌ارفتم. گفتم، «این‌که گفتین - این نصیحت خوبیه.» کاسل شعر دیگری خواند:

ببر ناگزیر از شکار است،  
مرغ ناگزیر از پرواز است،  
آدمی می‌باید که بنشیند و حیران بپرسد، «چرا، چرا، چرا؟»  
ببر ناگزیر از خوابیدن است،  
مرغ ناگزیر از نشستن است؛  
آدمی می‌باید که به خود بگوید می‌فهمد.

پرسیدم، «این شعر مال کی بود؟»  
«غیر از باکونون و اسفار باکونون از کجا ممکن است باشد؟»  
«خیلی دلم می‌خواهد روزی این اسفار را بینم.»  
«گیر آوردنش سخت است. دیگه چاپ نمی‌شن. هرچه هست خطی است. و البته چیزی به اسم نسخه‌ی کامل در کار نیست، برای این‌که

باکونون هر روز چیز تازه‌ای به آن‌ها اضافه می‌کند.»  
نیوت کوچولو خرناسه کشید. «کیش و آیین!»  
کاسل گفت، «بیخشین؟»  
نیوت پرسید، «اون گربه را می‌بینین؟ اون گهواره را می‌بینین؟»



## ۸۲. زاه - ماه - کی - بو

ژنرال هونیکر برای صرف شام هم نیامد.

تلفن کرد، و مصرانه خواست با من حرف بزند و نه با کس دیگری. برایم تعریف کرد که پهلوی تخت «پاپا» شب زنده داری می‌کند؛ که «پاپا» دارد می‌میرد، آن هم با درد شدید. از صدای فرانک چنین بر می‌آمد که وحشت کرده است و احساس تنهایی می‌کند.

گفتم، «ببینین، چه طوره برگردم هتل، و بعد که این بحران تمام شد من و شما با هم گپ بزنیم؟»

«نه، نه، نه. همان جا که هستین بمانید! می‌خواهم جایی باشین که فوری به‌تان دسترسی داشته باشم!» وحشت کرده بود مبادا از دستش در بروم. و چون موجبی برای علاقه‌ی او به خودم نمی‌دیدم، خودم نیز به وحشت افتادم.

پرسیدم، «ممکن است اشاره‌ای بکنید تا بفهمم قضیه از چه قرار است و با من چه کار دارید؟»

«از پشت تلفن نمی‌شه.»

«چیزی است که مربوط به پدرتان است؟»

«چیزی است که به شما مربوط می‌شه.»

«به کاری که کردم مربوط می‌شه؟»

«به کاری که قرار است بکنید مربوط می‌شه.»

از آن سوی خط از آن جایی که فرانک حرف می‌زد صدای قُدقُد مرغ می‌آمد. علاوه بر صدای قدقد، صدای باز شدن در شنیدم و صدای موسیقی زیلفون که از اتاق دیگری می‌آمد. باز هم صدای همان آهنگِ «روزی که تمام شد» بود. و کسی در را بست و صدای موسیقی قطع شد. گفتم، «خیلی ممنون می‌شوم اگر سرنخی به من بدهید تا بفهمم می‌خواهید چه کنم - تا یک جوری خودم را آماده کنم.»

«زاه - ماه - کی - بو.»

«چی؟»

«یک کلمه‌ی باکونونستی هس.»

«من که کلمه‌ی باکونونستی بلد نیستم.»

«جولیان کاسل اون‌جاست؟»

«بله.»

فرانک گفت، «از اون پرس. الان دیگه باید برم.» و گوشی را گذاشت.

و از جولیان کاسل پرسیدم معنی زاه - ماه - کی - بو چیست.

کاسل گفت، «جواب ساده می‌خواهین یا جواب کامل؟»

«اول یک جواب ساده.»

«تقدیر - سرنوشتِ محتوم.»

## ۸۳. دکتر اشلیختر فون کونیگزوالد به نقطه‌ی توازن رسیده، سر به سر می‌شود

موقع صرف شام به جولیان کاسل گفتم «پاپا» دارد می‌میرد آن هم با درد شدید، و کاسل گفت، «سرطان.»

«سرطانِ چی؟»

«سرطانِ تقریباً همه چی. گفتید امروز توی جایگاهِ سان و رژه از حال

رفت و نقش زمین شد؟»

آنجا گفتم، «بله، حسابی.»

کاسل اعلام کرد، «تأثیر مواد مخدر بوده. الان در مرحله‌ای است که

مواد مخدر و درد در حال نوعی موازنه‌اند. مصرف بیش‌تر مواد مخدر

می‌کشدش.»

نیوت به زمزمه گفت، «خودم را می‌کشم، گمان می‌کنم.» روی یکی از

آن صندلی‌های بلندِ تاشو نشسته بود؛ هر وقت جایی به میهمانی می‌رفت

این صندلی را هم با خودش می‌برد. صندلی از جنس برزنت و لوله‌ی

آلومینیومی بود. وقتی نیوت صندلی را برپا می‌کرد گفت، «از نشستن روی فرهنگ لغت و اطلس و دفتر تلفن که بهتره.»

کاسل گفت، «البته کار کارِ سر جوخه مک‌کیب بوده. مک‌کیب بود که سر پیشخدمتش را جانشین خودش اعلام کرد، و بعد هم زد و خودش را با گلوله کشت.»

پرسیدم، «او هم سرطان داشت؟»

«این را دیگه درست نمی‌دونم؛ ولی فکر نکنم. به گمان من که خباثت پنهان و سر باز نکرده او را از پا در آورد. این‌ها همه مربوط به قبل از آمدن من است.»

آنجلا گفت، «راستی که چه گفت و گوی نشاط‌آوری در جریان است.» کاسل گفت، «به نظر من که همه قبول دارند این روزها روزهای خوشی هستن.»

به کاسل گفتم، «بله، به نظر من که شما به نسبت خیلی‌ها دلایلی زیادی برای شادمانی دارید، آن هم با این کاری که دارید با زندگی‌تان می‌کنید.» «می‌دانید که، من یه وقتی یک کشتی بادبانی تفریحی هم داشتم.» «متوجه حرف‌تان نمی‌شم.»

«داشتم کشتی بادبانی تفریحی هم خودش دلیل مناسبی است که آدمی خوش‌تر از اکثر مردم است.»

گفتم، «اگر شما پزشک معالج «پاپا» نیستین پس کی هست؟» «یکی از پزشک‌های کادر بیمارستان خودمه، آدمی به اسم دکتر

دکتر اشلیختر فون کونیگزوالد به نقطه‌ی توازن رسیده...

اشلیختر فون کونیگزوالد<sup>۱</sup>.

«آلمانیه؟»

«وضعش مبهمه. چهارده سال در نیروی اس اس خدمت می‌کرده. و شش سال از این چهارده سال را پزشک اردوگاه آشویتز<sup>۲</sup> بوده.»

«داره دوره‌ی توبه‌شو درسرای امید و رحمت می‌گذرونه؛ درست نمی‌گم؟»

کاسل گفت، «بله، و گام‌های بلندی هم برداشته، چپ و راست داره جان خلایق را نجات می‌ده.»

«آفرین به او.»

«بله. اگر با همین سرعتی که الان داره جان خلایق را نجات می‌ده به کار ادامه بده، آن هم شب و روز، چشم به هم بزیند شمارکسانی که به دست ایشان نجات پیدا می‌کنند مساوی با شمارکسانی می‌شه که به کشتن داده، و سر به سر می‌شه – تا همین سال ۳۰۱۰ بیش‌تر طول نمی‌کشه.»

پس عضو دیگری هم برای کار اس من پیدا شد: دکتر اشلیختر فون کونیگزوالد.

---

1. Dr. Schlichter Von Koenigswald

2. Auschwitz

## ۸۴. قطع برق و تاریکی

سه ساعت هم از صرف شام گذشت و هنوز هم فرانک خانه نیامده بود. جولیان کاسل معذرت‌خواهی کرد و به سرای امید و رحمت در جنگل برگشت.

آنجلا و نیوت و من رفتیم و روی پیش بام نشستیم. زیر پای ما منظره‌ی نور چراغ‌های شهر بولیوار زیبا بود. بر فراز ساختمان اداری فرودگاه مونزانو صلیب نورانی عظیمی ایستاده بود. صلیب که با موتور کار می‌کرد، آهسته می‌چرخید و با تقوای الکتریکی خود همه‌ی جهات قطب‌نما را در جهت حرکت عقربه‌های ساعت نشان می‌داد.

جاهای نورانی دیگری هم در جزیره به چشم می‌آمد که در سمت شمال ما قرار داشتند. کوه‌ها مانع از آن می‌شدند که مستقیم آن‌جاها را ببینیم، ولی می‌توانستیم نورشان را به شکل بالون‌های منور در آسمان ببینیم. از استنلی همان سر پیشخدمت فرانک هونیکر خواستم هویت منشأ این شفق‌های قطبی را برایم روشن کند.

استنلی منابع این شفق‌های قطبی را یکی یکی در خلاف جهت حرکت عقربه‌های ساعت نشانم داد. «سرای امید و رحمت در جنگل، کاخ «پاپا» و دژ عیسا.»

«چی، عیسا؟»

«اسم اردوگاه آموزشی سربازان ماست.»

«اسم عیسا مسیح را روی اردوگاه گذاشتن؟»

«البته. چه عیبی داره؟»

بالون نور تازه‌ای در سمت شمال به سرعت پُر نورتر می‌شد. پیش از آن‌که فرصت کنم و ماهیت آن را پرسم، خود به خود ماهیت خود را آشکار کرد: چراغ‌های جلوی وسیله‌ی نقلیه‌ای بود که از کوه بالا می‌رفت. چراغ‌ها به سمت ما در حرکت بودند. متعلق به یک ستون نظامی بودند. ستون شامل پنج کامیون نظامی ساخت آمریکا بود. مسلسل‌چی‌ها پشت پایه‌های مدوری که روی اتاق راننده نصب شده بود موضع گرفته بودند.

ستون در مسیر اتومبیل‌روی خانه‌ی فرانک توقف کرد. سربازان بی‌درنگ پیاده شدند. روی زمین دست به کار شدند و سنگر انفرادی و جایگاه مسلسل‌کنندگان. با سر پیشخدمتِ فرانک از خانه بیرون رفتم و از افسر مسئول پرسیدم چه خبر است.

افسر با همان لهجه‌ی محلی سن لورنزو گفت، «به ما دستور داده‌اند از رییس‌جمهور آینده‌ی سن لورنزو محافظت کنیم.»

به افسر اطلاع دادم، «الان که این‌جا نیستند.»

گفت، «در این مورد اطلاعی ندارم. ما دستور داریم در این محل

موضع بگیریم. من فقط همین را می‌دانم.»

جریان را برای آنجلا و نیوت تعریف کردم.

آنجلا از من جویا شد که، «به نظر شما خطر واقعی این محل را تهدید

می‌کند؟»

گفتم، «من این‌جا غریب و تازه‌واردم.»

و در همین لحظه برق رفت. همه‌ی لامپ‌های الکتریکی سن لورنزو

خاموش شدند.



## ۸۵. یک مشتت فوما

خدمتکاران فرانک برای مان چند فانوس بنزینی آوردند؛ گفتند در سن لورنزو قطع برق عادی است و جای نگرانی نیست. اما دیدم نادیده گرفتن آن بی قراری برایم مشکل است، مخصوصاً آن‌که فرانک از زاه - ماه - کی - بوی من حرف زده بود.

فرانک کاری کرده بود که حس می‌کردم انگار اختیار از خودم نیست، انگار اراده‌ی آزاد خود من همان قدر مایه‌ی اعتبار است که اراده‌ی آزاد توله خوکی که وارد کشتارگاه شهر شیکاگو می‌شود.

بار دیگر به یاد فرشته‌ی سنگی ایلیم افتادم.

و به صدای سربازانی که بیرون از خانه بودند گوش دادم - به صدای دلنگ‌دلنگ و جیلینگ جیلینگ و زمزمه‌ی کارشان گوش دادم.

آنجلا و نیوت وارد بحث بسیار جالبی شده بودند، اما من هرچه کردم نتوانستم حواسم را جمع‌گفت‌وگویی آن‌ها کنم. برایم تعریف کردند پدرشان یک دوقلوی واقعی داشته است. هیچ‌وقت این قُل پدر را ندیده

بودند. اسم قل پدر رودلف بوده است. آخرین اطلاعاتی که از او در دست داشتند این بود که در شهر زوریخ سوئیس تولیدکننده‌ی جعبه‌ی آهنگ بوده است.

آنجلا گفت، «پدر تقریباً هیچ وقت یادی از او نمی‌کرد.»

نیوت اعلام کرد، «پدر تقریباً هیچ وقت از هیچ‌کسی یادی نمی‌کرد.» به علاوه، برایم تعریف کردند که پیرمرد خواهری هم داشته است. اسم این خواهر سیلیا بوده است. سیلیا در شلتر آیلند<sup>۱</sup> که جزو ایالت نیویورک است شناور<sup>۲</sup> که از سگ‌های گولپیکر آلمانی نژاد است تربیت می‌کرده.

آنجلا گفت، «همیشه برای مان کارت کریسمس می‌فرستد.»

«که همیشه هم عکس یک شناور گولپیکر روی آن است.» این را نیوت گفت.

آنجلا اظهار داشت که، «دست آخر ملوم می‌شود افراد خانواده‌های مختلف چه قدر با هم فرق می‌کنند؛ مسخره است.»

به موافقت با نظر او گفتم، «حرف بسیار درستی است و شما هم چه قدر خوب آن را بیان کردید.» با عرض معذرت از آن هم‌نشینان استثنایی جدا شدم، و از استنلی سرپیشخدمت پرسیدم امکان دارد نسخه‌ای از اسفار باکونون در خانه پیدا شود یا نه.

استنلی خود را به گوش‌گیری زد که مثلاً نمی‌فهمد از چه حرف می‌زنم. و بعد نندندکنان گفت اسفار باکونون آشغال و لجن است. و بعد مصرانه

---

۱. Shelter Island؛ شلتر یعنی پناهگاه

یک مشت فوما

گفت که هر کس کتاب‌های باکونون را بخواند باید او را سر چنگک بزنند تا بمیرد. و بعد رفت و نسخه‌ای از اسفار را آورد؛ این نسخه روی میز پهلوی تخت فرانک بود.

کتاب سنگینی بود، تقریباً هم حجم یک فرهنگ لغت کامل و تلخیص نشده بود. دست‌نویس بود. کتاب را به زحمت به اتاق خوابم بردم، به همان قطعه اسفنجی که روی یک پارچه تخت سنگ طبیعی انداخته بودند.

کتاب نمایه نداشت، از این رو جست‌وجوی من برای یافتن پی‌آمدهای زاه - ماه - کمی - بوکار بس دشواری بود؛ در واقع آن شب بی‌ثمر ماند.

البته چیزهایی دستگیرم شد، اما چندان به کار نمی‌آمدند. برای مثال مطالبی درباره‌ی نظریه‌ی باکونون در باب پیدایش کیهان یعنی همان کیهان‌زایی یاد گرفتم؛ براساس نظریه‌ی باکونون، بوراسی‌سی<sup>۱</sup> یعنی خورشید پابو<sup>۲</sup> یعنی ماه را در آغوش کشید، و آرزو کرد پابو برایش بچه‌ای آتشناک و داغ بزاید.

اما بچه‌هایی که پابوی بیچاره می‌زاید همه سرد بودند، و نمی‌سوختند؛ و بوراسی‌سی همه‌ی بچه‌ها را با نفرت و انزجار دور می‌انداخت. این بچه‌ها همان سیاره‌ها هستند که در فاصله‌ای ایمن‌گرد برگرد پدر نامهربان خویش گردش می‌کنند.

و بعد نوبت خود پابو رسید و بوراسی‌سی او را نیز دور انداخت، و پابو هم رفت و با بچه‌ی عزیزکرده‌اش که همان زمین باشد زندگی کرد. دلیل

---

1. Borasisi

2. Pabu

عزیز کردگی زمین هم این بود که روی زمین آدمیان بودند؛ و آدمیان هم سر به آسمان بُرده او را تماشا می‌کردند و او را دوست می‌داشتند و با او همدلی می‌کردند.

می‌خواهید بدانید عقیده‌ی خود باکونون درباره‌ی نظریه‌ی کیهان‌زایی خودش چه بود؟

باکونون می‌نویسد: «فوما! دروغ! یک مُشت فوما!»

## ۸۶. دو عدد ترموس

باور کردنش مشکل است که آن شب توانسته باشم ذره‌ای بخوابم، اما حتماً خواب رفته‌ام – چه در غیر این صورت از کجا می‌توانستم متوجه شوم که از یک سری صدای بنگ‌بنگ و از هجوم تند نور بیدار شده‌ام؟ با بلند شدن اولین بنگ از رختخواب بیرون غلتیدم و دوان‌دوان خود را به قلبِ خانه رساندم؛ حالت خلسه‌ی کله‌خرانه‌ی آتش‌نشانان داوطلب را داشتم.

یک آن به خود آمدم و دیدم دارم شتابان و با سر به طرف نیوت و آنجلا می‌روم، که آن‌ها نیز از رختخواب خود فرار می‌کردند.

همه‌مان در نیمه راه فرار توقف کردیم، با دست‌پاچگی به تجزیه و تحلیل صداهای کابوس‌گونه‌ی پیرامون خود پرداختیم، همه را دسته‌بندی کردیم، که این صدا از رادیو می‌آید، این صدا از ماشین ظرف‌شویی برقی می‌آید، و این یکی از تلمبه می‌آید: ماجرا از این قرار بود که با برگشتن برق همه‌ی این دستگاه‌ها یک‌باره همه با هم زندگی پر سروصدای خود را از

سرگرفته بودند.

هر سه‌ی ما آن‌قدر بیدار بودیم که درک کنیم موقعیت ما موقعیتی طنزآمیز است، و نیز طرفه آن‌که نحوه‌ی واکنش ما همان نحوه‌ی واکنشی است که آدمیان در موقعیت‌های مشابه از خود بروز می‌دهند: موقعیت‌هایی که به ظاهر مرگبارند، اما چنین نیست. و برای آن‌که تسلط خود را بر تقدیر موهوم خود نشان دهم رادیو را خاموش کردم. همه قه‌قه خندیدیم.

بور شده بودیم؛ و برای آن‌که از بوری بیرون بیاییم با هم دست به چشم هم چشمی زدیم، که مثلاً بزرگ‌ترین طلبه‌ی طبیعت بشری هستیم، که شوخ طبع‌ترین موجود عالم‌ایم.

در جمع سه شوخ طبعی که ما سه تن بودیم نیوت گوش به زنگ‌تر و چابک‌تر از همه بود؛ نیوت بود که متذکر شد من پاسپورت و کیف بغلی و ساعت مچی‌ام را در دست گرفته‌ام. کم‌ترین تصویری نداشتم که در آن لحظه که با مرگ رو در رو شده بودم چه چیزهایی را قاب زده بودم - اصلاً نمی‌دانستم چیزی را قاب زده‌ام. و به قصد پاتک با شوخی و خنده از آنجلا و نیوت پرسیدم چه دلیلی دارد که هر دو یک ترموس کوچک با خود آورده‌اند؛ هر دو ترموس عین هم به رنگ سرخ و خاکستری بودند و تقریباً گنجایش سه فنجان قهوه داشتند.

هیچ‌کدام از آن دو تا آن لحظه متوجه نشده بود با خودش ترموس آورده است. از این‌که در دست‌شان ترموس بود یگه خوردند.

از بیرون صدای دنگ‌دنگ می‌آمد و همین صدای دنگ‌دنگ آن‌ها را از دادن توضیح نجات داد. وظیفه‌ی خود می‌دیدم که فوراً بروم و ببینم

صدای دنگ‌دنگ از چیست. گستاخانه به تفحص پرداختم؛ این گستاخی هم مثل هراس چند لحظه قبل من بی‌جا بود، اما به هر حال کشف کردم که فرانک هونیکر بیرون ایستاده است و دارد با یک دستگاه مولد برق که روی یک کامیون سوار شده است ور می‌رود و آن را دستکاری می‌کند. دستگاه مولد برق منبع تازه‌ی برق ساختمان بود. موتور بنزینی‌ای که مولد را به کار می‌انداخت ریپ می‌زد و دود می‌کرد. فرانک سعی می‌کرد دستگاه را درست کند.

مونا<sup>۱</sup> بهشتی روی و بهشتی خوی نیز همراه او بود. مونا مثل همیشه خیلی جدی کار فرانک را نظاره می‌کرد.

فرانک سر من داد زد که «پسرجان، چه خبرهایی که برایت نیآورده‌ام!» و او در جلو و من پشت سر وارد خانه شدیم.

آنجلا و نیوت هم هنوز توی اتاق پذیرایی بودند، اما به نحوی توانسته بودند ترموس‌های غریب خود را جایی سر به نیست کنند.

البته محتویات ترموس‌ها چیزی نبود جز قسمت‌هایی از میراث به جا مانده از دکتر فلیکس هونیکر، قسمت‌هایی از وامپیتِرِ کاراس من، تراشه‌هایی از یخ نه.

فرانک مرا کنار کشید. گفت، «چه قدر بیداری؟»

«به اندازه‌ی همیشه بیدارم.»

«خدا کند واقعاً بیدار باشی، برای این‌که باید همین الان با هم حرف

بزنیم.»

«بنال.»

«بگذار خلوت کنیم.» فرانک به آنجلا گفت به خودش سخت نگیرد و

راحت باشد. «اگر بهت احتیاج داشتیم، صدات می‌کنیم.»  
مونا را نگاه کردم، با همه‌ی وجود و با لذت نگاه کردم، و پیش خود  
فکر کردم آن قدر که در آن لحظه به این وجود احتیاج داشتم هرگز به عمرم  
به کسی احتیاج نداشته‌ام.



## ۸۷. شکل و شمایلِ من، ریختِ من

اما از فرانکلین هونیکر بگویم: این کودک با آن چهره‌ی تکیده و درهم با همان قاطعیت و طنین کازو<sup>۱</sup> - همان سازی که بازیچه‌ی بچه‌هاست - حرف می‌زد، شل و ول. در ارتش شنیده بودم که می‌گفتند فلان و بهمان با ماتحت کاغذی حرف می‌زند. ژنرال هونیکر در زمره‌ی این مردان بود. فرانک بیچاره در مورد حرف زدن با مردم تقریباً هیچ تجربه و سر رشته‌ای نداشت؛ آخر همه‌ی دوران کودکی پنهان کارانه‌ی خود را در نقش مأمور مخفی ایکس - ۹ سپری کرده بود.

و اکنون که دلش می‌خواست صمیمی و قیراق بنماید و بتواند نظرات خود را به دیگری بقبولاند، خود به خود چیزهای ناهنجاری به من گفت، چیزهایی مثل «از ریخت تو، شکل و شمایل تو خوشم می‌آد!» و «خوش دارم با تو رو راستِ رو راست باشم و هر چی هس بریزم رو دایره! مرد و مردونه!»

۱. Kazoo؛ مثل نی است، یک سوراخ دارد - م.

و مرا به جایی برد که به آن می‌گفت «کُنام»، آن هم برای این‌که «...بتونیم روراست باشیم، و بگذاریم این خُرده پاها هر جا شد یله شن.» باری، از چندین پله پایین رفتیم؛ این پله‌ها را در یک صخره‌ی عظیم یک پارچه بریده بودند که به یک غار طبیعی منتهی می‌شد؛ غار زیر و پشت آبشار قرار داشت. دو میز طراحی توی غار بود؛ سه عدد صندلی پریده رنگ اسکاندیناوی صاف و ساده؛ یک جاکتابی با تعدادی کتاب در زمینه‌ی معماری و تعدادی کتاب به زبان‌های آلمانی و فرانسه و فنلاندی و ایتالیایی و انگلیسی.

این‌ها همه با چند چراغ برق روشن می‌شدند، چراغ‌هایی که ضربان آن‌ها را نفس زدن همان موتور مولد برق تنظیم می‌کرد.

چشم‌گیرترین چیزی که در این غار بود تصویرهایی بود که روی دیوارها نقش کرده بودند؛ این تصویرها را با جسارت بچه‌های کودکستانی نقاشی کرده بودند، آن‌ها را به رنگ‌های ماتِ انسان‌های اولیه‌ی اولیه نقاشی کرده بودند، رنگ گل رس، رنگ خاک، رنگ زغال چوب. لازم ندیدم از فرانک پرسم عمر نقاشی‌های غار چه قدر است. از روی موضوع نقاشی‌ها می‌توانستم تاریخ آن‌ها را تعیین کنم. نقاشی‌ها تصویر ماموت یا ببر دندان خنجری یا خرس‌های دوران بزرگداشت آلت جنسی نرینه نبودند. نقاشی‌ها همه به صورت بی‌پایانی حالت‌های گوناگون مونا آمونز مونزانورا به زمان کودکی نشان می‌دادند.

پرسیدم، «این - این همان جایی است که پدر مونا کار می‌کرده؟»  
 «درسته. این مرد همان فنلاندی است که نقشه‌ی ساختمان سرای امید و رحمت در جنگل را کشیده.»

شکل و شمایل من. ریخت من.

«این را می دانستم.»

«اما شما را نیاوردم این جا تا درباره ی پدر مونا حرف بزنیم.»

«مربوط به پدر خودتان می شه؟»

«مربوط به شخص شماست.» فرانک دستش را گذاشت روی شانهام و به چشم هایم نگاه کرد. اثر آن ترسناک بود. فرانک می خواست رفاقت خود را نشان دهد، اما کله ی او به چشمم جفد غریب کوچکی آمد، که از تابش نور کور شده و روی تیر سفید بلندی نشسته باشد.

«شاید بهتر باشد به اصل موضوع بپردازیم.»

گفت، «این دس اون دس کردن فایده نداره. من در شناختن شخصیت آدم ها تقریباً قاضی خوبی هستم، که شاید هم درست بگم، و من از این شکل و شمایل و ریخت شما خوشم میاد.»

«متشکرم.»

«و فکر کنم من و تو دوتایی بتونیم کلک کارو بکنیم.»

«در این مورد که شک ندارم.»

«من و تو چیزایی داریم که با هم جفت و جورن.»

دستش را که از روی شانهام برداشت خیلی خرسند شدم. فرانک انگشت های دودستش را مثل دندان های دنده ی ماشین با هم درگیر کرد. که گمان می کنم یک دستش نماینده ی من بود و دست دیگرش نماینده ی خود او.

«من و تو به هم احتیاج داریم.» و انگشت هایش را طوری حرکت داد تا نشانم دهد دنده ها چه طور کار می کنند.

مدتی ساکت ماندم، هر چند ظاهرم دوستانه بود.

بالاخره فرانک پرسید، «گرفتین چی گفتم؟»

«من و شما - قرار است ما دو نفر کاری با هم بکنیم؟»

«درسه!» فرانک کف زد. «تو یه آدم اجتماعی هستی، عادت داری با مردم رو در روبروشی و با مردم کار کنی؛ من یه آدم فنی‌ام، عادت دارم پشت صحنه کار کنم، کارها را راه بیندازم.»

«حالا شما از کجا می‌دونید من چه جور آدمی‌ام؟ ما که خیلی وقتی نیست همدیگه رو دیدیم.»

«رخت و لباس، حرف زدنت.» فرانک باز دستش را گذاشت روی شانۀ ام. «من از شکل و شمایل تو خوشم می‌اد!»  
«بله، گفتید.»

فرانک دیوانه‌وار منتظر من بود تا افکارش را کامل کنم و این کار را هم با ذوق و شوق انجام دهم، اما من هنوز هم از مرحله پرت بودم. گفتم، «نکنند منظورتان این است که... که دارید شغلی چیزی به من پیشنهاد می‌کنید، آن هم در سن لورنزو؟»

باز کف زد. شادمان شده بود. «درسته، درسته! سالی صد هزار دلار چه طوره؟ موافقی؟»

با فریاد گفتم، «پناه بر خدا! در ازای اون چی باید بکنم؟»

«هیچی، عملاً هیچی. و هر شب مشروب‌تان را با جام طلا میل می‌کنین و با بشقاب طلا غذا صرف می‌کنین و صاحب یک کاخ اختصاصی هم می‌شین.»

«حالا این شغل چه جور شغلی هست؟»

«ریاست جمهوری جمهوری سن لورنزو.»

## ۸۸. چرا فرانک خودش نمی‌توانست رییس‌جمهور شود

نفسم بند آمد؛ گفتم، «یعنی من، من رییس‌جمهور بشم؟»

«مگر کس دیگه‌ای هم این‌جاس؟»

«بی‌خیال!»

«اول خوب فکر کن بعد بگو نه.» فرانک با دلوپسی مرا می‌پایید.

«نعم!»

«تو که اصلاً فکر نکردی.»

«آن‌قدر فکر کردم که بفهمم این کار دیوانگی ست.»

فرانک بار دیگر انگشت‌هایش را مثل دنده‌ی ماشین با هم درگیر کرد.

«با هم کار می‌کنیم. از اول تا به آخر پشت شما را دارم.»

«درست. پس اگر روزی رسید و از رو به رو سولاخم کردن به شما هم

می‌رسه.»

«سولاخ کردن چیه؟»

«با تیر بزنی! ترور کنی!»

فرانک حیرت کرد. گفت، «اصلاً چرا باید کسی پیدا بشه و بخواد به تو تیراندازی کنه؟»

«واسه‌ی این‌که خودش بشه رییس جمهور.»

فرانک سرش را با ناباوری تکان داد. و به من دل داد که، «توی سن لورنزو احدی دلش نمی‌خواد رییس جمهور بشه. خلاف کیش و آیین آن‌هاست.»

گفتم، «خلاف کیش و آیین شما هم هست؟ فکر می‌کردم قرار است خود شما رییس جمهور بشین.»

گفت، «من...» و ادامه‌ی جمله برایش سخت شد. به نظر نگران آمد.

پرسیدم، «شما چی؟»

رو به صفحه‌ی آبی، آب آبشار، ایستاد که حکم پرده‌ی جلوی غار را داشت. و برایم تعریف کرد که، «تا جایی که من درک می‌کنم، نشانه‌ی بُختگی و بلوغ این است که آدمی محدودیت‌های خود را بشناسد.»

به تعریف باکونون از پختگی فاصله‌ی چندانی نداشت. باکونون به ما چنین می‌گوید: «پختگی سرخوردگی تلخی است که هیچ دویبی ندارد، مگر آن‌که بتوانیم بگوییم خنده بر هر درد بی‌درمان دواست.»

فرانک در ادامه‌ی حرف‌های قبلی خود گفت، «خودم می‌دانم محدودیت‌هایی دارم. این محدودیت‌ها همان محدودیت‌هایی است که پدرم نیز داشت.»

«راستی؟»

«در ذهن من ایده‌های بسیار خوب و زیادی است، درست مثل ایده‌هایی که در ذهن پدرم بود،» فرانک برای من و برای آبشار تعریف

چرا فرانک خودش نمی‌توانست رییس‌جمهور شود

می‌کرد، «اما پدرم اصلاً بلد نبود با توده‌ی مردم روبه‌رو شود، من هم همین‌طورم.»

## ۸۹. دافل

فرانک دلوپس جويا شد که، «قبول می‌کنین؟»  
گفتم، «نه.»

«کسی را می‌شناسید که حاضر باشه این شغل را قبول کند؟» در این لحظه فرانک تصویر کلاسیکی بود از آن چه باکونون دافل<sup>۱</sup> می‌خواند. دافل به مفهوم باکونونستی آن عبارت است از سرنوشت هزاران هزار انسانی که به دست یک استویا<sup>۲</sup> سپرده شده باشد. استویا کودکی است که در مه گیر کرده است.

خندیدم.

«چیز خنده‌داری بود؟»

خواهش کردم، «وقتی می‌خندم محل نگذارید. همه می‌دانند که در این امر خاص بدجوری دُچار انحرافم.»

---

1. Duffle

2. Stupa



«به من می خندی؟»

سری به نشانه‌ی نفی تکان دادم. «نه.»

«قول شرف می دی؟»

«قول شرف.»

«همیشه‌ی خدا مردم مرا دست می انداختند.»

«نه، خودتان خیال می کرده‌اید.»

«سرم داد می کشیدند و حرف‌هایی بهم می زدند. این را دیگه خیال

نمی کردم.»

اظهار نظر کردم که، «گاه‌گاهی مردم بدون آن‌که تعمدی در کار باشد نامهربان می شوند.» اگر فرانک لازم می دید حتماً قول شرف می دادم.

«می دانی چه حرف‌هایی، چه سرکوفتی بهم می زدند؟»

«نه.»

«سرم داد می زدند: آهای، ایکس - ۹، کجا می ری؟»

«این‌که چندان هم بد نیس.»

«اسم مرا گذاشته بودن مأمور مخفی ایکس - ۹.» تجدید خاطرات

گذشته برای فرانک تلخ بود.

به او نگفتم این موضوع را قبلاً می دانستم.

فرانک یک بار دیگر گذشته را تکرار کرد: «آهای ایکس - ۹ کجا

می ری؟»

پیش خود مجسم کردم متلک‌گوها چه شکلی بوده‌اند، پیش خود مجسم کردم دست تقدیر سرانجام همه‌ی آن‌ها را گوسفندوار با سیخونک و انگلک به کجا رانده است. بی‌تردید آن آدم‌های شیرین‌زبانی که سرِ

فرانک داد کشیده بودند سرانجام به خیر و خوشی در شغل‌های مرگ‌گونه‌ای قرار و آرام گرفته‌اند، در مکان‌هایی مثل جنرال فورج اند فاندری، در نیروگاه ایلیم، در شرکت تلفن....

و کار خدا را ببینید، همان مأمور مخفی ایکس - ۹ با درجه‌ی ژنرالی ایستاده بود، و قصد داشت مرا به مقام شاهی برساند... آن هم این‌جا در غاری که در پس پرده‌ی آبشار استوایی قرار داشت.

فرانک گفت، «آن زمان اگر می‌ایستادم و بهشان می‌گفتم کجا دارم می‌رم حتم دارم حسابی حیرت می‌کردن.»

«یعنی آن زمان با نوعی پیش آگهی می‌دانستید کارتان به این‌جا می‌کشند؟» پرسش من پرسشی باکونویستی بود.

گفت، «نه، می‌رفتم به فروشگاه وسایل سرگرمی جک.» در جمله‌اش حالت ضد اوج، اُفت کلام به گوش نمی‌رسید.

«آها، فهمیدم.»

«همه‌شان می‌دانستند به فروشگاه جک می‌روم، اما هیچ‌کدام‌شان درست نمی‌دانستند در فروشگاه چی می‌گذره. اگر می‌دانستند، مخصوصاً اگر دخترها می‌دانستند راستی راستی در فروشگاه چی می‌گذره، از تعجب شاخ در می‌آوردند. دخترها خیال می‌کردن من چشم و گوش بسته‌ام و دختر ندیده.»

«مگر در فروشگاه راستی راستی چه اتفاقی می‌افتاد؟»

«هر روز با زن جک [...]، برای همین هم بود که همیشه سر کلاس چرت می‌زدم. و به همین علت بود که هرگز نتونستم به همه‌ی توانایی‌های بالقوه‌ام به صورت کامل دست یابم.»

دافل

فرانک خود را از خاطرات شرم آور و ننگین خود بیدار کرد. گفت،  
«دست بردار. بیا و رییس جمهور سن لورنزو شو. با این شخصیتی که داری  
حسابی کارت می گیره. خواهش می کنم؛ قبول؟»

## ۹۰. فقط گیر کوچکی در کار است

و آن وقت شب و آن غار و آن آبخار - و فرشته‌ی سنگی ایلوم....  
و ۲۵۰۰۰۰ نخ سیگار و ۳۰۰۰ لیتر نجسی و دوزن و بدون زن.....  
و هیچ کجا عشقی چشم انتظارم نبود....  
و زندگی خسته و واماندگی یک قلم به مزد جوهری....  
و پابو، ماه، و بوراسی سی، خورشید، و بچه‌هاشان....  
همه‌ی این‌ها دست به یکی کردند و یک وین - دیت<sup>۱</sup> کیهانی پدید  
آوردند، یک هل، یک کشش<sup>۲</sup> پُر قدرت به درون باکونونیس، به درون این  
اعتقاد که یک دست غیبی زندگی مرا می‌چرخاند، که یک دست غیبی  
خواب‌هایی برای من دیده است.  
و در درون خویش ساروند<sup>۲</sup> شدم، به عبارت دیگر من به خواست‌های  
ظاهری وین - دیت تسلیم شدم.

1. Vin-dit

2. Sarooned

فقط گیر کوچکی در کار است

و در درون خویش قبول کردم که رییس جمهور آینده‌ی سن لورنزو شوم.

اما در برون هنوز دست به عصا بودم، مواظب بودم، سوءظن داشتم. گفتم، «باید اشکالی، گیری در کار باشد.» طفره می‌رفتم.

«نه، نیست.»

«انتخابات برگزار می‌شه؟»

«این‌جا هیچ‌وقت انتخاباتی در کار نبوده. فقط اعلام می‌کنیم

رییس جمهور تازه کیست. همین.»

«وکسی هم اعتراضی نمی‌کنه؟»

«به هیچ چیز اعتراضی نمی‌کنند. علاقه‌ای ندارند. بی‌خیال این چیزها

هستن.»

«حتماً گیری در کار است!»

فرانک اعتراف کرد که، «گیر گیر که نیست.»

«می‌دانستم!» کم‌کم از وین - دیت خود احتراز می‌کردم و دور و برم را

می‌پاییدم. گفتم، «چی هست؟ این گیر چی هست؟»

«گفتم که، گیر واقعی که نیست، برای این‌که اگر خودت دلت نخواهد

لازم نیست این کار را هم بکنی. اما کار خوبی ست، امر خیری ست.»

«حالا بگو بینم این کار خوب، این امر خیر چی هست؟»

«بین، اگر می‌خواهی رییس جمهور بشی، نظر من این است که واقعاً

لازمه با مونا ازدواج کنی. اما اگر هم نخواهی مجبور نیستی. تو دیگه

اربابی.»

«زن من می‌شه؟»

«وقتی زن من می‌شه چرا زن تو نشه؟ کافیه ازش بخواهی.»

«اصلاً چرا باید بله بده؟»

و فرانک گفت، «در اسفار باکونون چنین پیش‌گویی شده است که مونا

همسر رییس‌جمهور آینده‌ی سن لورنزو می‌شود.»

## ۹۱. مونا

فرانک مونا را به غار پدرش آورد و خود رفت و ما را تنها گذاشت. ابتدا دچار اشکال شدیم و توانستیم حرف بزنیم. من بودم که کم‌روبی می‌کردم. پیراهنش بدن‌نما بود. پیراهنش به رنگ لاجورد بود. پیراهن ساده‌ای بود و نخ نازکی که دور کمر بسته بود پیراهن را سر جای خود نگه می‌داشت. همه چیز دیگر شکل خود مونا را داشت. تناسب اندام مونا حرف نداشت.

پاهایش لخت بود. ناخن‌های انگشت پاهایش را به ظرافت مانیکور کرده بود. سندل‌های مختصر او به رنگ طلا بود. پرسیدم، «حال تان - حال تان چه طور است؟» دلم در سینه می‌کوبید. خون در گوش‌هایم قل‌قل می‌جوشید.

مونا به من قوت قلب داد که، «امکان ندارد اشتباهی پیش بیاید.» نمی‌دانستم بین باکونونیست‌ها رسم است وقتی با آدم کم‌روبی آشنا می‌شوند با همین جمله به او سلام می‌کنند. و من هم پاسخ او را با بحث

پرشوری در این باب دادم که آیا امکان دارد اشتباهی پیش بیاید یا نه. گفتم، «پناه به خدا، یک ذره هم نمی‌دانید تا به حال در زندگی چه قدر اشتباه کرده‌ام. مردی که خدمت شما ایستاده است قهرمان اشتباه‌گران جهان است.» و همین‌طور یک بند ور زدم و ور زدم و ور زدم. «اصلاً می‌دانید پیش پای شما فرانک به من چی گفته؟»

«درباره‌ی من؟»

«درباره‌ی همه چیز، و بالاخص درباره‌ی شما.»

«به شما گفتم اگر خواسته باشید می‌توانید مرا بگیرید.»

«بله.»

«درسته.»

«من - من - من...»

«بوکو - مارو کارساز است.» پیشنهاد می‌داد.

«چی؟»

مونا آمرانه گفت، «کفش‌های تان را بیرون بیاورید.» و خودش سندل‌هایش را با نزاکت بیرون آورد.

من مرد دنیانیده‌ای نیستم، و تا آن روز طبق محاسباتی که کرده بودم با بیش از پنجاه و سه زن آشنا بوده‌ام. می‌توانم ادعا کنم که لخت شدن زنان را به همه‌ی صورت‌های ممکن آن دیده‌ام. من شاهد همه‌ی صورت‌های گشوده شدن پرده‌ها برای نمایش پرده‌ی آخر بوده‌ام.

اما یک زن مرا ناخواسته به ناله در آورد و تازه این زن کاری نکرد جز بیرون آورد سندل‌هایش.

سعی کردم بند کفش‌هایم را باز کنم. تا به حال هیچ دامادی چنین



دستپاچه نبوده است. موفق شدم یکی از کفش‌هایم را بیرون بیاورم، اما بند کفش دیگر را محکم گره زدم. برای باز کردن این گره ناخن یکی از انگشت‌هایم شکست؛ و دست آخر هم بدون آن‌که بند کفش را باز کنم، کفش را به زور از پایم بیرون کشیدم.

و بعد جوراب‌هایم را بیرون آوردم.

مونا پیشاپیش روی زمین نشسته بود، پاهایش را دراز کرده بود، دست‌هایم را (با آن بازوان گرد) از پشت به زمین تکیه داده بود تا نیفتد، سرش را به عقب خم کرده بود و چشم‌هایم را بسته بود.

و اکنون این من بودم که می‌بایست نخستین - نخستین - خدای بزرگ -

نخستین...

بوکو - ماروی زندگی خویش را به کمال رسانم.

## ۹۲. شعری در بزرگداشت نخستین بوکو - ماروی شاعر

آن چه می خوانید از آن باکونون نیست. از آن من است.

ای شبح شیرین

ای مه نامریبی...

این منم -

روح من -

شبحی بیمار، بیمار عشق، دیر زمانی،

دیر زمانی تنها:

آیا روح شیرین دیگری را نخواهد دید؟

دیر زمانی است که من

تورا به ناسزا نصیحت کرده بودم

که دو روح

به کجا وعده‌ی دیدار بگذارند

شعری در بزرگداشت نخستین بوکو - ماروی شاعر

وعده‌گاهی به دور از چشم اغیار.

آه ای کف پای من! کف پای من!

آه ای روح من، روح من،<sup>۱</sup>

برو بدان دیدارگاه

ای روح شیرین؛

بوسه بستان، بوسه.

۰۴۴۴۴۴۴۴۴۴۴

---

۱. در انگلیسی تلفظ Sole (کف پا) و Soul (روح) یکی است. در اصل جناسی است که ونه گوت به کار برده است - م.

### ۹۳. چه شد که نزدیک بود مونا را از دست بدهم

بعد از مراسم بوکو - مارو مونا پرسید، «حالا فکر می‌کنید راحت‌تر می‌توانید با من حرف بزنید؟»

اعتراف کردم که، «حس می‌کنم هزار سالی می‌شود که شما را می‌شناسم.» دلم می‌خواست گریه کنم. گفتم، «دوستت دارم، مونا.»  
و مونا راحت گفت، «دوستت دارم.»

«این فرانک چه آدم احمقیه!»

«ها؟»

«که از شما دست برداشت.»

«فرانک مرا دوست نداشت. و فقط به این دلیل می‌خواست با من ازدواج کند که «پاپا» می‌خواست این ازدواج سر بگیرد. فرانک زن دیگری را دوست می‌دارد.»

«این زن کی هست؟»

«زنی است که در ایلیم با او آشنا بوده.»

چه شد که نزدیک بود مونا را از دست بدهم

این زن خوش اقبال قاعدتاً می‌بایست زن صاحب فروشگاه و سایل سرگرمی جک باشد. گفتم، «خود فرانک بهتان گفته؟»

«امشب گفتم، وقتی مرا آزاد گذاشت تا با شما ازدواج کنم.»

«مونا؟»

«بله؟»

«کیس - کیس دیگری هم در زندگی شماست؟»

مونا حیرت کرد. بالاخره گفتم، «خیلی‌ها.»

«که دوست‌شان دارید؟»

«من همه را دوست دارم.»

«به اندازه‌ی - به اندازه‌ی من؟»

«بله.» ظاهراً مونا متوجه نبود که این حرف ممکن است مرا دلخور

کند.

از زمین بلند شدم، روی صندلی نشستم، و شروع به پوشیدن جوراب و کفش‌هایم کردم.

گفتم، «تصور می‌کنم شما همین - همین کاری که الان با هم کردیم - با

همه‌ی مردم می‌کنید؟»

«بوکو - مارو؟»

«بوکو - مارو.»

گفتم، «البته.»

اعلام کردم که، «از این به بعد دیگر نمی‌خواهم این کار را با کیس دیگری

بکنید.»

چشم‌های مونا از اشک لبریز شد. به آزادی خود سخت علاقه‌مند

بود؛ عصبانی بود که کاری کنم باعث شرمساری او شود. گفتم، «من خوشحالی مردم را فراهم می‌کنم. عشق چیز خوبی است، چیز بدی نیست.»

«در مقام شوهر می‌خواهم همه‌ی علاقه‌تان مال من باشد.»

با چشم‌های گشاد مرا خیره نگاه کرد. گفتم، «سین - وات!»<sup>۱</sup>

«این دیگر چیست؟»

فریاد زد، «سین - وات! مردی که می‌خواهد مردم همه به او توجه کنند.

این دیگر خیلی بد است.»

«در مورد ازدواج به نظرم خیلی هم خوب است. اصل همین است.»

هنوز مونا روی زمین نشسته بود و من که جوراب و کفش‌هایم را

پوشیده بودم ایستاده بودم. حس می‌کردم خیلی بلند بالا هستم، که خیلی

هم قد بلند نیستم؛ و حس می‌کردم خیلی پُر قدرتم، که خیلی هم قوی

نیستم؛ و نسبت به صدای خود غریبه بودم، غریبه‌ی احترام‌گذار. از

صدایم طنین گوش خراش قدرت می‌آمد، که برایم تازگی داشت.

هم‌چنان که با لحن کوبنده‌ای حرف می‌زدم، ناگهان متوجه شدم چه

اتفاقی دارد می‌افتد، چه اتفاقی افتاده است. از هم اکنون فرمانروایی

خوبش را آغاز کرده بودم.

به مونا گفتم پیش از این او را دیده‌ام که بعد از ورود من روی جایگاه

رژه داشته است با یکی از خلبانان نوعی بوکو - ماروی عمودی اجرا

می‌کرده است. گفتم، «از این به بعد حق نداری یک کلام با این مرد حرف

1. Sin-wat

چه شد که نزدیک بود مونا را از دست بدهم

بزنی. حالا اسمش چیه؟»

زیر لب گفت، «اسمش را هم نمی دانم.» اکنون سر افکنده زمین را نگاه می کرد.

«با فیلیپ کاسل چی؟»

«منظورتان بوکو - مارو هس؟»

«منظورم همه چیز است، همه چیز. خبر دارم شما دو نفر با هم بزرگ شده اید.»

«بله.»

«با کونون مربی هر دوی شما بوده؟»

«بله.» از یادآوری خاطرات گذشته گل از گلش شکفت.

«گمان کنم آن روزها بوکو - مارو کردن خیلی رایج بوده.»

شادمانه گفت، «آها، بله!»

«دیگه حق نداری از این بعد او را ببینی. روشن شد؟»

«نه.»

«نه؟»

«من حاضر نیستم زن یک سین - وات بشم.» بلند شد ایستاد، و گفت، «خدا حافظ.»

«خدا حافظ؟» شکستم.

«با کونون به ما می گوید محبت نسبت به آدمیان باید یکسان باشد.

کیش شما چه می گوید؟»

«من - من به جایی تعلق ندارم.»

«ولی من دارم.»

دست از فرمانروایی برداشتم. گفتم، «می‌بینم، معلوم است.»  
«خداحافظ ای مرد هُرْهَری مذهب.» و به طرف پلکان سنگی به راه  
افتاد.

«مونا...»

مکث کرد. «بله؟»

«اگر بخوام، می‌تونم به کیش شما در پیام؟»

«البته.»

«می‌خوام.»

«باشه. دوستت دارم.»

«من هم دوستت دارم.» و آه کشیدم.



## ۹۴. بلندترین کوه

و چنین شد که در یک سپیده‌دم با زیباترین زن جهان نامزد شدم. و موافقت کردم رییس‌جمهور آینده‌ی سن لورنزو شوم.

«پاپا» هنوز نمرده بود، و نظر فرانک این بود که در صورت امکان از «پاپا» طلب دعای خیر کنم. از این رو وقتی بوراسی‌سی یعنی همان خورشید بالا آمد من و فرانک یکی از جیب‌های گارد محافظ رییس‌جمهور آینده را مصادره کردیم و به دژ «پاپا» رفتیم.

مونا همان‌جا در خانه‌ی فرانک ماند. من مؤمنانه مونا را بوسیدم، و او به خوابی مؤمنانه فرو رفت.

من و فرانک از کوه‌ها گذشتیم و از میان بیشه‌های درختان قهوه‌ی وحشی عبور کردیم، و همپای طلوع سرخوشانه و رنگارنگ خورشید که در سمت راست ما بالا می‌آمد، رانندیم.

و در همین طلوع آفتاب بود که شکوه دریایی بلندترین قلّه‌ی جزیره، قلّه‌ی مک‌کیب، که یادآور شکوه نهنگان بود بر من آشکار شد. قلّه نهنگ

کوژپشت هراسناکی بود، نهنگ آبی بود، که ستون بلند غریبی از سنگ آذرین هم چون نقطه‌ی اوجی بر پشت آن بود. در مقام مقایسه با ابعاد نهنگ، این ستون سنگ آذرین می‌توانست ته نیزه‌ی شکار نهنگ باشد که در تن نهنگ شکسته باشد. ستون سنگی کم‌ترین قرابتی با باقی کوه نداشت، آن قدر که از فرانک پرسیدم این ستون را انسان بنا کرده است.

فرانک گفت نه این یک سازند است. یک چینه‌ی طبیعی است، به علاوه اظهار داشت که تا جایی که او خبر داشت هنوز پای هیچ بشری به نوک قله‌ی مک‌کیب نرسیده بود.

اظهار نظر کردم که، «به ظاهر که صعود از آن خیلی سخت نمی‌آید.» از همان ستون سنگ آذرین که بگذریم، شیب کوه خطرناک‌تر از شیب پلکان دادگاه نمی‌نمود، و خود ستون سنگی، دست کم از فاصله‌ی دور به نظر می‌آمد که دارای برآمدگی‌ها و چین‌های مناسب صعود است.

پرسیدم، «این ستون جنبه‌ی تقدس یا چیز دیگری هم دارد؟»

«شاید هم در گذشته داشته. ولی از زمان باکونون که نه.»

«پس چرا کسی هنوز از آن بالا نرفته؟»

«کسی دلش نخواست.»

«ممکن است من از ستون بالا برم.»

«بفرما؛ کسی جلوت را نگرفته.»

با سکوت رانیدم.

کمی بعد پرسیدم، «از نظر باکونون نیست‌ها اصلاً چی مقدسه؟»

«تا جایی که من می‌دانم، هیچ چیز.»

«هیچ چیز؟»

بلندترین کوه

«فقط یک چیز.»

به حدس اسم چند چیز را بردم: «اقیانوس؟ خورشید؟»  
فرانک گفت، «انسان. همین. فقط انسان.»

## ۹۵. چنگک را می بینم

سرانجام به دژ رسیدیم.

دژ کم ارتفاع و سیاه و ستم‌گرانه بود.

هنوز هم توپ‌های عتیقه بر باروها لم داده بودند. پیچک‌ها و لانه‌ی پرندگان برج‌ها و باروها و قزغل را مسدود کرده بودند. خاک‌ریزه‌های حفاظِ رو به شمال آن یک‌سره از تونده‌های پرتگاه هیولایی تشکیل می‌شد که صاف و مستقیم دوست متر پایین می‌رفت و در دوست متری در دل آب‌های ولرم دریا فرو می‌نشست.

پرسشی که مطرح می‌شد همان پرسشی است که آدمی با دیدن چنین توده‌های سنگی از خود می‌پرسد: آدم فسقلی چگونه توانسته است سنگ‌هایی بدین بزرگی را جا به جا کند؟

و مثل همه‌ی این گونه توده‌های سنگی پاسخ پرسش در خود این توده‌های سنگ است. سنگ‌های بدین بزرگی را وحشت فروخورده و لال آدمی جا به جا کرده است.

چنگک را می‌بینم

این دژ به میلِ توم - بوم‌وا، همان امپراتور سن لورنزو بنا شده بود. توم - بوم‌وا که به تمام معنی دیوانه بود یک برده‌ی فراری بود. شایع بود توم - بوم‌وا نقشه‌ی دژ را در یکی از کتاب‌های مصور کودکان پیدا کرده بود.

این کتاب می‌بایست کتاب هولناکی بوده باشد، غرق خون. پیش از آن‌که به دروازه‌ی کاخ برسیم، با هدایت چند ردّ چرخ از زیر یک تاق پوسیده گذشتیم؛ تاق از دو تیر تلفن تشکیل شده بود که تیری روی آن‌ها انداخته بودند.

از وسط تیر سومی یک چنگک آهنی عظیم آویزان بود. و اعلانی سر این چنگک زده بودند.

اعلان اعلام می‌داشت: «این چنگک مخصوص شخص باکونون است.»

برگشتم و چنگک را نگاه کردم، و آن جسم، آن جسم آهنی تیز واقعیتی را به من القا کرد و آن این‌که به راستی قرار است حکومت کنم. دلم می‌خواست چنگک را خُرد و خمیر کنم!  
و خودم را باد کردم که حاکمی قاطع و عادل و مهربان خواهم شد، و ملت من سعادت‌مند خواهند شد.

فاتا مورگانا.

سراب!

## ۹۶. زنگ و کتاب و مرغ در جعبه‌ی کلاه

من و فرانک نتوانستیم فوری «پاپا» را ببینیم. دکتر اشلیختر فون کوتیگزوالد، پزشک معالج «پاپا» زیر لب گفت باید ساعتی صبر کنیم. من و فرانک در یک اتاق جنِبِ سویت «پاپا»، که اتاقی بدون پنجره بود، نشستیم. اتاق ده متر مربعی وسعت داشت و اثاثیه‌ی آن چند نیمکت فکسنی و یک میز قمار بود. میز کوچک قمار محل قرار گرفتن یک بادبزن برقی بود. دیوارها از سنگ بودند. روی دیوارها نه عکس و نه تصویری بود و نه تزییناتی، از هیچ نوع.

روی دیوارها حلقه‌های آهنی نصب شده بود؛ این حلقه‌های آهنی دو متر و ده سانت تا کف اتاق و صد و هشتاد سانت از هم فاصله داشتند. از فرانک پرسیدم این اتاق در گذشته اتاق شکنجه بوده است. فرانک گفت بله این‌جا زمانی اتاق شکنجه بوده و دریاچه‌ی آدم‌رویی که روی آن ایستاده بودم درپوش یک سیاهچال است. در اتاق یک نگهبان بی‌دل و دماغ نشسته بود. یک کشیش نیز حاضر

زنگ و کتاب و مرغ در جعبه‌ی کلاه

بود تا نیازهای روحی «پاپا» را به هنگام ضرورت تأمین کند. کشیش یک زنگ کوچک برنجی و یک جعبه‌ی جاکلاهی همراه داشت که آن را جا به جا سوراخ کرده بودند، و یک کتاب مقدس، و یک کارد قصابی - که همه را پهلوی هم روی نیمکت بغل دستش گذاشته بود.

کشیش گفت توی جعبه یک مرغ زنده است. گفت مرغ سر و صدا نمی‌کند، برای آن‌که به آن آرام‌بخش خورانده است.

کشیش مثل همه‌ی سن لورنزویی‌هایی که مثل او از بیست و پنج سالگی رد شده بودند، دست کم شصت ساله می‌زد. کشیش برایم تعریف کرد که اسم او وکس هومانان<sup>۱</sup> است، که اسم یکی از کلیدهای ارگ را روی او گذاشته‌اند.<sup>۲</sup> این کلید وقتی کلیسای سن لورنزو را در سال ۱۹۲۳ با دینامیت منفجر کرده‌اند به مادر او اصابت کرده بوده است و بی‌آن‌که خجالت بکشد برایم تعریف کرد که پدرش معلوم نیست کیست.

از کشیش پرسیدم متعلق به کدام فرقه‌ی مسیحیت است و راحت متوجه شدم که مرغ و کارد قصابی تا جایی که شناخت من از مسیحیت قد می‌داد در مسیحیت تازگی داشت.

در مقام اظهار نظر گفتم، «می‌توانم درک کنم که این زنگ به خوبی در قالب مراسم مسیحی می‌گنجد.»

معلوم شد کشیش مرد هوشیاری است. دکترای خود را که به من داد تا

---

## 1. Vox Humana

۲. ارگ‌های بادی کلیسا دو کلید برای تولید دو گونه صدا دارند: یکی وکس هومانان یعنی صدای بشری و دیگری وکس آنجلیکا یعنی صدای فرشتگان یا صدای آسمانی - م.

نگاه کنم، از دانشگاه نیم‌کره‌ی غربی انجیل لیتل راک<sup>۱</sup> واقع در آرکانزاس گرفته بود. برایم تعریف کرد که از طریق یک آگهی رده‌بندی شده در نشریه‌ی پایپولر مکانیکز<sup>۲</sup> با دانشگاه در تماس است.

گفت شعار دانشگاه را سرمشق خود قرار داده است، و همین خود توجیه‌کننده‌ی مرغ و کارد قصابی است. شعار دانشگاه مذکور چنین است:  
بکوشید مسیحیت به حیات خود ادامه دهد!

کشیش گفت از وقتی کاتولیسیم و پروتستانیزم همراه با کونونیسیم غیرقانونی اعلام شده‌اند، مجبور شده است همپای مسیحیت راه خود را کورکورانه جست‌وجو کند.

«از این رو اگر بخواهم تحت این شرایط مسیحی باقی بمانم، ناچارم چیزهای تازه ابداع کنم.»

البته کشیش این جمله را به همان لهجه‌ی سن لورنزویی گفت. در این لحظه دکتر اشلیختر فون کونینگزوالد از سویت «پاپا» بیرون آمد. بسیار آلمانی می‌نمود و بسیار خسته. گفت، «حالا دیگر می‌توانید «پاپا» را ببینید.»

فرانک قول داد، «مواظبم خسته‌اش نکنیم.»  
فون کونینگزوالد گفت، «اگر بتوانید او را بکشید، به نظر من که خیلی هم ازتان ممنون می‌شود.»

---

1. Western Hemisphere University of the Bible of Little Rock, Arkansas

2. Popular Mechanics



## ۹۷. مسیحی متعفن

«پاپا» مونزانو با بیماری بی‌رحم خود روی تخت‌خوابیده بود؛ تخت «پاپا» از یک قایق طلایی ساخته شده بود، که اهرم سکان و طناب مهار قایق و جا پارویی و همه چیز داشت، و همه مطلقاً بود. و خود محل خواب هم چیزی نبود جز قایق نجات کشتی بادبانی قدیمی باکونون، یعنی همان لیدی اسلیپر؛ این قایق نجات قایق نجات همان کشتی‌ای بود که در سالیان دور باکونون و سرجوخه مک‌کیب را به سن لورنزو رسانده بود.

دیوارهای اتاق سفید بود. اما دردی که از تن «پاپا» ساطع می‌شد چنان داغ و پرنور بود که به نظر می‌آمد دیوارها در نور سرخ خشمگینی غرق شده باشند.

«پاپا» از کمر به بالا لخت بود، و شکم براق او قلمبه شده بود. شکم او مثل بادبانی که باد در آن افتاده باشد می‌لرزید.

«پاپا» زنجیری به گردن داشت که استوانه‌ای به اندازه‌ی فشنگ تفنگ از آن آویزان بود. گمان می‌کردم توی استوانه نوعی تعویذ و طلسم باشد.

اشتباه می‌کردم. توی آن تراشه‌ای از یخ نه بود.

«پاپا» تقریباً قدرت تکلم خود را از دست داده بود و به زحمت حرف می‌زد. دندان‌هایش چلق چلق به هم می‌خوردند و بر تنفس خود تسلط نداشت.

سر دردمند «پاپا» بر سینه‌ی قایق بود، و به عقب خم شده بود. زیلوفون مونا پهلوی تخت بود. ظاهراً مونا شب قبل سعی کرده بود با موسیقی «پاپا» را تسکین دهد.  
فرانک زمزمه کرد، «پاپا؟»  
«پاپا» نفس نفس زنان گفت، «خداحافظ..» چشم‌هایش از کاسه بیرون پریده بودند، نگاه نداشتند.

«دوستی با خودم آورده‌ام.»  
«خداحافظ.»

«قرار است رییس‌جمهور آینده‌ی سن لورنزو بشود. از من رییس‌جمهور خیلی بهتری می‌شود.»  
«پاپا» ناله کنان گفت، «یخ!»

فون کونیگزوالد گفت، «یخ می‌خواهد، وقتی هم یخ می‌آوریم دیگر یخ نمی‌خواهد.»

«پاپا» به چشم‌هایش غلتی داد. گردنش را به حالت راحت در آورد، و فرق سرش را از بار سنگین بدن آزاد کرد و بعد دوباره به گردنش قوس داد. گفت، «مهم نیست کی رییس‌جمهور...» جمله را ناتمام گذاشت.

و من به جای او جمله را تمام کردم، «سن لورنزو باشد؟»  
قبول کرد، «سن لورنزو باشد.» به زحمت لبخند کج و کوله‌ای زد. خِس

خس کنان گفت، «موفق باشید!»

گفتم، «متشکرم، قربان.»

«مهم نیست! باکونون، باکونون را پیدا کنید.»

کوشیدم به این جمله‌ی آخر «پاپا» پاسخ پیچیده‌ای بدهم. به یادم آمد که قرار است برای لذت مردم باکونون مدام تحت تعقیب باشد ولی هرگز دستگیر نشود. گفتم، «می‌گیرمش.»

«بهش بگین...»

برای آن‌که پیغام «پاپا» به باکونون را بشنوم سرم را جلو بردم.

«پاپا» گفت، «بهش بگین متأسفم که نکشتمش.»

«حتماً می‌گم.»

«شما او را بکشین.»

«حتماً قربان.»

«پاپا» تسلط خود را تا حدی بر صدایش باز یافت، آن قدر که بتواند لحن آمرانه‌ای به آن بدهد. «منظورم این است که به قرار واقع بکشیدش!» به این فرمان «پاپا» واکنشی نشان ندادم. از کشتن آدم‌ها اصلاً خوشم نمی‌آمد.

«این مرد مرتب به مردم دروغ و دروغ و دروغ یاد می‌دهد. او را بکشید و حقیقت را به مردم یاد بدهید.»

«بله قربان.»

«شما و هونیکر، علم به من یاد بدهید.»

قول دادم، «بله قربان، حتماً.»

«علم جادویی است که مؤثر است و عملی.»

خاموش شد، راحت شد، چشم‌هایش را بست. و بعد زمزمه‌کنان گفت، «مراسم دم آخر.»

دکتر فون کونیگزوالد دکتر وکس هومانا را به درون اتاق خواند. دکتر هومانا مرغی را که آرام‌بخش خورده بود از توی جعبه‌ی جاکفشی بیرون آورد، و آماده اجرای مناسکِ دم آخر مسیحیت به روایت خود گشت.

«پاپا» یکی از چشم‌هایش را باز کرد. خُرناسه‌کشان به دکتر هومانا گفت، «تو نه. برو بیرون!»

دکتر هومانا پرسید، «چی قربان؟»

«من عضو کیش باکونون هستم.» پاپا خس خس می‌کرد. «برو بیرون، مسیحی متعفن.»

## ۹۸. مراسم دمِ آخر

و چنین شد که من سعادت آن را یافتم تا شاهد اجرای مراسم دمِ آخر به آیین باکونونستی باشم.

کوشیدم از جمع سربازان و پرسنل کاخ کسی را پیدا کنم که بپذیرد این مراسم را بلد است و حاضر است مراسم را برای «پاپا» برگزار کند. اما کسی داوطلب نشد. البته تعجیبی هم نداشت، با آن چنگک و سیاهچالی که دم دست بود.

و دکتر فون کونیگزوالد گفت خودش حاضر است مراسم را برگزار کند. پیش از این هرگز مناسک لحظه‌ی احتضار را اجرا نکرده است، اما در گذشته صدها بار شاهد برگزاری آن به وسیله جولیان کاسل بوده است.

از فون کونیگزوالد پرسیدم، «شما هم باکونونست هستید؟»  
«من فقط با یکی از عقاید باکونون موافقم. با این عقیده که اساس همه‌ی کیش‌های این سرزمین و از آن جمله خود باکونونیسیم بر دروغ استوار است.»

جویا شدم، «در مقام دانشمند ناراحت نمی‌شوید که چنین آیینی را اجرا می‌کنید؟»

«من دانشمند خیلی بدی هستم. من هر کاری از دستم بر بیاید می‌کنم تا حال آدمیان خوش‌تر شود، حتی اگر این کار غیر علمی باشد. هیچ دانشمندی که لایق اسم دانشمند باشد چنین حرفی نمی‌زند.»

و از قایق زرنگار بالا رفت و پهلوی «پاپا» نشست. کونیگزوالد در قسمت پاشنه‌ی قایق نشست. این قسمت قایق چنان شلوغ بود که مجبور شد یک دستش را روی اهرم سکان زرنگار بگذارد.

دکتر کونیگزوالد سندلِ بدون جوراب به پا داشت، و آن‌ها را هم بیرون آورد. و بعد روانداز را از قسمت پایین تخت لوله کرد. و بالا زد و پاهای لخت «پاپا» هویدا شد. بعد کف پاهایش را به کف پاهای «پاپا» چسباند، و به حالت کلاسیک بوکو - مارو در آمد.

## ۹۹. دیوت میت مات

دکتر کونیگزوالد ورد گونه خواند: «گوت ماته موت».<sup>۱</sup>  
«پاپا» مونزانو در پاسخ گفت: «دیوت میت مات».<sup>۲</sup>  
چیزهایی که هر کدام از آن دو نفر به لهجه‌ی خاص خود می‌گفت این بود: «خداوند گل و شل را آفرید».<sup>۳</sup> از این جا دیگر روایت این اوراد را به لهجه‌های آن دو نقل نمی‌کنم.

فون کونیگزوالد گفت، «خداوند احساس تنهایی کرد.»

«خداوند احساس تنهایی کرد.»

«پس خداوند به گل و شل گفت: برخیز!»

«پس خداوند به گل و شل گفت: برخیز!»

---

۱. Gott mate mutt؛ این جمله به آلمانی است.

### 2. Dyot meet mat

۳. این قسمت ناظر به روایت تورات از آفرینش است جز آن‌که به جای خاک (dust) گل و شل (mud) آمده است، و به اختراع هونیکر اشاره دارد. این قسمت ظاهراً گرت‌برداری از شعر «آفرینش» اثر لارنس دانبر، کشیش و شاعر سیاه‌پوست آمریکایی است - م.

«و خداوند گفت: بنگر این همه را که آفریده‌ام، کوه‌ها و دریا و آسمان و اختران را.»

«و خداوند گفت: بنگر این همه را که آفریده‌ام، کوه‌ها و دریا و آسمان و اختران را.»

«و من پاره‌ای از آن گل بودم که برخاستم و نشستم و گرد بر گرد خویش را نگاه کردم.»

«و من پاره‌ای از آن گل بودم که برخاستم و نشستم و گرد بر گرد خویش را نگاه کردم.»

«خوشا من، خوشا پاره‌ی گل.»

«خوشا من، خوشا پاره‌ی گل.» قطرات اشک از گونه‌ی «پاپا» فرو می‌ریخت.

«من که پاره‌ی گل بودم نشستم و دیدم خداوند چه زیبا آفریده است.»

«من که پاره‌ی گل بودم نشستم و دیدم خداوند چه زیبا آفریده است.»

«خداوند! چه دست‌کار زیبایی!»

«خداوند! چه دست‌کار زیبایی!» این جمله را «پاپا» با همه‌ی وجود خود می‌گفت.

«از هیچ‌کس جز تو چنین بر نمی‌آید، خداوند! از چون منی بر نمی‌آید.»

«از هیچ‌کس جز تو چنین بر نمی‌آید، خداوند! از چون منی بر نمی‌آید.»

«من در برابر تو بی‌مقدارم.»

«من در برابر تو بی‌مقدارم.»



«تنها هنگامی می توانم خود را ذره‌ای بیش از بی مقدار بپندارم که می‌بینم میان این همه خاک من بودم که نشستم و گرد بر گرد خویش را نگریستم و نه آن دیگران.»

«تنها هنگامی می توانم خود را ذره‌ای بیش از بی مقدار بپندارم که می‌بینم میان این همه خاک من بودم که نشستم و گرد بر گرد خویش را نگریستم و نه آن دیگران.»

«من چه بزرگ شده بودم، و آن دیگران چه بی مقدار.»

«من چه بزرگ شده بودم، و آن دیگران چه بی مقدار.»

فون کونیگزوالد فریاد کشید، «Deng you vore da on-oh!»

«پاپا» خس خس کنان گفت، «Tz-yenk voo vore lo yon-yo!»

چیزی که آن دو می‌گفتند این بود: «سپاسگزارم که مرا چنین بزرگ

کردی!»

«اکنون گل به گل باز می‌گردد و به خواب می‌رود.»

«اکنون گل به گل باز می‌گردد و به خواب می‌رود.»

«چه خاطره‌هایی که این پاره گل ندارد!»

«چه خاطره‌هایی که این پاره گل ندارد!»

«چه پاره گل‌های برخاسته‌ی جالبی که دیده‌ام!»

«چه پاره گل‌های برخاسته‌ی جالبی که دیده‌ام!»

«به هرچه دیدم عشق ورزیدم!»

«به هرچه دیدم عشق ورزیدم!»

«شب بر همگان خوش باد.»

«شب بر همگان خوش باد.»

«اکنون رهسپار بهشتم.»

«اکنون رهسپار بهشتم.»

«تاب انتظارم نیست...»

«تاب انتظارم نیست...»

«تا به اطمینان دریابم وامیتر من چه بود...»

«تا به اطمینان دریابم وامیتر من چه بود...»

«و در کارِ من که بود...»

«و در کارِ من که بود...»

«و همه‌ی نیکی‌هایی که کارِ ما در راه تو کرد.»

«و همه‌ی نیکی‌هایی که کارِ ما در راه تو کرد.»

«آمین.»

«آمین.»

## ۱۰۰. فرانک در سیاهچال می افتد

اما «پاپا» نمرود و به بهشت نرفت - در آن لحظه.  
از فرانک پرسیدم چگونه می توان مناسب ترین زمان را برای اعلام ارتقای من به مقام ریاست جمهوری انتخاب کرد. اما کمکی از او ساخته نبود، چیزی به ذهنش نرسید؛ همه را به خودم واگذار کرد.  
از سر گلایه گفتم، «خیال می کردم قرار است پُشتِ من باشی.»  
«بله، ولی در اموری که به مسائل فنی مربوط می شود.» فرانک حالت رسمی به آن می داد. من نمی بایست اصالت وی را در مقام اهل فن آوری مخدوش می کردم؛ نمی بایست کاری می کردم که از محدوده های حرفه ای وی فراتر می رفت.

«فهمیدم.»

«به هر صورتی که خواستی می توانی مردم را اداره کنی، به حال من فرقی نمی کند. این دیگر مسئولیت خودتوست.»  
فرانک بی خبر خود را از امور مربوط به مردم کنار کشیده بود، که مرا

تکان داد و خشمگین کرد، و به او گفتم، «ممکن است زحمت بکشید و به شیوه‌ای صرفاً فنی بگویید امروز خاص قرار است چه بکنید؟» قصدم این بود که طنز به کار زده باشم.

و پاسخ فرانک دقیقاً فنی بود. گفت، «تعمیر نیروگاه و اجرای نمایش هوایی.»

«بسیار خوب اِپس نخستین پیروزی من در مقام رییس جمهور بازگرداندن برق به ملت خویش است.»

به نظر فرانک اصلاً جای خنده و شوخی نداشت. سلام نظامی به من داد و گفت، «هرچه از دستم بر بیاید می‌کنم، قربان. هرچه در توان دارم به خاطر شما به کار می‌گیرم، قربان. البته نمی‌توانم تعهد کنم کی برق برمی‌گردد.»

«من هم همین را می‌خواهم - یک کشور برق‌دار.»

«هرچه از دستم بر بیاید می‌کنم، قربان.» و باز سلام نظامی داد.

پرسیدم، «و نمایش هوایی؟ این نمایش هوایی چیه؟»

و پاسخ خشک دیگری به من داد. «امروز بعد از ظهر رأس ساعت یک، قربان، شش فروند از هواپیماهای نیروی هوایی سن لورنزو از جلوی کاخ ریاست جمهوری عبور کرده و به هدف‌هایی در آب تیراندازی می‌کنند. این نمایش هوایی بخشی از مراسم روز یکصد شهید راه دموکراسی است. به علاوه سفیر کبیر ایالات متحده نیز قرار است تاج گلی به دریا بیندازد.»

و به همین دلیل از سر احتیاط تصمیم گرفتیم از فرانک بخواهیم که بلافاصله بعد از مراسم به آب انداختن تاج گل و نمایش هوایی رسیدن مرا

به مقام ریاست جمهوری اعلام کند.

از فرانک پرسیدم، «نظر تو چیست؟»

«ریس شما باید قربان.»

گفتم، «به نظرم بهتر است که امروز به ایراد سخنرانی بپردازم. و برای کسب اعتبار و رسمی شدن جریان باید نوعی مراسم تحلیف هم انجام بگیرد.»

«ریس شما باید قربان.» هر بار که این جمله را به کار می‌برد به نظر می‌رسید کلمات آن از فاصله‌ی دورتری می‌آیند، انگار فرانک دارد از پایه‌های یک نردبان پایین می‌رود و به عمق چاهی فرو می‌شود، در حالی که من به ناگزیر باید همان بالا بمانم.

و من با تأثر و تأسف فهمیدم که قبول نقش ریس از سوی من بیش از هر چیز سبب آزادی فرانک شده است و فرانک می‌تواند هر کاری دلش بخواهد انجام دهد، هر کاری که پدرش می‌کرده است: کسب افتخار کند و به زندگی مرفه برسد اما در عین حال از زیر بار مسئولیت‌های بشری نیز شانه خالی کند. و برای رسیدن به این هدف فرانک داشت از یک سیاهچال روحی پایین می‌رفت.

## ۱۰۱. هم‌چون پیشینیان خود، باکونون را یاغی اعلام می‌کنم

و چنین شد که در یک اتاق ساده و مدور در پای یکی از برج‌های دژ نشستیم و نطق آن روزم را نوشتیم. در اتاق یک میز و یک صندلی بود. و نطق من نیز ساده و بی‌دنگ و فنگ و سرراست و راند بود. امیدوار بودم. فروتن بودم.

و دیدم لازم است به خدا توکل کنم. در گذشته هرگز به چنین حمایتی احتیاج نداشتم و به همین دلیل حتی باور نداشتم چنین حمایتی هم امکان‌پذیر است.

و اکنون می‌دیدم که به ناگزیر باید به چنین حمایتی معتقد بودم - و معتقد بودم.

علاوه بر آن، به یاری مردم نیز نیاز داشتم. خواستم سیاهه‌ی میهمانانی را که برای مراسم آن روز دعوت شده بودند برایم بیاورند، و دیدم جولیان کاسل و پسرش را دعوت نکرده‌اند. و همان لحظه پیکي فرستادم و از آنها دعوت به عمل آوردم؛ دلیل این دعوت فوری این بود که پدر و پسر بیش از

هم چون پیشینیان خود، باکونون را باغی اعلام می‌کنم

هر کس دیگری در سن لورنزو البته به استثنای باکونون ملت مرا می‌شناختند. اما از باکونون بگویم:

به فکر افتادم از وی دعوت کنم در دولت من شرکت کند، و بدین طریق نوعی هزاره یا قران برای ملت من پیش بیاید. و عصری تازه آغاز شود و نیز به این فکر افتادم که دستور دهم چنگک هولناکِ جلوی دروازه‌ی کاخ را بی‌درنگ در میان شادی و هلله‌ی همگان جمع کنند.

اما بعد به این نکته پی بردم که حدوث هزاره به چیزی بیش از نشستن یک مرد مقدس در مسند قدرت نیاز دارد، به قرار گرفتن چیزهای خوب بسیاری در دسترس مردم نیاز دارد، لازم است مردم خوردنی‌های خوب داشته باشند، مسکن خوب و مدرسه‌ی خوب و بهداشت خوب داشته باشند، اوقات فراغت را به خوبی بگذرانند. لازم است همه‌ی کسانی که به کار نیاز دارند صاحب کار شوند - در یک کلام همه‌ی آن چیزهایی که تأمین آن نه از من میسر بود و نه از باکونون.

پس لازم آمد خیر و شر هم چنان از هم منفک بمانند؛ خیر در جنگل و شر در کاخ. به علاوه، این امر خود خالی از سرگرمی نبود و این سرگرمی تنها چیزی بود که می‌توانستم برای ملت فراهم کنم.

کسی در زد. یکی از خدمتکاران بود که به من اطلاع داد میهمانان به تدریج وارد می‌شوند.

پس متن خطابه را در جیب گذاشتم و از ماریچ پلکان برجی که اکنون از آن من بود بالا رفتم. خود را به بلندترین باروی کاخ خویش رساندم، به میهمانان خویش، به خدمتکاران خویش، به پرتگاه خویش و به آب‌های ولرم دریای خویش نگاه کردم و همه را از نظر گذراندم.

## ۱۰۲. دشمنان آزادی

وقتی به همه‌ی آن مردمی می‌اندیشم که در بلندترین باروی قصر من گرد آمده بودند، به یاد «صد و نهمین» کالیپسوی باکونون می‌افتم؛ در کالیپسوی صد و نهم باکونون ما را دعوت می‌کند تا همپای وی بسراییم:

«دار و دسته‌ی قدیمی و خوب من به کجا رفته است؟»

شنیدم که مرد غمگینی چنین می‌خواند.

در گوش مرد غمگین به زمزمه گفتم،

«کار دار و دسته‌ی تو تمام شد رفته‌اند.»

مدعوین زیر حضور داشتند: سفیر کبیر هورلیک میتون و خانم وی؛ ایچ لوکراسبی، تولیدکننده دوچرخه و هیزل وی؛ دکتر جولیان کاسل، انسان دوست و نیکوکار، و پسرش فیلیپ، مؤلف و هتل‌دار؛ نیوتون هونیکر کوچولو، صورتگر، و خواهر نوازنده‌ی وی، خانم هریسون سی



کانرز؛ مونای بهشتی روی من؛ تیمسار سرتیپ فرانکلین هونیکر؛ و نیز  
جمعی مرکب از بوروکرات‌ها و نظامیان سن لورنزو.  
مُرده‌اند - اکنون تقریباً همگان مرده‌اند.  
همان‌گونه که باکونون به ما می‌گوید: «هرگز خدا حافظی کردن خطا  
نیست.»

روی بارویِ من خادمان بوفه‌ای ترتیب داده بودند؛ بوفه بارِ  
خوردنی‌های گزیده‌ی بومی را بر دوش داشت: مرغ آوازخوانِ تنوری که  
بارانسی‌هایی از جنس پره‌های آبی و سبز خود را به تن داشتند؛  
خرچنگ‌های خشکی به رنگ ارغوانی مایل به آبی کم‌رنگ که نخست  
آنان را از درون پوسته‌شان بیرون کشیده، قیمة قیمة کرده، در روغن نارگیل  
سرخ نموده، و دوباره به درون پوسته‌شان برگردانده بودند؛ باراکوداهای  
کوچک اندام که شکم‌هاشان را از خمیر موز پر کرده بودند؛ و نان‌های  
کلوچه‌ای ذرت، بدون چاشنی و فطیر، که روی آن‌ها مکعب‌های کوچک  
گوشت آلباتروس گذاشته بودند.  
آن‌طور که به من گفتند، آلباتروس را از همان برجکی با تفنگ زده  
بودند که اکنون محل بوفه بود.

دو نوع نوشیدنی وجود داشت، هر دو بدون یخ: پیسی‌کولا، و عرق  
نیشکر محلی. پیسی‌کولا را در آبجوخوری‌های پلاستیکی سرو می‌کردند.  
عرق نیشکر را در پوست نارگیل سرو می‌کردند. نتوانستم نوع عطر شیرین  
عرق نیشکر را تشخیص دهم، هرچند به دلیلی مرا به یاد سال‌های اولیه‌ی  
بلوغ می‌انداخت.

فرانک اسم این عطر را می‌دانست. گفت، «ایستون.»

«استون؟»

«توی چسبِ مخصوص هواپیماهای مدل استون است.»

از عرق نیشکر نخوردم.

سفیر کبیر میتون با نارگیل خود سلام‌های سفیرانه و شکم‌پرستانه‌ی فراوانی داد، نشان می‌داد همه‌ی آدمیان و همه‌ی نوشیدنی‌های پیاپی خود را سخت دوست می‌دارد. اما ندیدم چیزی بنوشد. در ضمن نوعی چمدان به همراه داشت که پیش از آن ندیده بودم. شبیه جعبه‌ی شیپور فرانسوی بود، که بعد معلوم شد حاوی همان تاج گل یادمانی است که قرار بود توی دریا بیندازد.

فقط یک نفر را دیدم که عرق نیشکر می‌خورد و آن هم ایچ لوکراسبی بود؛ کراسبی شامه‌اش خراب بود و اصلاً بوی چیزی را تشخیص نمی‌داد. به کراسبی در آن وضع بسیار خوش می‌گذشت: با نارگیل استون می‌خورد، روی یکی از توپ‌های دژ نشسته بود و خط کناری بارو را با نشیمنگاه بزرگ خود کور کرده بود. کراسبی با یک دوربین دو چشم بسیار بزرگ ژاپنی دریا را تماشا می‌کرد. کراسبی گرم تماشای هدف‌هایی بود که روی چند شناور سوار کرده بودند. شناورها به دور از ساحل لنگر انداخته بودند و در آب دریا بالا و پایین می‌رفتند.

هدف‌ها ورقه‌های مقوا بودند و به هیئت آدمی بریده شده بودند.

شش فروند از هواپیماهای نیروی دریایی سن لورنزو قرار بود برای به نمایش گذاشتن قدرت آتش خود این آدمک‌های مقوایی را به گلوله ببندند و بمباران کنند.

هر کدام از این هدف‌ها کاریکاتور یک شخصیت واقعی بود و اسم آن

شخص پشت و روی هدف نقاشی شده بود.  
پرسیدم کاریکاتورها کار کیست و معلوم شد کار دکتر وکس هوماننا،  
همان کشیش مسیحی است.

دکتر هوماننا بغل دست من ایستاده بود.  
«نمی دانستم در این رشته هم دستی دارید.»  
«من از خداوند طلب هدایت کردم.»  
«و موفق بوده‌اید.»

ایچ لوکراسبی دوربین خود را به دست زنش داد. گفت، «آنکه از همه  
نزدیک‌تر است همان جو استالین خودمان است، و آن هم فیدل کاستروی  
خودمان است که درست بغل دست او لنگر انداخته است.»  
هیزل گفت، «و اون هم هیتلر خودمان است.» و از شعف با دهان بسته  
خندید. «و اون یکی هم موسولینی خودمان است و اون هم از ژاپنی‌های  
خودمان است.»

«و اون هم کارل مارکس خودمان است.»  
هیزل بغ بغوکنان گفت، «و اون هم قیصر بیل خودمان است، با کلاه  
سیخ‌دار و باقی چیزها. هیچ وقت انتظار نداشتم / اورا دوباره ببینم.»  
«و اون هم مائوی خودمان. مائوی خودمان را که می‌بینی؟»  
«فکر نمی‌کنی خدمتش برسن؟» هیزل بود که می‌پرسید. «فکر  
نمی‌کنی حسابی خدمتش برسن؟ چیزی که تصورش را هم نمی‌تونه  
بکنه؟ وای، چیز خوشگلی از آب در میاد.»

ایچ لوکراسبی اعلام کرد، «تک تک دشمنان آزادی را از اول تا آخر  
این‌جا جمع کردن.»

## ۱۰۳. یک نظریه‌ی پزشکی در باب اثراتِ اعتصاب یک نویسنده

تا آن لحظه هیچ‌کدام از میهمانان نمی‌دانستند که قرار است من رئیس‌جمهور سن لورنزو بشوم. هیچ‌کس نمی‌دانست «پاپا» تا چه حد به مرگ نزدیک شده است. فرانک به‌طور رسمی به اطلاع حضار رساند که «پاپا» دارد راحت استراحت می‌کند، و سلام‌های قلبی «پاپا» را به همه ابلاغ نمود.

فرانک اعلام کرد که مراسم آن روز بدین ترتیب برگزار می‌شود که نخست سفیر کبیر میتون تاج گل خود را به احترام یک‌صد شهید راه دموکراسی به دریا می‌اندازد؛ سپس هواپیماهای نیروی دریایی هدف‌های روی آب را به گلوله می‌بندند؛ و سپس او یعنی خود فرانک چند کلمه‌ای حرف می‌زند.

فرانک به حضار در جلسه نگفت که بعد از او من هستم که سخنرانی دیگری ایراد می‌کنم.

یک نظریه‌ی پزشکی در باب اثراتِ اعتصاب یک نویسنده

و بدین ترتیب من کسی نبودم جز یک روزنامه‌نگار میهمان، و در جمع میهمانان خود را به کار بی‌زبان‌گران فالووری<sup>۱</sup> سرگرم کردم.

به هیزل کراسبی گفتم، «مامی سلام.»

«وای کورشم اگر این پسرک خودم نباشه!» و مرا در آغوش کشید، آغوشی معطر، و خطاب به همه‌ی حاضران گفت که، «این شاپسر هم یکی از هوزبرهای خودمونه؟»

کاسل‌ها، پدر و پسری دور از جمع برای خود ایستاده بودند. آن دو که مدت‌ها بود به کاخ «پاپا» راه نداشتند، اکنون کنجکاو بودند که ببینند چرا حالا آن‌ها را دعوت کرده‌اند.

کاسلِ پسر به من گفت، «هی اطلاعات چی.» گفت، «صبح به خیر، اطلاعات چی. در دنیای بازی با کلمات چه خبر؟»

جواب دادم، «منم که باید این سؤال را از شما بکنم.»

«در این فکرم که همه‌ی نویسنده‌ها را دعوت به اعتصاب همگانی کنم، تا روزی که بشریت به خودش بیاید. از من حمایت می‌کنی؟»

«مگر نویسنده‌ها هم حق اعتصاب دارند؟ به این می‌ماند که پلیس‌ها و آتش‌نشان‌ها دست از کار بکشند.»

«یا استادهای دانشگاه.»

«به نشانه موافقت گفتم، «یا استادهای دانشگاه.» سری به علامت مخالفت تکان دادم و گفتم، «نه، گمان نمی‌کنم وجدان من با چنین اعتصابی موافق باشد. به نظر من وقتی انسان نویسنده می‌شود، وظیفه‌ی

---

1. Gran falloony

مقدس تولید زیبایی و روشنگری و آرامش را به عهده می‌گیرد آن هم با حداکثر سرعت.»

«دست خودم نیست، فقط بی‌اختیار به این فکرم که مردم چه تکانی می‌خورند وقتی ببینند نه کتاب تازه‌ای در کار است، نه نمایش نامه‌ی تازه‌ای، نه تاریخ تازه، نه شعر تازه‌ای...»

پرسیدم، «شما چه فخری می‌کنید وقتی مردم مثل مگس بیفتند و بمیرند؟»

«به نظر من که بیش‌تر مثل سگ‌ها می‌میرند - در حالی که خرناسه می‌کشند و پاچه‌ی همدیگر را می‌گیرند و دم خود را گاز می‌گیرند.»

به کاسل پدر رو کردم و پرسیدم، «قربان، اگر تسلا و دلخوشی ادبیات را از انسان بگیرند، این انسان محروم‌مانده از ادبیات چگونه می‌میرد؟»

کاسل پدر گفت، «به یکی از این دو صورت: یا از گنبدیگی قلب، یا از آتروفی سلسله اعصاب.»

من باب پیشنهاد گفتم، «به نظر من که هیچ‌کدام از این دو چندان هم خوشایند نمی‌آیند.»

کاسل پدر گفت، «نه. از هر دوی شما خواهش می‌کنم که محض رضای خدا، نوشتن را زمین نگذارید!»

## ۱۰۴. سولفاتیا زول

مونای بهستی روی من نیامد پیشم و با نگاه‌های خواستنی خود نیز تشویقم نکرد پیش او بروم. نقش میزبان را به عهده گرفته بود، و آنجلا و نیوت کوچولو را به سن لورنزویی‌ها معرفی می‌کرد.

اکنون که به ذهنیت این دختر فکر می‌کنم و بی‌علاقگی او را به از پا در آمدن «پاپا»، بی‌علاقگی او را به نامزدیش با من به یاد می‌آورم، بینابین دو ارزیابی متفاوت در نوسانم، یکی ممتاز و والا، و یکی حقیر و بی‌مقدار.

آیا این زن نمودار عالی‌ترین شکل معنویت زنانه بود؟

یا نه، دختری بود تحت‌تأثیر داروی بی‌حسی، صُلب، یک ماهی یخ‌زده، و در واقع یک معتاد به زیلوفون و به کیش زیبایی، و به بوکو-مارو، معتادی مَنگ و مبهوت؟

هرگز به واقعیت وجود این زن پی نخواهم برد.

باکونون به ما چنین می‌گوید:

عاشقان دروغگویان اند،  
به خویشتن دروغ می‌گویند.  
راستگویان تهی از عشق اند،  
چشمانشان هم چون صدف است!

پس گمان می‌کنم دستورات من روشن‌اند. باید که مونا را با چشم  
خاطره به هیئت متعالی ببینم.

روز یکصد شهید راه دموکراسی به فیلیپ کاسل متوسل شدم. گفتم،  
«بگو ببینم، امروز با ایچ لوکراسی، همان دوست و ستایشگر قدیم خود  
حرف زده‌اید؟»

کاسلِ پسر در جواب گفت، «مرا با این کت و شلوار و کفش و کراوات  
نشناخت. یک عالمه حرف‌های قشنگ قشنگ درباره‌ی دوچرخه زدیم.  
شاید باز هم از همین حرف‌ها بزنیم.»

دیدم تمایل کراسی به ساختن دوچرخه در سن لورنزو دیگر جنبه‌ی  
تفریحی بودنش را برایم از دست داده و قضیه جدی شده است. نسبت به  
حرفه‌ی ایچ لوکراسی و کارهایی که می‌توانست بکند احساس احترام کردم.  
از کاسلِ پدر و کاسلِ پسر پرسیدم، «به نظر شما واکنش مردم سن  
لورنزو نسبت به صنعتی شدن کشور چگونه است؟»

پدر برایم تعریف کرد که، «مردم سن لورنزو فقط به سه چیز  
علاقه‌منداند: ماهیگیری، جماع و باکونونیس.»

«فکر می‌کنید ممکن است به پیشرفت هم علاقه پیدا کنند؟»

«شاهد بعضی از جنبه‌های پیشرفت هم بوده‌اند. فقط یک جنبه از



پیشرفت است که به راستی آن‌ها را به هیجان می‌آورد.»

«کدام جنبه؟»

«گیتار برقی.»

عذر خواستم و پیش خانواده‌ی کراسبی رفتم.

فرانک پهلوی آن‌ها بود، و برای‌شان توضیح می‌داد باکونون کیست و مخالف چیست. می‌گفت، «باکونون مخالف علم است.»

کراسبی پرسید، «مگر ممکن است آدمی که عقلش سرچایش است با علم مخالف باشد؟»

هیزل گفت، «اگر به خاطر پنی سیلین نبود تا به حال صد کفن پوسانده بودم. و مادرم نیز به هم چنین.»

جویا شدم که، «مادرتان چند سال‌شان است؟»

«صد و شش سال. فوق‌العاده نیست؟»

موافقت کردم، «واقعاً هم فوق‌العاده است.»

هیزل گفت، «یک بار هم به شوهرم دارو دادند و باز هم اگر به خاطر آن دارو نبود، الان بی‌شوهر شده بودم.» هیزل مجبور شد اسم دارو را از شوهرش بپرسد، «عزیزم، اسم اون چیزی که آن دفعه جونت را نجات داد چی بود؟»

«سولفاتيازول.»<sup>1</sup>

و در این موقع مرتکب خطایی شدم و از روی سینی‌ای که یکی از خدمتکاران می‌گرداند یکی از آن ساندویچ‌های لقمه‌ای آلباتروس را برداشتم.

---

1. Sulfathiazole

## ۱۰۵. مُسکَن

و چنین اتفاق افتاد که - یا هم چنان که باکونون می‌گوید، «هم چنان که مقرر بود اتفاق بیفتد» - گوشت آلباتروس آن چنان با مزاج من ناسازگار بود که به محض پایین رفتن اولین تکه‌ی آن حالم به هم خورد. مجبور شدم به تاخت از پلکان مارییچ سنگی پایین بروم و دنبال توالت بگردم. و خود را به توالت جنب سویت «پاپا» رساندم.

تا اندازه‌ای که راحت شدم، لغلخ کنان از توالت بیرون آمدم. در همین موقع با دکتر اشلیختر فون کونیگزوالد برخوردی که از اتاق خواب «پاپا» برمی‌گشت. نگاهش حالتی دیوانه‌وار داشت، و بازوی مرا گرفت و داد کشید، «این دیگه چیه؟ این چیه که به گردنش آویزان کرده؟»

«ببخشید، چی گفتین؟»

«خورده! اون چیزی که توی استوانه بوده، «پاپا» اونو خورده - و حالا

هم مرده!»

استوانه‌ای که به گردن «پاپا» آویزان بود به یادم آمد، و در مورد

محتویات آن رو هوا حدس زدم. گفتم، «سیانور؟»

«سیانور؟ مگه سیانور ظرف یک ثانیه آدم را به سیمان تبدیل می‌کند؟»

«چی؟ سیمان؟»

«مرمر! آهن! تابه امروز نعشی به این سفتی ندیده بودم. به هر جای نعش که ضربه بزنی صدایی مثل صدای زیلوفون ازش بلند می‌شه! بیا خودت ببین!» فون کونینگزوالد مرا به اتاق خواب «پاپا» کشاند.

روی تخت، یعنی روی همان قایق زرین، منظره‌ی مشمژکننده‌ای به چشم می‌خورد. «پاپا» مرده بود، اما جنازه‌ی او از آن نوع جنازه‌هایی نبود که وقتی انسان از آن صحبت می‌کند می‌گوید، «آخی، راحت شد.»

سر «پاپا» تا جایی که ممکن بود به عقب خم شده بود. سنگینی او روی کاکل سرش و روی کف پاهایش افتاده بود، باقی تنه‌اش روی هوا بود و به شکل پُلی در آمده بود که قوس آن به سمت سقف اتاق کشیده شده بود. در مجموع به شکل سه پایه‌ی پیش بخاری‌های هیزمی در آمده بود.

این‌که «پاپا» از محتویات داخل استوانه‌ی دورگردنش مرده بود روشن بود. یکی از دست‌های جنازه استوانه را گرفته بود و در استوانه باز بود. و انگشت شست و انگشت سی‌بانه‌اش میان دندان‌هایش گیر کرده بود، آن هم به شکلی که انگار ذره‌ی چیزی را در دهان انداخته بود.

دکتر فون کونینگزوالد که پهلوی جاپارویی لبه‌ی قایق زران‌دود ایستاده بود، یکی از میله‌های پاروگیر را از جای خود بیرون کشید. و با این میله‌ی پولادی چند بار به شکم «پاپا» زد، و «پاپا» راستی راستی صدای زیلوفون داد.

ولب‌ها و سوراخ‌های بینی و تخم چشم‌های «پاپا» را لعابی از یخ آبی و

سفید پوشانده بود.

امروز دیگر این نشانگان تازگی خود را از دست داده است، خدا خود شاهد است. اما در آن زمان به راستی تازگی داشت. «پاپا» مونزانو در تاریخ مرگ و میر نخستین فردی بود که از یخ‌نه می‌مرد. من این پدیده را به دلیل ارزشی که دارد برای تاریخ ثبت می‌کنم. باکونون به ما چنین می‌گوید: «همه را روی کاغذ بیاورید.» اما البته این را نیز به ما می‌گوید که نوشتن یا خواندن تاریخ کاری است بس بی‌ثمر. اما در ضمن باکونون می‌پرسد، «بدون ثبت دقیق گذشته چگونه می‌توان از مردان و زنان انتظار داشت که در آینده مرتکب خطاهای سخت نشده، از خطا اجتناب کنند؟» این پرسش و جمله‌ی پیشین باکونون در باب بی‌ثمر بودن تاریخ به شکلی طعنه‌آمیز متناقض‌اند.

## ۱۰۶. وقتی باکونونیست‌ها خودکشی می‌کنند چه می‌گویند

دکتر فون کونیگزوالد، همان انسان نوع دوستی که در صورت حساب نوع دوستی او کسری ناخوشایندی به اسم آشویتز وجود داشت، دومین کسی بود که از یخ نه می‌مرد.

دکتر کونیگزوالد داشت از جمود نعشی می‌گفت، که قبلاً خودم آن را عنوان کرده بودم.

دکتر کونیگزوالد اعلام داشت که، «جمود نعشی چیزی نیست که ظرف چند ثانیه اتفاق بیفتد. من فقط یک آن رویم را از «پاپا» برگرداندم و غافل شدم. داشت هذیان می‌گفت...»

پرسیدم، «از چه می‌گفت؟»

«درد، یخ، مونا - همه چیز. و بعد «پاپا» گفت: اکنون همه‌ی دنیا را نابود

می‌کنم.»

«منظورش چه بود؟»

فون کونیگزوالد گفت، «این جمله را باکونونیست‌هایی ادا می‌کنند که

در آستانه‌ی خودکشی ایستاده‌اند.» و به طرف یکی از لگن‌های دست‌شویی رفت؛ می‌خواست دست‌هایش را بشوید. و برایم تعریف کرد، «وقتی برگشتم و نگاهش کردم،» دست‌هایش را بالای آب توی لگن گرفت، «مرده بود - عین مجسمه سنگ شده بود، به همین شکلی که الان دارید می‌بینید. انگشت‌هایم را روی لب‌های جنازه کشیدم. حالت عجیب و غریبی پیدا کرده بودند.»

دست‌هایش را توی آب کرد. گفت، «چه نوع ماده‌ی شیمیایی ممکن است...» پرسش به تدریج فروکش کرد.

فون کونیگزوالد دست‌هایش را بالا برد، و لگن آب همراه آن بالا آمد. آب دیگر آب نبود، بلکه نیم‌کره‌ای از یخ نه بود.

فون کونیگزوالد نوک زبانش را به آن پدیده‌ی مرموز آبی و سفید زد. یخ بر لب‌هایش شکوفه بست. فون کونیگزوالد مثل سنگ منجمد شد، تلوتلو خورد، و به زمین افتاد.

نیم‌کره‌ی آبی و سفید صد پاره شد. تکه‌های آن کف اتاق پراکنده شد. از اتاق بیرون رفتم و نعره‌زنان کمک طلبیدم.

سربازان و خدمتکاران دوان دوان آمدند.

دستور دادم فرانک و نیوت و آنجلا را بی‌درنگ به اتاق «پاپا» بیاورند. سرانجام یخ نه را به چشم دیده بودم!

## ۱۰۷. بنگرید و کیف کنید!

من سه فرزند دکتر فلیکس هونیکر را به خوابگاه «پاپا» راه دادم. در را بستم و پشتم را به در تکیه دادم. تلخ بودم و خود را بزرگ و مهم می‌دیدم. ماهیت واقعی یخ نه را می‌شناختم. یخ نه را بارها در خواب‌هایم دیده بودم.

در این‌که فرانک هونیکر یخ نه را به «پاپا» داده بود شکمی نبود. و نیز شکمی نبود که وقتی فرانک یخ نه را به کسی داده بود، پس آنجلا و نیوت کوچولو هم سهمیه‌ی خود از یخ نه را به کسی داده‌اند.

و برای هر سه نفرشان خرناسه کشیدم، و گفتم باید برای این جنایت هولناک و عظیم حساب پس بدهند. به آن‌ها گفتم بازی دیگر تمام شده است، و از کار هر سه و از یخ نه باخبرم. کوشیدم زنگ خطر را به صدا درآورم و به آن‌ها هشدار دهم که یخ نه وسیله‌ای است برای پایان دادن به حیات در کره‌ی زمین. گفتار من چنان محکم بود و چنان مؤثر واقع شد که یک لحظه هم به ذهن‌شان نرسید که جویا شوند از کجا این اطلاعات را

درباره‌ی یخ نه به دست آورده‌ام.

گفتم، «بنگرید و کیف کنید!»

باری، هم‌چنان که باکونون به ما می‌گوید: «خدایان هرگز به عمر خویش نمایش‌نامه‌ی خوبی ننوخته‌اند.» صحنه‌ی اتاق «پاپا» از نظر مضامین برجسته و وسایل بزرگ صحنه‌ی نمایش هیچ کم و کسری نداشت، و خطابه‌ی افتتاحیه‌ی من خطابه‌ای به‌جا و مناسب بود.

اما نخستین واکنش یکی از اعضای خانواده‌ی هونیکر به همه‌ی شکوه و جلال صحنه‌ی نمایش گند زد.

نیوت کوچولو بالا آورد.



## ۱۰۸. فرانک به ما می‌گوید چه بایدمان کرد

و بعد همه‌ی ما دل‌مان می‌خواست بالا بیاوریم.

تردیدى نبود که نیوت همان کاری را کرده است که ایجاب می‌کرد. به نیوت گفتم، «قاطعانه با شما موافقم.» و خرناسه‌کشان به آنجلا و فرانک گفتم، «نظر نیوت را شنیدم، حالا می‌خواهم بشنوم چه جوابی دارید بدهید.»

آنجلا گفت، «آق!» توی خودش جمع شده بود و زبانش بیرون آمده بود. رنگ صورتش به رنگ بتونه بود.

«احساسات شما هم همین است؟» روی سختم با فرانک بود. «همین آق و خلاص؟ جناب ژنرال، همین را دارید بگویید؟ جواب‌تان همین یک «آق» است؟»

فرانک دندان‌هایش را عریان کرده بود، دندان‌هایش را محکم به هم فشار می‌داد و از میان دندان‌هایش نفس‌های سطحی می‌کشید، به صدای سوت زدن می‌مانست.

نیوت کوچولو به زمزمه گفت، «مثل سگ.» و فون کونیگزوالد را که کف اتاق پراکنده بود نگاه کرد.

«کدام سگ؟»

نیوت پاسخ خود را به زمزمه بیان کرد، و پشت این زمزمه نفسی نبود. اما وضعیت صوتی اتاق با آن دیوارهای سنگی به گونه‌ای بود که ما همه زمزمه‌ی نیوت را شنیدیم، درست مثل وضوح طنین صدای ناقوسی که از جنس بلور باشد.

«شب کریسمس، موقعی که پدر مرد.»

نیوت با خودش حرف می‌زد. و وقتی از او خواستم ماجرای سگ را در آن شبی که پدرش مرده بود تعریف کند، سرش را بلند کرد و طوری نگاهم کرد انگار بی‌موقع وسط خواب او پریده‌ام. حضور مرا در خواب نابه‌جا می‌دید.

اما برادر و خواهر نیوت جزئی از این خواب بودند. و در آن کابوس با برادر خود حرف می‌زد؛ به فرانک گفت، «آن را تو به او داده‌ای.» و شگفت‌زده پرسید، «و این شغل پرزرق و برق را هم از همین طریق به دست آورده‌ای، درست نمی‌گم؟» و باز پرسید، «چی بهش گفتی؟ - گفتی چیزی داری که از بمب هیدروژنی بهتره؟»

فرانک پرسش نیوت را ناشنیده گرفت. داشت به دقت تمام دور و بر اتاق را نگاه می‌کرد، و همه چیز را به خاطر می‌سپرد. فشار را از روی دندان‌هایش برداشت، چِلَق چِلَق آن‌ها را به صدا در آورد و با هر چِلَق پلک‌هایش را به هم می‌زد. حرفی که زد این بود.

«گوش کنید، ما باید این کثافت‌کاری را جمع کنیم.»

## ۱۰۹. فرانک از خود دفاع می‌کند

به فرانک گفتم، «ژنرال، حرفی که زدید بی‌تردید قانع‌کننده‌ترین بیانیه‌ای است که امسال از سوی یک تیمسار سرتیپ صادر شده است. ژنرال، شما در مقام مشاور فنی من، توصیه می‌کنید ما به چه صورتی باید «این کثافت‌کاری را جمع کنیم؟» در ضمن بگویم ترکیب خوبی هم به کار برده‌اید.»

فرانک پاسخ سرراستی به من داد. بشکن زد. به وضوح می‌دیدم که دارد خودش را از علل وجود این کثافت‌کاری می‌گسلاند و تبراً می‌جوید؛ دارد با قدرت و افتخار دم‌افزونی خود را با تطهیرکنندگان، با منجیان عالم، با نظافت‌چیان هم‌ذات می‌پندارد.

ژنرال موارد زیر را توصیه کرد: «چند جاروی دسته بلند فراشی، چند خاک‌انداز، یک مشعل جوشکاری، یک اجاق برقی، چند سطل.» بشکن می‌زد، بشکن می‌زد و بشکن می‌زد.

پرسیدم، «پیشنهاد می‌دهید در مورد این اجساد مشعل جوشکاری به

کار بگیریم؟»

در این لحظه فرانک از تفکرات فنی خود چنان جانی گرفته و به شور آمده بود که عملاً همپای ضرب آهنگ بشکن‌های خود گرم رقص تپ بود و با زدن کف کفش خود بر کف اتاق تق تق ضرب گرفته بود. و می‌گفت، «تکه‌های بزرگ را از کف اتاق جارو می‌کنیم، می‌ریزم توی سطل، سطل را می‌گذاریم روی اجاق برقی و همه را ذوب می‌کنیم. کف اتاق ممکن است بلورهای میکروسکوپی ریخته باشه، و برای همین با مشعل جوشکاری و جب به جب آن را پاک‌سازی می‌کنیم. اما با جسدها چه کنیم - و با تخت خواب...» ناچار بود کمی بیش‌تر فکر کند.

و فریاد کشید، «خرمن آتش هندوها!» از ته دل از فکر بکر خود راضی بود. «دستور می‌دهم آن بیرون پهلوی چنگک خرمن بزرگی از هیزم فراهم کنند و به آن آتش بزنند، و بعد می‌دهیم اجساد و تخت را ببرند و روی این خرمن آتش بیندازند.

فرانک راه افتاد تا از اتاق بیرون برود؛ می‌خواست برود و دستور آماده کردن خرمن هیزم را بدهد و چیزهایی را که برای پاک‌سازی احتیاج داشتیم گیر بیاورد.

آنجلا جلوی او را گرفت. جویا شد، «تو چه طور دلت آمد؟»

فرانک لبخند یخ‌زده‌ای تحویل آنجلا داد. گفت، «همه چیز رو به راه

می‌شود.»

آنجلا از او پرسید، «تو چه طور دلت آمد آن را به مردی مثل «پاپا»

مونزانو بدی؟»

«بیا اول این کثافت‌کاری رو جمع کنیم؛ حرف‌ها بماند برای بعد.»

فرانک از خود دفاع می‌کند

آنجلا هر دو بازوی فرانک را محکم گرفته و نمی‌گذاشت برود. آنجلا فرانک را تکان تکان می‌داد. «تو چه طور دلت آمد!»

فرانک دست‌های خواهر را به زور از خود دور کرد. لبخند یخ‌زده را از لب‌هایش پاک کرد و لحظه‌ای به شکل ریشخند آمیزی حالتی زشت و زنده به خود گرفت - و در همان لحظه بالحنی که تا سرحد امکان تحقیرآمیز بود به آنجلا گفت، «من برای خودم یک شغل خریدم، درست مثل تو که برای خودت یک شوهر زن‌باره خریدی، درست مثل نیوت که برای خودش یک هفته مصاحبت با یک کوتوله‌ی روسی در کیپ کاد خرید!»

لبخند یخ‌زده به جای اول خود بر صورت فرانک باز گشت.

فرانک از اتاق بیرون رفت، و در را محکم به هم کوبید.

## ۱۱۰. سفر چهاردهم

باکونون به ما چنین می‌گوید: «گه‌گاه پول - پاه<sup>۱</sup> بر توانایی آدمیان در اظهار عقیده می‌چربد.» باکونون در یک جای اسفار باکونون پول - پاه را به «توفان لجن» ترجمه می‌کند و در جای دیگری به «خشم خدایان».

از روی حرف‌هایی که فرانک پیش به هم زدن در اتاق گفته بود به این نتیجه رسیدم که جمهوری سن لورنزو و سه عضو خانواده‌ی هونیکر تنها کسانی نیستند که مالک یخ نه هستند.

معلوم شد ایالات متحده آمریکا و اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی نیز یخ نه را در اختیار دارند. ایالات متحده از طریق شوهر آنجلا یخ نه را به دست آورده است، و روشن بود که چرا کارخانه‌ی شوهر آنجلا در ایندیاناپولیس در محاصره‌ی حصارهای برقی و سگ‌گرگ‌های آدمخوار نژاد آلمانی است. و روسیه‌ی شوروی از طریق زینکا کوچولوی

---

1. Pool-Pah

نیوت به یخ نه دست یافته است، که همان ماده غول زیباروی گروه باله‌ی اوکراین باشد.

من که نظری برای اظهار نداشتم.

سرم را خم کردم و چشمانم را بستم؛ و منتظر فرانک ایستادم تا با آلات و ادوات محقری که برای پاک کردن یک اتاق خواب به کار می‌آید بازگردد. یک اتاق خواب خاص در جمع همه‌ی اتاق خواب‌های عالم، اتاق خوابی که به یخ نه آلوده بود.

جایی در آن بی‌خبری مخملین ارغوانی صدایی شنیدم، شنیدم آنجلا چیزی به من گفت. در دفاع از خودش نبود. در دفاع از نیوت کوچولو بود. گفت، «نیوت آن را به زینکا نداده. زینکا آن را دزدیده.»

توضیح آنجلا به نظرم خنک آمد؛ جالب نبود.

پیش خود فکر کردم، «چه امیدی برای بشریت می‌ماند، وقتی مردانی مثل فلیکس هونیکر پیدا می‌شوند که اسباب‌بازی‌هایی مثل یخ نه را به دست بچه‌هایی این‌چنینی می‌سپارند، بچه‌هایی که تقریباً مثل همه‌ی زنان و مردان عالم تا نوک دماغ‌شان را بیش‌تر نمی‌توانند ببینند؟»

و به یاد سفر چهاردهم با کونون افتادم که شب قبل کل آن را یک‌جا خوانده بودم. عنوان سفر چهاردهم این است: با توجه به تجربه‌ی هزار هزار سال گذشته، انسان صاحب بینش چه امیدی می‌تواند برای بشریت بر زمین در دل پرورد؟ خواندن سفر چهاردهم زیاد وقت نمی‌برد. سفر چهاردهم شامل یک تک‌واژه و یک نقطه است.

این است:

«هیچ.»

## ۱۱۱. تعطیل کار

فرانک با چند جاروب دسته بلند و خاک انداز، یک مشعل جوشکاری و یک اجاق نفتی و یکی از آن سطل های عالی قدیمی و چند جفت دستکش لاستیکی برگشت.

دستکش ها را به دست کردیم، آخر نمی خواستیم دست مان به یخ نه آلوده شود. فرانک اجاق نفتی را روی زیلوفونِ مونای بهشتی روی من گذاشت و سطل نازنین قدیمی مان را هم روی اجاق نفتی گذاشت.

و ما قطعات بزرگ یخ نه را از کف اتاق جمع کردیم؛ و آنها را توی همان سطل فقیرانه انداختیم؛ و آب شدند. و باز همان آب قدیمی خوب شیرین فروتنی شدند که بوده بودند.

من و آنجلا کف اتاق را جارو زدیم، و نیوت کوچولو زیر میز و صندلی های اتاق را گشت تا اگر چیزی از ذره های یخ نه از زیر چشم ما در رفته پیدا کند. و فرانک با مشعل جوشکاری تطهیرکننده ی خود پشت سر ما که زمین را جارو می زدیم حرکت می کرد.



آرامش تهی و بی معنای زنان نظافتچی و دربان‌هایی که اواخر شب کار می‌کنند ما را در خود فرو برد. و ما در دنیایی که سراپا کشف‌کاری است دست کم سه گنج کوچک خود را پاک می‌کردیم.

و من صدای خود را شنیدم که با لحن محاوره‌ای از نیوت و آنجلا و فرانک می‌خواستم برایم از آن شب کریسمس که پیرمرد مرده بود تعریف کنند، از ماجرای سگ تعریف کنند.

و اعضای خانواده‌ی هونیکر که به شکل کودکانه‌ای مطمئن بودند با کار نظافت اتاق به همه چیز سر و سامان می‌دهند داستان آن شب کذایی را برایم تعریف کردند.

ماجرا از این قرار بود:

در آن شب سرنوشت‌ساز کریسمس، آنجلا به دهکده رفته بود تا برای درخت کریسمس چند لامپ بخرد، و نیوت و فرانک رفته بودند تا روی پلاژ غریب مانده‌ی زمستانی گشتی بزنند. در ساحل یکی از آن سگ‌های سیاه نژاد لابرادور را دیدند که خوش دارند بدونند و اشیایی را که مردم پرت می‌کنند بیاورند. سگ آرام و مهربان بود، مثل همه‌ی سگ‌های لابرادور، و پشت سر نیوت و فرانک تا خانه آمد.

فلیکس هونیکر مرد - روی صندلی حصیری خود مرد، رو به دریا مرد. هیچ‌کدام از بچه‌هایش پیش او نبودند. آن روز پیرمرد همه‌ی روز را با کنایه‌هایی به یخ نه سر به سر بچه‌ها گذاشته بود و شیشه‌ی کوچک یخ نه را به آن‌ها نشان داده بود. دکتر هونیکر بر برجسب شیشه نقش استخوان و جمجمه کشیده بود؛ روی برجسب این کلمات را نیز نوشته بود: «خطر! یخ نه! دور از رطوبت نگاهداری شود!»

تمام روز را پیرمرد سر بچه‌ها تق زده بود و با لحنی شاد به آن‌ها گفته بود: «یالا دیگه، مغزتان را کمی به کار بکشید، کِش بدهید. برای‌تان گفته بودم که نقطه‌ی ذوب آن صد و چهارده درجه‌ی فارنهایت است، و برای‌تان تعریف کرده بودم که ترکیب آن چیزی نیست جز اکسیژن و هیدروژن - دلیل آن چیست؟ یک کم فکر کنید! به مغزتان فشار بیاورید؛ ترسید. نمی‌شکنه.»

فرانک با یادآوری روزهای گذشته گفت، «همیشه به ما می‌گفت مغزتان را به کار بکشید.»

آنجلا اعتراف کرد که، «نمی‌دانم چند سالم بود که دیگر دست از به کار انداختن مغزم برداشتم،» و در حالی که روی جاروی خود خم شده بود گفت، «وقتی از علم حرف می‌زد حتی نمی‌توانستم به حرف‌هایش گوش بدهم. فقط سرم را تکان می‌دادم و نشان می‌دادم مثلاً دارم مغزم را به کار می‌کشم، کِش می‌آورم، اما این مغز بیچاره‌ی من در مسائل علمی قدرت نداشت بیش‌تر از یک بند جوراب کهنه کِش بیاید.»

همان‌گونه که از شواهد بر می‌آمد؛ پیرمرد پیش از آن‌که روی صندلی حصیری خود بنشیند و بمیرد، با آب و قابلمه و ماهی‌تابه و یخ‌نه آب بازی می‌کرده است؛ دلیل آن هم این است که همه‌ی اشیای نامبرده روی پیشخوان آشپزخانه بوده‌اند. یک میزان‌الحراره‌ی مخصوص مواد غذایی نیز روی پیشخوان بوده، که این خود نیز نشان می‌دهد پیرمرد درجه‌ی حرارت چیزهای مختلفی را اندازه می‌گرفته است.

ظاهراً پیرمرد قصد داشته است روی صندلی بنشیند و مدتی کار را تعطیل و مختصر استراحتی کند، برای آن‌که آشپزخانه شلوغ و به هم

## تعطیل کار

ریخته بوده و پیرمرد آن را مرتب نکرده بوده است. بخشی از این بی‌نظمی مربوط به ماهی‌تابه‌ای می‌شد که پر از یخ نه خالص بود. بی‌تردید پیرمرد می‌خواست آن‌ها را آب کند، و ذخیره‌ی جهانی این ماده‌ی آبی و سفید را تقلیل داده، باز به حد تراشه در یک شیشه‌ی کوچک برساند. اما نخست برای کمی استراحت کار را تعطیل کرده بوده است.

## ۱۱۲. کیف دستی مادر نیوت

آنجلا گفت، «قاعدتاً باید همان لحظه‌ای که وارد خانه شدم می فهمیدم مرده!» آنجلا باز روی جارو خم شده بود. «اون صندلی حصیری، از صندلی حصیری صدایی بلند نبود. هر وقت پدر روی صندلی نشسته بود، حتی وقتی خواب بود، صندلی حصیری همیشه حرف می زد، چلق چلق صدا می داد.»

اما آنجلا خیال کرده بود پدر رفته به اتاق خودش و خوابیده است، و او هم دست به کار تزئین درخت کریسمس می شود.

نیوت و فرانک با همان سگ نژاد لابرادور آمده بودند تو، و به آشپزخانه رفته بودند تا چیزی خوردنی برای سگ پیدا کنند. به چاله‌های آب پیرمرد برخورده بودند.

کف آشپزخانه آب جمع شده بود، و نیوت کوچولو قاب دستمال را برداشت و کف آشپزخانه را پاک کرد. بعد پارچه‌ی خیس را روی پیشخوان انداخت.

قاب دستمال از سر اتفاق توی ماهی تابه افتاد، ماهی تابه‌ای که یخ نه هم در آن بود.

فرانک فکر می‌کرد نوعی خاکه قند توی ماهی تابه است که روی کیک می‌پاشند، و تابه را جلوی نیوت گرفت: می‌خواست به نیوت نشان دهد بی‌دقتی او در پرتاب قاب دستمال چه به بار آورده است.

نیوت قاب دستمال را می‌کشد و از سطح خاکه قندها جدا می‌کند، اما حس می‌کند قاب دستمال حالت تاب‌دار فلزی غریبی به خود گرفته است، انگار آن را از توری ظریف طلایی درست کرده باشند.

نیوت کوچولو (در اتاق خواب «پاپا») تعریف کرد، «علت این‌که می‌گویم توری طلایی این است که بلافاصله مرا به یاد کیف دستی مادرم انداخت، و این‌که این کیف توی دست چه حالتی داشت.»

آنجلا با لحنی احساساتی توضیح داد که نیوت وقتی بچه بود، این کیف دستی طلایی مادر برایش حکم گنج داشته و برایش سخت عزیز بوده. من پیش خود حدس زدم این کیف باید از آن کیف‌های کوچک مخصوص میهمانی‌های شبانه باشد.

نیوت گفت، «حالت عجیبی داشت، تا آن شب دستم به هم چین چیزی نخورده بود.» نیوت گرم کندو کاو در خاطره و علاقه‌ی گذشته‌ی خود نسبت به کیف دستی مادر بود. گفت، «در این فکرم که چه به سر کیف مادرم آمده.»

آنجلا گفت، «در این فکرم که چه به سر خیلی چیزها آمده.» پرسش آنجلا پژواک روزگار گذشته بود - غمبار، از دست رفته.

اما به هر حال، آن چه به سر قاب دستمال آمد، قاب دستمالی که

حالت کیف دستی را به خود گرفته بود، این بود که نیوت آن را جلوی سگ گرفته بود و سگ آن را لیس زده بود. و سگ در جا مثل سنگ یخ زده بود.

نیوت از کلبه بیرون می‌رود تا ماجرای سگ خشک شده را به پدر بگوید و می‌بیند پدر نیز روی صندلی حصیری بر جا خشک شده است.

## ۱۱۳. تاریخ

بالاخره کار ما در اتاق خواب «پاپا» تمام شد. اما هنوز هم نعش‌ها روی دست‌مان بودند که باید به سوختگاه می‌بردیم. تصمیم بر آن شد که نعش‌ها را با تشریفات خاص به محل سوزاندن انتقال دهیم، و کار تشییع را تا پایان مراسم بزرگداشت یک‌صد شهید راه دموکراسی به تعویق بیندازیم.

آخرین کاری که در آن موقع انجام دادیم این بود که فون کونیگزوالد را سرِ پا ایستاندیم تا بتوانیم محل خوابیدن او را کف اتاق ضد عفونی کنیم. و بعد هم او را همان‌طور سرِ پا ایستاده توی کمد «پاپا» پنهان کردیم.

درست یادم نمی‌آید چرا فون کونیگزوالد را پنهان کردیم. به نظرم می‌آید برای این بود که صحنه را خالی و تابلو را ساده کرده باشیم.

اما از قصه‌ی نیوت و آنجلا و فرانک بگویم که در آن شب کرسمس به چه صورتی ذخیره‌ی جهانی یخ‌نه را میان خود تقسیم کردند - وقتی به جزئیات جنایت رسیدند خود قصه نیز به تدریج کم‌رنگ و محو شد.

هیچ‌کدام از این سه عضو خانواده‌ی هونیکر نمی‌توانست به یاد بیاورد که آن شب خواسته باشند توجیه کنند که چرا یخ نه ملک شخصی آن‌هاست، یا کسی در این مورد حرفی زده باشد. هر سه از این می‌گفتند که یخ نه چیست، که از نظر پدرشان کِش آورنده‌ی مغز بوده است، اما حرفی از اخلاقیات به میان نیامده است.

پرسیدم، «کار تقسیم را کی به عهده داشت؟»

هر سه عضو خانواده‌ی هونیکر خاطرات حادثه‌ی آن شب را به دقت و به‌طور کامل از خاطرهاشان زدوده بودند، چنان کامل و دقیق که حتی برای همین موضوع تقسیم هم که بسیار مهم و اساسی بود دچار اشکال می‌شدند.

سر انجام آنجلا گفت، «نیوت نبود. از این دیگر مطمئنم.»

فرانک که سخت در فکر مقسم بود متفکرانه گفت، «یا کار تو بود یا کار

من.»

آنجلا گفت، «سه بانکه‌ی دردار را تو از قفسه‌ی آشپزخانه بیرون

آوردی. تازه روز بعد بود که آن سه ترموس را گیر آوردیم.»

فرانک موافقت کرد، «درست است. و تو یک یخ‌شکن آوردی و یخ نه

را توی نعلبکی تکه تکه کردی.»

آنجلا گفت، «درست است. من کردم. و بعد یکی رفت توی حمام و

موچین آورد.»

نیوت دست کوچکش را بالا برد و گفت، «من بودم.»

آنجلا و فرانک به یاد آوردند که آن شب نیوت چه ابتکاری به خرج

داده بود، و از ابتکارِ آن شب نیوت حیرت کردند.



تاریخ

نیوت تعریف کرد که، «این من بودم که تکه‌های ریز را برداشتم و توی بانکه‌ها انداختم.» نیوت به خود زحمت نداد احساس خود بزرگ‌بینی آن شب را پنهان نگاه دارد.

بی خیال پرسیدم، «شماها با سگ چه کردید؟»

فرانک گفت، «او را گذاشتیم توی فر. کار دیگری نمی‌شد کرد.»

باکونون چنین می‌نویسد، «تاریخ!» می‌نویسد، «بخوانید تاریخ را و

بگیرید!»

## ۱۱۴. به زمانی که حس می‌کردم گلوله به قلبم فرو می‌نشیند

و چنین شد که یک بار دیگر از پلکان ماریج برج خویش بالا رفتم؛ یک بار دیگر قدم به بلندترین باروی دژ خویش گذاشتم؛ و یک بار دیگر میهمانان خود را، خدمتکاران خود را، و دریای ولرم خود را از نظر گذراندم. خانواده‌ی هونیکر نیز مرا همراهی می‌کردند. در اتاق «پاپا» را قفل کرده بودیم؛ و میان پرسنل خانه شایع کرده بودیم که حال «پاپا» خیلی بهتر شده است.

در آن لحظه سربازان مشغول درست کردن خرمن هیزم پهلوی چنگک بودند. نمی‌دانستند خرمن هیزم برای چیست. آن روز اسرار بسیاری، بسیاری در کار بود. شلوغ، شلوغ، شلوغ.

فکر کردم بهتر است مراسم آغاز شود، و به فرانک گفتم از سفیر کبیر هورلیک میتون بخواد در صورت تمایل سخنرانی خود را ایراد کند. سفیر کبیر میتون با تاج گل یادمان به طرف کنگره‌ای رفت که در سمت

به زمانی که حس می‌کردم گلوله به قلبم فرو می‌نشیند

دریا بود. تاج گل هنوز توی جعبه بود، و سفیر کبیر سخنرانی شگفت‌انگیزی در بزرگداشت یکصد شهید راه دموکراسی ایراد کرد. وی عبارت «یکصد شهید راه دموکراسی» را به همان لهجه‌ی محلی ادا کرد، و با این اقدام خود به مردگان، به میهن مردگان و به حیات مردگان اعتبار خاصی بخشید، حیاتی که دیگر به پایان رسیده بود. عبارت فوق به لهجه‌ی محلی با شکوه تمام و به سهولت بر زبان وی جاری شد.

باقی سخنرانی به انگلیسی آمریکایی بود. گمان می‌کنم سفیر کبیر یک سخنرانی کتبی هم با خود داشت که قلمبه سلمبه و پرطمطراق بود. اما وقتی فهمید قرار است برای عده‌ی محدودی حرف بزند که بیش‌ترشان هم از هم‌وطنان خود اویند سخنرانی رسمی را کنار گذاشت.

باد سبکی که از دریا می‌وزید موهای کم پشت میتون را به هم ریخت. میتون اعلام کرد، «می‌خواهم کاری کنم که خیلی غیر سفیر کبیرانه است. می‌خواهم برای تان تعریف کنم که در این لحظه واقعاً چه حس می‌کنم.»

نمی‌دانم، شاید میتون بیش از اندازه استون استنشاق کرده بود، یا شاید هم به شکل مبهمی بو برده بود می‌خواهد چه به سر همه‌ی حاضران به جز من بیاید. به هر حال، سخنرانی وی به صورت چشم‌گیری باکونونستی بود.

گفت، «دوستان، این جا گرد آمده‌ایم تا خاطره‌ی لو هون - ایرا مورا - تورزتوت زامو - کراتز - یا<sup>۱</sup> را بزرگ بداریم، خاطره‌ی همه‌ی کودکان مرده، همه‌ی مردگان، همه‌ی کسانی که جنایتکارانه در جنگ به قتل رسیده‌اند. در روزهایی مثل امروز رسم است که این‌گونه کودکان از دست رفته را

---

1. Lo Hoon-yera Mora-toorz tut Zamoo-Cratz-ya

«مرد» بخوانند. من قادر نیستم این بچه‌ها را «مرد» بخوانم، آن هم به این دلیل ساده که: در همان جنگی که لو هون - یرا مورا - تورز توت زامو - کراتز - یا مردند، پسر من نیز مُرد.

«روح من مصرانه از من می‌خواهد که نه برای یک مرد که برای یک کودک عزا بگیرم.»

«قصد من این نیست که کودکان در جنگ مثل مردان نمی‌میرند، چنانچه به ناچار باید که در جنگ بمیرند. و این کودکان با افتخار ابدی برای آنان، و با شرمساری ابدی برای ما، در جنگ به راستی مثل مردان می‌میرند؛ و به خاطر همین کودکان است که اکنون می‌توانیم این جشن‌های پیروزی را در روزهایی که به دلایل میهن‌پرستانه تعطیل می‌کنیم بر پا داریم.»

«اما به هر صورت آنان کودکانی هستند که جنایتکارانه به قتل رسیده‌اند.»  
«و در این جمع پیشنهاد می‌کنم که اگر قرار است احترام صمیمانه‌ی خود را به یکصد کودک از دست رفته‌ی اهل سن لورنزو ابراز کنیم، شاید بهتر آن باشد که امروز را صرف ابراز انزجار نسبت به مسبب قتل این کودکان کنیم، که ابراز انزجار به بلاهت و قساوت و توحش همه‌ی بشریت باشد.»  
«شاید بهتر آن باشد که هنگام به یاد آوردن جنگ، همه‌ی لباس‌های مان را بیرون بیاوریم و خود را رنگ آبی بزنیم و چهار دست و پا راه برویم و مثل خوک خورخور کنیم. بی‌تردید این کار مناسب‌تر از سخنرانی با شکوه و رژه‌ها و نمایش و پرچم و تفنگ‌های روغن کاری شده است.»

«منظور من این نیست که خواسته باشم نسبت به نمایش نظامی زیبایی که تا چند لحظه‌ی دیگر شاهد آن خواهیم بود ناسپاسی کنم - نمایشی که بی شک هیجان‌انگیز خواهد بود...»

به زمانی که حس می‌کردم گلوله به قلبم فرو می‌نشیند

میتون در چشم‌های تک تک ما نگاه کرد، و به ملایمت اظهار نظر کرد، و بی‌هوا گفت، «و می‌گویم هورا و آفرین به نمایش‌های هیجان‌انگیز.» برای شنیدن حرف‌های بعدی میتون ناچار شدیم گوش تیز کنیم. گفت، «اما اگر امروز به راستی روز بزرگداشت خاطره‌ی یکصد کودکی است که در جنگ به قتل رسیده‌اند، آیا دیگر جایی برای نمایش‌های هیجان‌انگیز می‌ماند؟»

«جواب این است: آری، اما به یک شرط: به این شرط که ما برگزارکنندگان این مراسم بزرگداشت آگاهانه و خستگی‌ناپذیر در کار کاستن بلاهت و قساوت و توحش خود و تمامی بشریت باشیم.»

میتون به این‌جا که رسید چفت‌های سر جعبه‌ی تاج گل را باز کرد.

و از ما پرسید، «می‌بینید چی آورده‌ام؟»

میتون جعبه را باز کرد و آستری ارغوانی جعبه و تاج گل را نشان‌مان داد. تاج گل را از سیم و برگ‌های غار مصنوعی ساخته بودند و با رنگ‌پاش به آن رنگ براق زده بودند.

دور تاج‌گل را نوار ابریشمی کرم رنگی بسته‌بودند و روی نوار این عبارت لاتین نوشته شده بود: "PRO PATRIA"، یعنی «در راه میهن خویش.»

این‌جا میتون شعری از مجموعه شعر ادگار لی ماسترز<sup>۱</sup> به نام *جنگ اسپون ریور*<sup>۲</sup> قرائت کرد، شعری که قاعدتاً برای سن لورنزوی‌های حاضر در جمع غیرقابل درک بود - و نیز از نظری برای ایچ لوکراسبی و هیزل او،

---

۱ و ۲. ادگار لی ماسترز Edgar Lee Masters (۱۸۶۹ - ۱۹۵۰) شاعر و قصه‌نویس و... آمریکایی. مشهورترین اثر ماسترز همین *جنگ اسپون ریور Spoon River Anthology* (۱۹۱۵) است؛ شعرهای این *جنگ کتیبه‌هایی* است برای سنگ‌گور مردگان شهری به همین نام - م.

و نیز برای آنجلا و فرانک.

من از نخستین ثمره‌های نبرد میسنری ریج<sup>۱</sup> بودم.  
به زمانی که حس می‌کردم گلوله به درون قلبم فرو می‌نشیند  
به خود گفتم ای کاش آن روز در خانه مانده بودم و  
خوک‌های کرل ترناری<sup>۲</sup> را دزیده بودم و  
به زندان افتاده بودم.  
و از خانه فرار نکرده بودم و وارد ارتش نشده بودم.  
زندادان ناحیه هزار بار بهتر از  
خفتن زیر این پیکره‌ی مرمر بال‌دار است،  
و زیر این ستون خارایی  
که نقش "Pro Patria" بر سینه دارد.  
اصلاً معنای آن چیست؟

«اصلاً معنای آن چیست؟» سفیر کبیر مینتون پژواک شعر بود، پژواک  
پرسش پسرک بود که معنای عبارت لاتین نقش شده بر پایه‌ی پیکره را  
نمی‌دانست. مینتون جواب داد، «یعنی: در راه میهن خویش.» و سطر  
دیگری بی‌هوا خواند. و به زمزمه گفت، «اصلاً هر میهنی.»  
«و تاج گلی که با خود آورده‌ام هدیه‌ای است از خلقی به خلق دیگر.  
میهن بی‌میهن، کشور بی‌کشور، به مردم بیندیشید...»

1. Missionary Ridge

2. Curl Trenary

به زمانی که حسن می‌کردم گلوله به قلبم فرو می‌نشیند

«و به همه‌ی بچه‌هایی که در جنگ به قتل رسیده‌اند...»

«و اصلاً از هر کشوری.»

«به صلح بیندیشید.»

«به عشق برادرانه بیندیشید.»

«به رفاه و فراوانی بیندیشید.»

«به این بیندیشید که اگر آدمیان مهربان و خردمند بودند این جهان چه

بهشتی می‌شد.»

«درست است که آدمی ابله و سنگ‌دل و وحشی است، اما امروز، روز

زیبا و دلپذیری است.» سفیر کبیر هورلیک میتون در ادامه گفت، «و من با

همه‌ی وجود، و در مقام نماینده‌ی مردم صلح دوست ایالات متحده‌ی

آمریکا بر این یکصد شهید راه دموکراسی که در چنین روز زیبایی مرده‌اند

افسوس می‌خورم.»

و تاج گل را از روی جان‌پناه برج به دریا پرتاب کرد.

از هوا صدای همه‌همه‌ای بلند شد. شش هوایم‌ای نیروی هوایی سن

لورنزو می‌آمدند، برفراز آب‌های ولرم دریای من پرواز می‌کردند.

می‌خواستند آدمک‌های کسانی را به گلوله ببندند که به گفته‌ی ایچ

لوکراسی «همه عملاً بدترین دشمنانی بودند که آزادی تا آن روز به خود

دیده بود.»

## ۱۱۵. چنین اتفاق افتاد

به جان‌پناه سمت دریا رفتم تا نمایش هوایی را بینم. اندازه‌ی هواپیماها به اندازه‌ی دانه‌ی فلفل سیاه بود. دلیل آن‌که می‌توانستیم هواپیماها را تشخیص دهیم این بود که از سر اتفاق یکی از آن‌ها خطی از دود به دنبال خود می‌کشید.

گمان می‌کردیم این دود نیز بخشی از نمایش است.

من کنار ایچ لوکراسبی ایستادم، که از سر اتفاق، یک در میان آلباتروس می‌خورد و عرق نیشکر محلی می‌نوشید. کراسبی از میان لبان خود گاز چسب هواپیماهای مدل را به درون می‌کشید. لبانش از چربی آلباتروس برق می‌زد. دوباره حال تهوع به من دست داد.

در حالی که نفس‌های عمیق می‌کشیدم، خود را به جان‌پناه سمت خشکی رساندم. بین من و بقیه‌ی حاضران بیست سنگ فرش کهنه فاصله بود.

دیدم هواپیماها در ارتفاع کم، زیر سطح شالوده‌ی قلعه می‌آیند و دیدم



از آنجا که ایستاده‌ام موفق به دیدن نمایش نمی‌شوم. رویم را به سمتی کردم که صدای خرناسه‌ی هواپیماها از آن سمت نزدیک می‌شد. و درست وقتی صدای بام بام توپ‌های آن‌ها بلند شد، ناگهان یکی از هواپیماها، همانی که خط دود به دنبالش می‌آمد ظاهر شد. شکم این هواپیما رو به بالا بود و یک پارچه شعله بود.

هواپیما دوباره از دایره‌ی دید من بیرون رفت و ناگهان به پرتگاه زیر دژ برخورد کرد. بمب‌ها و مخزن سوخت هواپیما منفجر گشت.

هواپیماهای سالم مانده هم چنان به بام بام خود ادامه دادند، و مهمه‌ی آن‌ها تا حد وز وز پشه‌ای فروکش کرد.

و آن‌گاه صدای فرو ریختن صخره‌ها بلند شد - و یکی از برج‌های بزرگ دژ «پاپا» که زیر آن خالی شده بود به درون دریا فرو ریخت.

کسانی که در قسمت رو به دریای برج ایستاده بودند با بهت و حیرت به حفره‌ی خالی‌ای که پیش از این محل ایستادن برج بود نگاه می‌کردند. آن‌گاه صدای فرو ریختن تخته سنگ‌ها را شنیدم، تخته سنگ‌هایی به اندازه‌های مختلف که تقریباً آرکستروار هم‌نوا با هم گفت‌وگو می‌کردند.

گفت‌وگو با سرعت زیادی به پیش می‌رفت، و دم به دم صداهای تازه‌ای وارد گفت‌وگو می‌شد. این صداها، صدای تیرهای چوبی دژ بود که مویه می‌کردند. مویه می‌کردند زیرا باری که بر دوش آن‌ها می‌نشست مدام بیش از طاقت آن‌ها سنگین‌تر می‌شد.

و آن‌گاه باروی دژ ترک برداشت، ترک مثل برق از بارو گذشت، با انگشتان خمیده‌ی پای من فقط سه متر فاصله داشت.

و این شکاف مرا از باقی هم‌نوعانم جدا کرد.

دژ ناله کرد و بلند بلند گریست.

آن دیگران خطر را شناختند. لحظه‌ای دیگر همه‌ی آن‌ها همراه با تلی از مصالح ساختمانی از باقی دژ جدا می‌شدند و فرو می‌ریختند. با آن‌که دهانه‌ی ترک فقط سی سانتی متر بود، اما حاضران با پرش‌های قهرمانانه از آن عبور کردند.

تنها مونا‌ی مغرور من بود که با برداشتن قدم ساده‌ای از ترک گذشت. ترک هم آمد؛ گشادتر شد، موزیانه نگاه می‌کرد. اما هنوز هم ایچ لوکراسبی و هیزل او با سفیر کبیر هورلیک میتون و کلر او در آن دام مرگ کج شده به دام افتاده بودند.

فیلیپ کاسل و فرانک و من از روی آن مفاک عمیق دست دراز کردیم تا خانواده‌ی کراسبی را به این طرف که امن بود بکشیم. و اکنون دست‌هامان را ملتمسانه به سوی خانواده‌ی میتون دراز کرده بودیم.

از حالت چهره‌ی آن دو چیزی خزانده نمی‌شد، تهی بود. فقط به حدس می‌توانم بگویم در ذهن آن دو چه می‌گذشت. حدس من این است که آن دو به عزت و اعتبار فکر می‌کردند، به چیزی فکر می‌کردند که ابعاد عاطفی آن از سرِ همه‌ی ما زیاد بود.

وحشت سبک زندگی آن‌ها نبود. تردید دارم که خودکشی هم سبک آن‌ها بود. اما آداب‌دانی‌شان آن‌ها را به کشتن داد، زیرا در آن لحظه، هلال محکوم به مرگ دژ از ما دور می‌شد، مثل کشتی مسافری اقیانوس پیمایی که از لنگرگاه دور شود.

به نظر می‌رسد تصویر سفر دریایی نیز به ذهن زن و شوهر رسیده بود، زیرا با مهربانی و محبت خسته‌ای برای ما دست تکان دادند.

دست هم را گرفتند.

رو به دریا ایستادند.

و رفتند؛ آنگاه با شتابی فاجعه آمیز فرو رفتند، رفته بودند!

## ۱۱۶. آه - هووم با عظمت

لبه‌ی ناصافِ نسیان اکنون در چند سانتی‌متری انگشتان خمیده‌ی پای من قرار داشت. پایین را نگاه کردم. دریای ولرم من همه چیز را در کام خود کشیده بود. یک پرده خاک با تنبلی رو به دریا می‌وزید، تنها ردّی بود که از تمامی آن دوزخ بر جا مانده بود.

کاخ که اکنون دیگر نقاب عظیم رو به دریای خود را از دست داده بود با لبخندی که لبخند جزامیان بود به شمال سلام می‌داد، با دندان‌های کج و کوله و موهای سیخ‌سیخ و زبر. این موهای زیرِ سیخ‌سیخ ته مانده‌ی تیرهای شکسته‌ی دژ بودند. درست زیر پای من اتاق عظیمی دهان‌گشوده بود. کف اتاق به صورت نامنتظره‌ای مثل سکوی شیرجه‌ای بود که هم‌چون دشنه‌ای در دل فضا فرو نشسته باشد.

یک لحظه در خیال خود را دیدم که روی این سکوی شیرجه پریده‌ام، با جهشی نفس‌گیر و واپسین به هوا بلند شده‌ام، دست‌هایم را روی سینه تا کرده‌ام، هم‌چون دشنه‌ای رو به پایین رفته‌ام و با سر به درون ابدیت، به

درون ابدیتی به گرمی خون فرو شده‌ام، بی آن‌که صدای شلاپی هم بلند شده باشد.

مرغی بر فراز سرم شیرجه رفت و جیغ کشید؛ جیغ او مرا از خواب بیدار کرد. به نظرم آمد مرغ دارد از من می‌پرسد چه روی داده است. مرغ پرسید، «پو - تی - پیت پیت؟»

ما همه سر بلند کردیم و مرغ را نگاه کردیم، و بعد یکدیگر را نگاه کردیم.

خود را از مفاک کنار کشیدیم؛ وحشت همه‌ی وجودمان را پر کرده بود. و به محض آن که پایم را از روی قطعه سنگی که مرا نگه داشته بود بلند کردم، سنگ به تکان تکان افتاد. اگر الاکلنگ پایدار باشد سنگ هم پایدار بود. و سنگ بالای سکوی شیرجه تلو تلو خورد.

سنگ افتاد و شترق به سکو خورد، و سکو را به سُرسره یا به شکل شوتِ دفع زباله در آورد. و از شیب این شوت اثاثیه‌ی باقی مانده در اتاقِ زیر پای من سرازیر شد.

قبل از همه یک زیلوفون بیرون پرید، که روی چرخ‌های کوچک خود جست و خیز می‌کرد. پشت سر زیلوفون یک میز کوچک کنار تخت با سرعت جنون‌آمیزی بیرون آمد و همراه آن یک مشعل جوشکاری بود که ورجه‌ورجه کنان می‌آمد. صندلی‌ها نیز شتابان در تعقیب آن‌ها آمدند.

و جایی توی اتاقِ زیر پای ما، جایی دور از چشم، چیزی که با قدرت تمام تمایلی به حرکت نداشت، به حرکت در آمد.

و آن چیز، سنگین سنگین، از سرازیری شوت به پایین خزید. و سرانجام سینه‌ی زرین خود را نشان داد. همان قایقی بود که «پاپای» مرده

روی آن خوابیده بود.

قایق به انتهای شوت رسید. سینه‌ی قایق از بالا به پایین سر تکان داد. کله‌پا شد. و سقوط کرد، یک سر سقوط کرد. «پاپا» به بیرون پرتاب شد، و جداگانه افتاد. چشم‌هایم را بستم.

صدایی بلند شد، صدای بستن آرام دروازه‌ای بود به وسعت آسمان، درب عظیم آسمان بود که به نرمی بسته می‌شد. آه - هووم با عظمتی بود. چشم‌هایم را باز کردم - و دریا یک تکه یخ نه بود. زمین سبز خیس مرواریدی بود آبی و سفید. آسمان تار شد. بوراسی سی، خورشید گوی زرد بیماری شد، کوچک و بی‌ترحم.

آسمان از انبوه کرم‌ها پُر شد. کرم‌ها گردبادهای توفنده بودند.

## ۱۱۷. پناهگاه مقدس

آسمان بالای سرم را، همان جایی که پیش از این مرغ بود را نگاه کردم. کرم عظیمی با دهان بنفش درست بالای سرم بود. مثل زنبور وزوز می کرد. تلوتلو می خورد. با حرکت های دودی زشتی، هوا فرو می داد.

ما آدمیان از هم جدا افتادیم؛ از باروی در هم شکسته ام گریختم؛ از روی پله ها سر خوردم و در سمت خشکی دژ افتادم.

تنها ایچ لوکراسبی و هیزلوی بودند که فریاد کشیدند. فریاد کشیدند، «آمریکایی! آمریکایی!» انگار گردبادها به گران فالون های مشخصی علاقه مند بودند، به گران فالون هایی که قربانیان شان متعلق به آنها بودند.

آقا و خانم کراسبی را نمی توانستم ببینم. از پلکان دیگری پایین رفته بودند. فریادهای آن دو و صدای نفس نفس زدن و دویدن دیگران از یکی از راهروهای دژ بُریده بُریده به گوش من می رسید. تنها مصاحب من مونا ی بهشتی روی من بود، که خاموش و بی صدا به دنبال من آمده بود.

وقتی مکث کردم، مونا از کنارم گذشت و در اتاق پیش تالار سویت

«پاپا» را باز کرد. دیوارها و سقف اتاق از بین رفته بود. اما کف سنگی آن سر جای خود بود. و در وسط آن درپوش درِیچه‌ی آدم‌روی سیاهچال قرار داشت. زیر آسمانی که کرم انداخته بود، در نور بنفش و چشمک‌زن دهان‌گردبادهایی که آرزوی خوردن ما را در دل می‌پروراندند، درپوش سیاهچال را برداشتم.

بر دیواره‌ی گلوی سیاهچال پله‌های نردبانی آهنی کار گذاشته بودند. درپوش درِیچه‌ی آدم‌رو را از داخل سر جایش گذاشتم. من و مونا از پله‌های نردبانی آهنی پایین رفتیم.

و پایین نردبان به یکی از اسرار حکومتی دست یافتیم. «پاپا» مونزانو در آن پایین برای خود پناهگاه دنجی ساخته بود که در مقابل بمباران نیز مقاوم بود. پناهگاه دارای یک کانال تهویه بود که با یک دوچرخه‌ی معمولی ثابت کار می‌کرد. درون یکی از دیوارها یک مخزن آب جاسازی شده بود. آب، شیرین و آبکی و روان بود، هنوز دست یخ نه به آن نرسیده بود. و یک توالت شیمیایی در پناهگاه بود، و یک رادیوی موج کوتاه، و یک کاتالوگ متعلق به فروشگاه سیرز، روباک<sup>۱</sup>؛ و تعداد زیادی جعبه‌های مشروب و مزه و شمع؛ و شماره‌های بیست سال گذشته و صحافی شده‌ی نشریه‌ی جغرافیای ملی.

علاوه بر این‌ها مجموعه‌ای از اسفار باکونون نیز در پناهگاه بود.

به علاوه دو تخت یک نفره نیز وجود داشت.

شمع روشن کردم. یکی از قوطی‌های سوپ جوجه و بامیه‌ی مارک



کمبل<sup>۱</sup> را باز کردم و آن را روی یک اجاق مارک استرنو<sup>۲</sup> گذاشتم. دو  
گیلاس عرق نیشکر مارک ویرجین آیلندز<sup>۳</sup> ریختم.  
مونا روی یکی از تخت خواب‌ها نشست. من روی تخت خواب دیگر  
نشستم.

به اطلاع وی رساندم که، «تا چند لحظه‌ی دیگر می‌خواهم حرفی به  
شما بزنم که پیش از این بی‌تردید باره‌ای بار مردها به زنها زده‌اند. اما  
گمان نکنم که این کلمات باری را که در این لحظه بر دوش می‌کشند،  
کشیده باشند.»

«اوه، جدی؟»

دست‌هایم را دراز کردم. «من و تو این جاییم.»

---

1. Campbell

2. Sterno

3. Virgin Islands

## ۱۱۸. باکره‌ی آهنی و سیاهچال

سفر هشتم از اسفار باکونون به درد اختصاص دارد، به ویژه به شکنجه‌هایی اختصاص دارد که آدمیان بر آدمیان روا می‌دارند. باکونون به ما چنین هشدار می‌دهد: «اگر روزی بخواهند مرا با این چنگک هلاک کنند، انتظار دارم این مرگ به صورتی بسیار انسانی اجرا گردد.» باکونون آن‌گاه از چرخ شکنجه می‌گوید که برای کشیدن مفاصل به کار می‌رفته است و دستگاه استخوان‌شکن و از باکره‌ی آهنی و اشکلک و سیاهچال.

به هر صورت، به ناگزیر فریادهای بسیاری به آسمان بلند می‌شود.  
اما تنها سیاهچال است که به وقت جان‌کندن فرصت تفکر به شما می‌دهد.

و چنین بود در زهدانِ سنگیِ من و مونا. دست کم فرصت فکر کردن داشتیم. و از مباحثی که بدان فکر می‌کردیم این بود که آسایش‌های مادی سیاهچال ذره‌ای واقعیت اساسی در سیاهچال بودن را تعدیل نمی‌کند.

در نخستین روز و شب اقامت ما در زیر زمین، گردبادها ساعتی چندین بار درپوش دریچه‌ی آدم‌روی ما را به تکان در می‌آوردند. و هر بار فشار درون سوراخی ما ناگهان اُفت می‌کرد و گوش‌های ما پاق صدا می‌کرد و کله‌های مان زرزرز زنگ می‌زد.

اما از رادیو بگویم - از رادیو صدای تق‌تق و ویزویز پارازیت در می‌آمد، همین و همین. از یک سر طیف موج کوتاه تا سر دیگر، حتی یک کلمه، حتی یک بیپ ناقابل دستگاه تلگراف هم به گوش من نرسید. اگر گوشه کناری هم حیات هنوز وجود داشت، نشانه‌ای از حیات پخش نمی‌شد.

تا به امروز هم نشانه‌ای از حیات پخش نمی‌شود.

پیش خود ماجرا را چنین توجیه کردم: گردبادهای توفنده ذرات مسموم آبی و سفید یخ نه را به همه جا پاشیده‌اند، و هرچه بر سطح زمین بوده است از انسان و غیر انسان پاره پاره شده است. و هرچه هم هنوز جانی دارد، دیر یا زود از تشنگی می‌میرد - یا از گرسنگی - یا از غیظ - یا از دل‌مردگی.

به اسفار باکونون روی آوردم، و چون هنوز آشنایی درستی با آن‌ها نداشتم تصور می‌کردم مایه‌ی آرامش روحی‌اند. هشدان صفحه‌ی عنوان سفر اول را نادیده گرفتم و به سرعت از آن گذشتم:

حماقت مکن! فوراً این کتاب را ببند! آرامشی در کار نیست! این‌ها

چیزی نیست جز حرف‌های قدیمی.

و خواندم:

در ابتدا خداوند خدا زمین را آفرید، و در تنهایی کیهانی خویش زمین را نگاه کرد.

و خداوند خدا گفت، «از خاک جانداران را بیافرینیم تا خاک ببیند چه کرده‌ام.» و خداوند خدا همه‌ی جاندارانی را که بر خاک حرکت می‌کنند بیافرید، که یکی انسان بود. و تنها انسانِ خاکی بود که قدرت تکلم داشت. و انسان خاکی بلند شد و نشست، پیرامون خود را نگرست و سخن گفت، و خداوند خدا به دقت نگاه کرد. انسان پلک زده و مؤدبانه پرسید، «مقصود از این همه چیست؟»

و خداوند خدا پرسید، «مگر همه چیز باید به هدفی باشد؟»

و انسان گفت، «بی تردید.»

و خداوند خدا گفت، «پس یافتن مقصود از همه‌ی این‌ها را به تو واگذار می‌کنم.» و دور شد.

به نظر همه همان حرف‌های قدیمی آمد.

باکونون می‌گوید: «البته که همه همان حرف‌های قدیمی است!»

و به مونا‌ی بهستی روی خود رو آوردم بلکه به اسرار آرامش‌بخش

عمیق‌تری دست یابم.

از آن فاصله‌ی عظیمی که تخت مرا از تخت مونا جدا می‌کرد مجنون‌وار نگاهش کردم، و در همان حال قدرت آن را یافتم تا در خیال خویش تصور کنم که در آن سوی چشمان شگفت‌انگیز مونا‌ی بهستی رمز و رازی نهفته است که به قدمت خود حوا است.

از ایسود جنسی شرم‌آوری که به دنبال این نگاه آمد حرفی نمی‌زنم. به همین بسنده می‌کنم که هر دو در آن واحد هم دافع بودیم و هم مدفوع، هم مشمئزکننده و هم مشمئزشونده.

این زن علاقه‌ای که به تولیدمثل نداشت هیچ، بیزار بود. پیش از آن‌که کشمکش به پایان رسد، همه‌ی حرکات کاذب مرا پسندید و خود نیز پسندیدم. ادای همه‌ی رفتارهای عجیب و غریب تولیدمثل آدمی را از خور خور کردن و عرق ریختن را از خود در آوردم.

دندان قروچه‌کنان سر جای خود برگشتم. در آن لحظه گمان می‌کردم که این زن به راستی از رابطه‌ی عاشقانه بی‌خبر است. اما کمی بعد با مهربانی گفت، «در وضع موجود آوردن کودک کوچک به این جهان بسیار غم‌انگیز است. قبول نداری؟»

اندوهگین گفتم، «قبول دارم.»

«به هر حال اگر نمی‌دانستی بدان که امر تولید کودک به همین صورت

است که دیدی.»

## ۱۱۹. مونا از من سپاسگزاری می‌کند

باکونون به ما چنین می‌گوید: «امروز وزیر آموزش و پرورش بلغار می‌شوم و فردا هلن اهل تروا.» منظور باکونون مثل بلور شفاف است: هر کسی باید همان چیزی شود که هست. و در آن پایین توی آن سیاهچال، ذهنیت من عمدتاً همین بود - البته به مدد/سفار باکونون.

باکونون از من دعوت کرد تا همراه وی بسرایم:

ما می‌کنیم و، هی می‌کنیم و هی می‌کنیم و، هی،  
هر چی باید که بکونیم و، که بکونیم و، که بکونیم و، که،  
کارگل و، کارگل و، کارگل و، گل،  
رَج می‌زنیم و، رَج می‌زنیم و، رَج می‌زنیم و، رَج،  
تا جونمون در برود و، در برود و، خیکمان پاره شود.

مناسب شعر فوق آهنگی ساختم و هر وقت به سراغ دوچرخه

مونا از من سپاسگزاری می‌کند

می‌رفتم و پا می‌زدم، آن را زیر لب با سوت زمزمه می‌کردم؛ در مورد این دوچرخه پیش از این گفته‌ام که با به کار افتادنِ دوچرخه هواکش نیز به کار می‌افتاد و هوای مورد نیاز ما را تأمین می‌کرد - همان هوای نازنین قدیمیِ خودمان.

با صدای بلند خطاب به مونا گفتم، «آدمیزاد با هر دم اکسیژن تنفس می‌کند و با هر بازدم دی‌اکسیدکربن پس می‌دهد.»

«چی؟»

«به این می‌گویند علم.»

«آها.»

«یکی از اسرار حیات است که مدت‌هاست آدمیزاد آن را درک می‌کند: جانوران همان چیزی را فرو می‌برند که پس می‌دهند، و بالعکس.»

«نمی‌دانستم.»

«حالا دیگه می‌دانی.»

«ازتان متشکرم.»

«چوب کاری می‌فرمایین.»

بعد از آن‌که با مقداری دوچرخه‌سواری به اتمسفرمان تازگی و طراوت تزریق کردم، از پایه‌های آهنی بالا رفتم تا بینم وضع هوای بالای سرمان از چه قرار است. روزی چندین بار همین کار را می‌کردم. آن روز که روز چهارم بود، درپوش آدم‌رو را به اندازه‌ی هلال باریکی بالا بردم و از لای همین هلال باریک نگاه کردم و پی بردم هوا تا حدی آرام گرفته و تثبیت شده است.

اما این تثبیت وضع هوا دارای کیفیتی سخت پویا و پر جنب‌وجوش و

توفانی بود، زیرا تعداد گردبادهای توفنده هنوز بی‌شمار بود، که تا به امروز نیز هم‌چنان بی‌شمار است. اما دهان گردبادها دیگر مثل چند روز قبل دندان قروچه نمی‌کردند و زمین را لُف بالاً نمی‌کشیدند. دهان‌ها از هر جانب محتاطانه تا ارتفاع تقریبی یک کیلومتر عقب کشیده بودند. کم و زیاد شدن ارتفاع دهان‌ها در لحظه‌های مختلف بسیار جزئی بود، آن قدر که مثل این بود انگار ورقه‌ی پهنآوری از شیشه‌ی ضد گردباد از سن لورنزو محافظت می‌کرد.

سه روز دیگر را به همین صورت سپری کردیم. می‌خواستیم مطمئن شویم گردبادها به همان صورتی که می‌نمودند صمیمانه خاموش شده‌اند. بعد از سه روز قمقمه‌های مان را از مخزن آب پر کردیم و از سیاهچال بیرون رفتیم.

هوا خشک و داغ بود و مثل مرگ راكد.

در گذشته شنیده بودم که می‌گفتند مناطق معتدله باید به جای چهار فصل شش فصل داشته باشند، بدین ترتیب: تابستان، پاییز، قفل کردن، زمستان، قفل باز کردن، و بهار. و وقتی کنار دریچه‌ی آدم‌روی مان کمرم را راست کردم و خیره خیره نگاه کردم و گوش خواباندم و بو کشیدم، همین نکته‌ی فوق به یادم آمد.

بوی چیزی نمی‌آمد. چیزی حرکت نمی‌کرد. هر قدمی که بر می‌داشتم صدای جیرجیر خشنی از یخ‌های آبی و سفید بلند می‌شد. و هر جیرجیری بلند متعکس می‌گشت. فصل قفل شدن به پایان رسیده بود. تمامی زمین یک پارچه در هم قفل شده بود.

زمستان بود - اکنون و تا ابدالابد زمستان بود.



مونا از من سپاسگزاری می‌کند

به مونا ی خورش کمک کردم تا از درِچه‌ی آدم‌رو بیرون بیاید. به او هشدار دادم که دست‌هایش را از یخ آبی و سفید دور نگاه دارد و دست‌هایش را از دهانش نیز دور نگاه دارد. به او گفتم، «هرگز مرگ به این سهولت از راه نمی‌رسیده است. فقط کافی است دست‌تان را به زمین بزنید و بعد به لب‌های‌تان بزنید و کلک‌تان کنده است.»

سری تکان داد و آه کشید. گفتم، «چه مادر نامهربانی.»  
گفتم، «چی؟»

گفتم، «زمین مادر. زمینِ مادر دیگر چندان هم مهربان نیست.»  
به درون ویرانه‌های کاخ فریاد کشیدم و صدا زدم، «سلام؟ سلام؟»  
بادهای هراسناک آن توده‌ی عظیم سنگ را از درون شکافته بودند. من و مونا نومیدانه به دنبال زنده‌ماندگان گشتیم - می‌گویم نومیدانه، برای آن‌که حس نمی‌کردیم حیاتی باقی مانده باشد. حتی یک دانه موش هم زنده نمانده بود، از همان موش‌های کوچکی که ذره ذره غذا می‌خورند و بینی‌های کوچک‌شان را تکان تکان می‌دهند.

از میان اشیای ساختِ دست انسان فقط تاق هلالی درب کاخ سالم مانده بود. مونا و من به طرف تاق رفتیم. بر پایه‌ی تاق کسی با رنگ سفید یک «کالیپسوی» با کونویستی نوشته بود. دست‌خط نویسنده تمیز بود. تازه بود. نشانه‌ی آن بود که کس دیگری هم از بادهای جان سالم به در برده است. این است آن «کالیپسو»:

روزی این دنیای دیوانه باید که به آخر برسد،  
و خداوند ما همه‌ی آن چه را که به عاریت به ما سپرده بود پس

خواهد گرفت،

و اگر در آن روز بخواهید که از خداوند ما گلایه کنید یک  
راست بروید و گلایه کنید. تنها سری تکان خواهد داد و  
لبخندی خواهد زد.

## ۱۲۰. بدین وسیله گواهی می‌شود

به یاد یک آگهی افتادم که مجموعه‌ای از کتاب‌های کودکان را تبلیغ می‌کرد؛ اسم این مجموعه کتاب دانش بود. در این آگهی یک پسر و دختر خوش‌بین سر خود را بلند کرده، به پدرشان نگاه می‌کردند. یکی از آن دو می‌پرسید: «بابایی، چی شده که آسمان آبی است؟» پاسخ این پرسش قاعدتاً می‌بایست در همان کتاب دانش باشد.

اگر آن روز که با مونا در جاده‌ی منتهی به کاخ راه می‌رفتم، من هم بابایی در کنارم بود، خود را به دست او می‌آویختم و پرسش‌های بسیاری از او می‌کردم. مثلاً می‌پرسیدم، «بابایی، چرا همه‌ی این درخت‌ها شکسته‌اند؟ بابایی، چرا همه‌ی این پرنده‌ها مرده‌اند؟ بابایی، چی شده که آسمان این قدر بیمار است و این جور کرم برداشته است؟ بابایی، چی شده که دریا این قدر سخت و بی‌حرکت است؟»

در آن لحظه از خاطر من گذشت که من بیش از هر انسان دیگری صلاحیت پاسخ دادن به این پرسش‌های سخت را دارم، البته به شرط

آن‌که انسان زنده‌ی دیگری در کار بود. چنان‌چه کس دیگری هم زنده بود، من می‌دانستم کجای کار خراب است - چگونه و کجا.  
خب، که چی؟

در این فکر بودم که مردگان کجا هستند، کجا ممکن است باشند. من و مونا بیش از دو کیلومتر از سیاه‌چال مان دور شده بودیم بی آن‌که به یک انسان مرده بر بخوریم.

من در مورد مردگان بیش از زندگان کنجکاو بودم، شاید به این دلیل که دقیقاً حس می‌کردم نخست لازم است وقت بسیاری صرف تأمل در باب مردگان کنم. ستون دودی ندیدم که از آتش اردوگاه‌های احتمالی باشد؛ اما به هر حال دیدن این‌گونه ستون‌های دود هم بر زمین‌های افق انباشته از کرم کار دشواری بود.

یک چیز چشم مرا گرفت: هاله‌ی ارغوانی مایل به آبی رنگی که گردبرگرد ستون عجیب و غریبی را گرفته بود که بلندترین نقطه‌ی پشتِ کوژ کوه مک‌کیب بود. به نظر رسید که این هاله‌ی ارغوانی مایل به آبی مرا به خود می‌خواند، و به من حالت سینمایی ابلهانه‌ای دست داد که باید با مونا به نقطه‌ی اوج قله صعود کنم. اما مفهوم این کار چه بود؟

ما اکنون وارد یکی از چین و شکن‌هایی می‌شدیم که در دامنه‌ی مک‌کیب وجود داشت. و مونا، انگار بی‌هدف، کنار مرا ترک گفت، جاده را ترک گفت و از یکی از چین‌ها بالا رفت. من نیز به دنبال او رفتم.

بالای پشته به مونا رسیدم. مونا داشت بهت‌زده درون قدح طبیعی پهناوری را نگاه می‌کرد. گریه نمی‌کرد.

گریه هم می‌توانست بکند، جای گریه بود.

بدین وسیله گواهی می‌شود

در آن قدح بزرگ هزاران هزار جسد افتاده بود. روی لبان هر یک از مردگان ردّ آبی و سفید یخ نه بود.

از آن‌جا که جنازه‌ها به‌طور پراکنده و نامنظم و درهم و برهم روی زمین نریخته بودند، کاملاً معلوم بود که بعد از فروکش کردن بادهای هولناک نخستین همه در آن کاسه گرد آمده بودند. و از آن‌جا که انگشت جنازه‌ها توی دهان یا نزدیک دهان آن‌ها بود، به این نتیجه رسیدیم که همه‌ی آن‌ها به پای خود به این مکان مال‌بخولیایی آمده‌اند و آن‌گاه با یخ نه خود را مسموم کرده‌اند.

همه آمده بودند، مرد و زن و بچه، و بسیاری از آن‌ها به حالت بوکو - مارو خفته بودند. روی همه‌ی جنازه‌ها به مرکز قدح بود، انگار همه تماشاچیانی بودند که در یک آمفی‌تئاتر جمع شده باشند.

من و مونا به کانون نگاه همه‌ی آن چشمان یخ زده نگاه کردیم، به مرکز آن قدح بزرگ نگاه کردیم. در مرکز قدح نقطه‌ی صاف دایره شکلی بود که می‌توانست جای ایستادن یک خطیب باشد.

مونا و من آهسته و با احتیاط به آن محوطه‌ی صاف نزدیک شدیم؛ مواظب بودیم و خود را از آن پیکره‌های هولناک کنار می‌کشیدیم. در آن نقطه‌ی صافِ گرداله‌ای، سنگ آب‌سودی دیدیم. زیر گرداله یادداشتی بود مدادی، بدین مضمون:

بدین وسیله گواهی می‌شود: مردمی که این‌جا گرد آمده‌اند شامل تقریباً همه‌ی کسانی می‌شود که از بادهایی که بعد از یخ بستن وزیدن گرفتند جان به در برده‌اند. این مردم مقدس دروغینی به نام باکونون را

به اسارت گرفتند و این مرد شیاد را به این مکان آوردند و در مرکز جمع خویش نشانند و به وی فرمان دادند سر راست به آن‌ها بگوید خدای قادر مطلق، خداوند خدا سر چه دارد و آن‌ها اکنون چه بایدشان کرد. و آن شیاد به مردم گفت که مسلماً خداوند خدا می‌خواهد آن‌ها را بکشد، به احتمال زیاد برای این‌که از دست آن‌ها ذلّه شده است، و همه باید آن‌قدر ادب داشته باشند که خودشان بمیرند. و مردم هم، همان‌طور که خودتان مشاهده می‌کنید، به حرف او عمل کردند.

پای یادداشت را با کونون امضا کرده بود.

## ۱۲۱. من در پاسخ دادن کُندم

«چه کلبی مسلکی!» نفسم بند آمد. سرم را از روی کاغذ بلند کردم و اطراف را، اطراف آن قدح پر از مرگ را خیره خیره نگاه کردم، «آن مردک این دور و برهاست؟»

مونا به ملایمت گفت، «من که نمی بینمش.» مونا نه افسرده بود و نه خشمگین. واقعیت آن که به نظر می آمد در آستانه‌ی خندیدن است. «همیشه می گفت هرگز به راهنمایی‌هایی خود عمل نمی کند، برای این که می داند بی ارزش اند.»

تلخ گفتم، «برای خودش بهتره همین جا باشه! فکرش را بکن، این مرد چه زهره‌ای دارد، با چه وقاحتی به این همه آدم گفته بزنند خودشان را بکشند!»

و مونا راستی راستی خندید. پیش از این هرگز خنده‌ی او را نشنیده بودم. خنده اش عمیق و خام بود، تکان دهنده بود. «به نظرت این‌ها خنده‌د/ر است؟»

دست‌هایش را با تنبلی بالا برد. «همه‌اش خیلی ساده‌ست، همین و همین. به همین سادگی مسائل زیادی را برای جمع زیادی حل می‌کند.»  
 و به گشت میان هزاران پیکر سنگ شده پرداخت؛ هم‌چنان می‌خندید.  
 در نیمه راه شیب قدح ایستاد و رویش را به من کرد. و از آن بالا صدا زد،  
 «اگر زورت برسد، می‌خواهی کدام‌یک از این‌ها دوباره زنده بشود؟ زود  
 جواب بده.»

و نیم دقیقه‌ای که گذشت بازیگوشانه فریاد زد، «نه نشد، جوابت زود  
 نرسید.» و هم‌چنان که می‌خندید، انگشتش را به زمین زد، کمرش را  
 راست کرد، و انگشت را به لب‌هایش زد، و مُرد.

گریستم؟ گفتند گریستم. از جاده که تلو تلو خوران پایین می‌رفتم، ایچ  
 لوکراسبی و هیزل او و نیوت هونیکر کوچولو به من رسیدند. سوار تنها  
 تاکسی بولیوار بودند؛ تاکسی از توفان جان سالم به در برده بود. همین‌ها  
 می‌گویند گریه می‌کردم. هیزل نیز گریه کرد، از خوشحالی، به خاطر من که  
 هنوز زنده بودم.

مرا با زبان بازی سوار تاکسی کردند.

هیزل دستش را روی شانه‌ی من انداخت و گفت، «تو حالا دیگه پیش  
 مامان خودتی. دیگه نگران چیزی نباش.»

گذاشتم ذهنم تهی‌تهی شود. چشم‌هایم را بستم. با آرامش ابلهانه‌ی  
 عمیقی تکیه‌ام را به آن احمق گوشتالود مرطوب دهاتی دادم.



## ۱۲۲. خانواده‌ی رابینسون سویسی

مرا به جایی بردند که باقی مانده‌ی خانه‌ی فرانکلین هونیکر بالای آبشار بود. تنها چیزی که از خانه باقی مانده بود همان غار زیر آبشار بود. غار زیر گنبدی بود شفاف و آبی و سفید، از یخ نه، و به نوعی خانه‌ی اسکیمویی تبدیل شده بود.

خانوار شامل فرانک بود و نیوت کوچولو و آقا و خانم کراسبی. این عده در یکی از سردابه‌های کاخ رفته و جان به در برده بودند، که به مراتب از سیاهچال ناخوشایندتر بود و در عمق کم‌تری واقع شده بود. به محض آن‌که بادها فروکش کرده بود از سردابه بیرون آمده بودند، در حالی که من و مونا سه روز دیگر هم زیر زمین مانده بودیم.

از سر اتفاق همان تاکسی معجزه‌آسا را دیده بودند که زیر تاق دروازه‌ی کاخ منتظر آن‌ها ایستاده بود. یک قوطی رنگ سفید نیز پیدا کرده بودند، و فرانک روی درهای جلوی تاکسی ستاره‌ی سفید نقش کرده بود و روی سقف آن هم حروف یک گران فالون راکشیده بود: U.S.A.

گفتم، «و قوطی رنگ را هم زیر همان تاق گذاشتید؟»

کراسبی پرسید، «از کجا فهمیدید؟»

«یک نفر آمده بود و یک شعر نوشته بود.»

در آن لحظه از چگونگی مرگ آنجلا هونیگر کانرز و فیلیپ و جولیان کاسل جويا نشدم، برای آن‌که من هم ناگزیر می‌شدم از مونا بگویم. و هنوز آمادگی آن را نداشتم.

مخصوصاً خوش نداشتم درباره‌ی مرگ مونا حرف بزنم، زیرا سوار تاکسی که بودیم به نظرم آمد آقا و خانم کراسبی و نیوت کوچولو بیش از حد شاد و سرحال‌اند، آن‌قدر که تناسبی با وضع موجود نداشت.

هیزل در مورد سرخوشی آن‌ها سرنخی به دستم داد. گفت، «صبر کن ببین وضع زندگی‌مان چه‌طور است. همه جور غذای خوب و خوشمزه داریم. هر وقت آب بخواهیم، آتش روشن می‌کنیم و آب خودش ذوب می‌شه، همین. خانواده‌ی رابینسون سویسی - اسم خودمان را گذاشته‌ایم خانواده‌ی رابینسون سویسی.»

## ۱۲۳. از موش‌ها و آدم‌ها

شش ماه گذشت، شش ماه شگفت و غریب؛ و من در این شش ماه همین کتاب را نوشتم. وقتی هیزل از جامعه‌ی کوچک ما با نام خانواده‌ی رابینسون سویسی یاد کرده بود، حرف کاملاً دقیقی زده بود، برای این‌که ما نیز از یک توفان جان به در برده بودیم، از باقی جهان جدا افتاده بودیم، و زندگی به راستی آسان شده بود. زندگی ما از جذابیت‌های فیلم خانواده‌ی رابینسون سویسی، ساخته والت دیزنی خالی نبود.

درست است که نه گیاهی جان به در برده بود و نه جانوری. اما یخ نه همه‌ی خوک‌ها و گاوها و گوزن‌های کوچک و دسته‌های پرندگان و همه‌ی توت‌ها و زرشک‌ها و مانند آن را حفظ کرده بود، فقط کافی بود برویم و یخ آن‌ها را آب کنیم و بپزیم. به علاوه صدها تن کنسرو در خرابه‌های بولیوار موجود بود، که کافی بود کسی برود و آن‌ها را بردارد. به نظر می‌آمد ما چند نفر تنها آدم‌های زنده‌ی سن لورنزو باشیم.

پس از نظر غذا مشکلی نداشتیم، اما از نظر رخت و لباس و سرپناه هم

مشکلی نداشتیم، زیرا وضع هوا همیشه ثابت بود، همیشه خشک و مرده و گرم بود. وضع جسمانی مان نیز به صورتی یک نواخت خوب بود. آخر همه‌ی میکروب‌ها هم مرده بودند - یا خوابیده بودند.

سازگاری مان با محیط بسیار رضایت‌بخش و خرسندکننده بود، آن قدر که وقتی هیزل گفت، «هر چی نباشه یک چیزش خوبه، پشه نداره»، نه کسی تعجب کرد و نه کسی اعتراض.

هیزل در فضای خالی و سر بازی که روزگاری خانه‌ی فرانک بود روی سه پایه‌ی بلندی نشسته بود. داشت تعدادی نوار سرخ و سفید را روی یک تکه پارچه‌ی آبی رنگ می‌دوخت. هیزل هم مثل بتسی راس<sup>۱</sup> نخستین سازنده‌ی پرچم آمریکا، سرگرم درست کردن پرچم آمریکا بود. کسی در جمع آن قدر نامهربان نبود که به او تذکر دهد رنگ سرخ نوارهای او در واقع صورتی‌اند، رنگ نوارهای آبی او بیش‌تر به سبزی می‌زند تا آبی، و پنجاه ستاره‌ای که درست کرده بود به جای آن که مثل ستاره‌های پرچم آمریکا پنج پر باشند مثل ستاره‌ی داود شش پراند.

در آن لحظه شوهر او در نزدیکی ما گرم درست کردن آبگوشت روی آتش هیزم بود. شوهر هیزل در گذشته آشپز بسیار خوبی بوده بود و همه‌ی کارهای آشپزی ما به عهده‌ی وی بود؛ عاشق آشپزی بود.

اظهار عقیده کردم که، «هم ظاهرش خوبه، هم بوش».

کراسبی چشمکی زد و گفت، «یک وقت ندی آشپز را تیرباران کنند.

هر چی از دستش بر می‌آد داره می‌کنه».

---

1. Betsy Ross (1752-1836)

از مرش‌ها و آدم‌ها

در پس‌زمینه‌ی این گفت‌وگوی دوستانه یک بند صدای دا - دا - دا و دیت - دیت - دیت می‌آمد که سوهان روح بود. این صدا از فرستنده‌ای می‌آمد که فرانک ساخته بود و شب و روز یک بند علامت کمک پخش می‌کرد.

هیزل هم صدا با فرستنده می‌خواند، «رووح‌مان را نجات ده بابام بام»، «همنوا با آن پرچم آمریکا درست می‌کرد، «رووح ما را نجات ده بابام بام.»

هیزل از من پرسید، «نوشتن تو کجا رسیده؟»  
گفتم، «خیلی خوب، مامان، خیلی خوب.»  
«حالا کی می‌خواهی مقداریش را نشون مونی بدی؟»  
«هر وقت حاضر شد، مامان، هر وقت حاضر شد.»  
«هوزیرها نویسنده‌های بزرگی تحویل دنیا دادن.»  
«می‌دانم.»

«تو هم نویسنده‌ای از جمع بزرگ نویسنده‌های هوزیر هسی.» هیزل  
امیدوارانه لبخند زد. «کتاب خنده داریه؟»  
«خودم که خیلی دلم می‌خواد، مامان.»  
«دلم می‌خواد یه ذره بخندم.»  
«می‌دونم، مامان، می‌دونم.»

«این‌جا هر کسی برای خودش تخصصی داره، چیزی داره که به درد دیگران می‌خوره. تو کتاب می‌نویسی که ما را بخندونی، فرانک کار علمی می‌کنه، نیوت کوچولو - اونم برامون نقاشی می‌کنه، من هم دوخت‌ودوز

می‌کنم، لوی<sup>۱</sup> هم آشپزی می‌کنه.»

«چینی‌ها ضرب‌المثلی دارند که می‌گه: دست‌ها که زیاد بشوند کارهای سنگین سبک می‌شوند.»

«این چینی‌ها از جهاتی مردمان خیلی عاقلی بودن.»

«بله، باید یاد اون‌ها را زنده نگه داریم.»

«کاشکی درباره‌ی چینی‌ها بیشتر چیز خوانده بودم.»

«بله، ولی سخت بود، حتی در شرایط آرمانی هم سخت بود.»

«دلم می‌خواست خیلی چیزها یاد گرفته بودم.»

«ای مامان، ما همه‌مون غبطه‌ی یک چیزی را می‌خوریم.»

«به قولی، چرم را تا سگ نبرده باید جلو شو گرفت.»

«مامان، شاعر چه خوش گفته: از همه‌ی حرف‌های موش‌ها و آدم‌ها،

این یکی از همه غم‌انگیزتره: شاید، شاید.»

«چه حرف زیبایی، چه حرف درستی.»

---

۱. Lowie؛ صورت محبت‌آمیز همان لو Lowe، شوهر خانم هیزل است - م.

## ۱۲۴. مزرعه‌ی مورچه‌ی فرانک

خوش نداشتم بینم هیزل دارد پرچم را تمام می‌کند، زیرا مرا هم قاطی نقشه‌های پریشان خود برای پرچم کرده بود. هیزل پیش خود به این نتیجه رسیده بود که من موافقت کرده‌ام بروم و آن ماسماسک احمقانه را بر قله‌ی مک‌کیب نصب کنم.

«اگر من و لو جوان‌تر بودیم، خودمان می‌رفتیم. حالا تنها کاری که ازمان برمی‌آید این است که پرچم را بدهیم به تو و دعای خیر بدرقه‌ات کنیم.»

«مامان، من که گمان نکنم اون جا راستی‌راستی جای مناسبی برای این پرچم باشه.»

«مگر جای دیگه‌ای هم هست؟»

«بگذار این مخ را به کار بندازم.» با اجازه‌ی هیزل رفتیم به غار تا بینم فرانک چه کاری دستش است.

کار تازه‌ای دست نگرفته بود. گرم تماشای همان مزرعه‌ای بود که قبلاً

درست کرده بود. فرانک در جهان سه بُعدی ویرانه‌های بولیوار چند مورچه پیدا کرده بود که از بلا جان به در برده بودند و آنها را از زیر خاک بیرون آورده بود، و بعد جهان سه بُعدی را به جهان دو بُعدی تقلیل داده بود؛ برای این کار آمده بود و بین دو جام شیشه یک ساندویچ خاک و مورچه درست کرده بود. شرایط طوری بود که مورچه‌ها نمی‌توانستند کاری کنند که فرانک نتواند مُج آنها را بگیرد و درباره‌ی کار آنها اظهار عقیده کند.

آزمایش فرانک در مدت کوتاهی منجر به کشف یکی از اسرار مورچه‌ها شده بود، و آن این‌که مورچه‌ها چه طور می‌توانند در یک دنیای بدون آب زنده بمانند. تا جایی که من می‌دانستم این مورچه‌ها تنها حشرات بودند که به راستی جان به در برده بودند. راز بقای آنها در این بود که بدن‌هایشان را محکم دور ذره‌های یخ نه پیچیده بودند، به طوری که به صورت گلوله‌های سفت در آمده بودند. با این شیوه موفق شده بودند در مرکز خود حرارت کافی ایجاد کنند و با این حرارت کافی نیمی از هم‌نوعان خود را کشته بودند و یک قطره‌ی کوچک شبنم تولید کرده بودند. این شبنم قابل شرب بود. جنازه‌ها هم قابل خوردن بود.

خطاب به فرانک و هم‌نوع خواران کوچک او گفتم، «بخورید و بنوشید و خوش باشید، چرا که فردا همگان خواهیم مُرد.»

واکنش فرانک همیشه یکسان بود. با بدعُنقی به ایراد سخنرانی بالا بلندی در باب مورچگان می‌پرداخت، و این‌که چه چیزهایی که آدمیزاد نمی‌تواند از روی دست مورچگان یاد بگیرد.

پاسخ‌های من نیز حالت آیینی داشت: «طبیعت چیز شگفت‌انگیزی



است، فرانک. طبیعت چیز شگفت‌انگیزی است.»  
و فرانک برای هزارمین بار از من پرسید، «می‌دانی چرا مورچه‌ها  
این قدر در کار خود موفق‌اند؟» و در پاسخ خود گفتم، «هم - کا - ری می -  
گ - نند.»

«لامصب، چه کلمه‌ی خویس، این همکاری.»  
پرسید، «کی به اون‌ها یاد داده چه طور آب درست کنند؟»  
«که به من یاد داده آب درست کنم برم آبریزگاه؟»  
«این جواب، جواب لوسی است، خودت هم می‌دونی.»  
گفتم، «عذر می‌خوام.»

«روزگاری بود که جواب‌های لوس مردم را جدی می‌گرفتم. اما حالا  
دیگه از اون مرحله گذشته‌ام.»

«عصر تازه‌ای شروع شده.»

گفتم، «من دیگه خیلی رشد کرده‌ام.»

«که البته دنیا هم باید هزینه خاصی برای رشد شما پردازد.»  
می‌توانستم هرچه می‌خواهم از این نوع حرف‌ها به فرانک بزنم و قاطعانه  
مطمئن باشم یک کلمه از آن را هم نمی‌شنود.

«روزگاری بود که مردم راحت و بدون زحمت می‌تونستن به من بلوف  
بزنند، دلیل آن هم این بود که من اعتماد به نفس درست حسابی نداشتم.»  
برای آن‌که اظهار نظری کرده باشم گفتم، «خود همین کاهش جمعیت  
دنیا کمک زیادی به شما می‌کند که از مسائل خاص اجتماعی شما هم  
کاسته شود.» و باز هم داشتم برای آدم کر حرف می‌زدم.

فرانک دوباره مرا به چالش طلبید، «تو به من بگو، تو به من بگو، چه

کسی طرز تهیه‌ی آب را به مورچه‌ها یاد داده؟»

چندین بار همان اعتقاد معمول را پیش کشیدم که خداوند طرز تهیه‌ی آب را به مورچه‌ها یاد داده است. و با توجه به تجربه‌های شاق گذشته می‌دانستم که این نظریه را نه قبول می‌کند و نه رد. صرفاً آتشی‌تر و آتشی‌تر می‌شد، و همان سؤال اول را پشت سر هم تکرار می‌کرد.

پند/سفار با کونون را به کار بستم و راهم را کشیدم و رفتم. با کونون به ما چنین می‌گوید: «از مردی بپرهیزید که با کوشش بسیار در کار آموختن چیزی است، آن چیز را می‌آموزد، و می‌بیند از گذشته خردمندتر نشده است. این شخص به شکلی جنایت‌کارانه از مردمانی بیزار است که جاهل‌اند اما برای نیل به جهالت خود راه دراز و سختی را طی نکرده‌اند.» رفتم تا نقاش مان را پیدا کنم، نیوت کوچولو را.

## ۱۲۵. تاسمانیایی‌ها

نیوت کوچولو را پیدا کردم. گرم کشیدنِ منظره‌ی لعنت‌شده‌ای بود که تا غار پانصد متری فاصله داشت. مرا که دید از من خواست با اتومبیل او را به بولیوار ببرم تا مقداری رنگ پیدا کند. خودش رانندگی بلد نبود. پایش به پدال‌های اتومبیل نمی‌رسید.

و راه افتادیم؛ توی راه از او پرسیدم نیاز جنسی هم حس می‌کند. سوگوارانه از ناتوانی خودم گفتم - حتی خواب هم نمی‌دیدم، هیچ.

نیوت کوچولو برایم تعریف کرد که، «در گذشته زن‌های هفت متری و ده متری و پانزده متری به خوابم می‌آمدند. اما حالا؟ آخ، الان حتی یادم نیست همان کوتوله‌ی نازنین اوکرائینی هم چه شکل و شمایلی داشت.»

به یاد نکته‌ای افتادم که درباره‌ی قبایل بومی تاسمانیا<sup>۱</sup> خوانده بودم: این قوم از سرِ عادت لخت بودند، و در قرن نوزدهم که با سفیدپوستان

---

۱. تاسمانیا جزیره‌ای در جنوب استرالیاست - م.

آشنا شدند، نه کشاورزی می‌شناختند، نه نگهداری حیوانات اهلی بلد بودند، نه معماری داشتند، و احتمالاً حتی آتش را هم نمی‌شناختند. این بومیان به دلیل نادانی خود در چشم سفیدپوستان سخت خوار بودند، چنان خوار که مهاجران اولیه که خود محکومان تبعیدی بودند و از انگلستان آمده بودند، برای تفریح شکارشان می‌کردند. و زندگی بر این بومیان چنان تنگ شد و چنان جاذبه‌ی خود را از دست داد که همگی دست از تولیدمثل کشیدند.

و به نیوت گفتم که ما نیز اکنون گرفتار همان نومیدی بومیان تاسمانیا شده‌ایم و همین نومیدی است که ما را از مردی ساقط کرده است.

نیوت نکته‌ی بسیار زیرکانه‌ای گفت. «به گمان من همه‌ی هیجان‌های ناشی از روابط جنسی خیلی بیش از آنی که آدمیان در طول تاریخ می‌پنداشته‌اند صرفاً به هدف ادامه‌ی نسل بشر بوده است.»

«البته اگر در جمع ما زنی پیدا می‌شد که در سنین باروری بود، قضیه از بنیاد دگرگون می‌شد. طفلکِ هیزل آن قدر از سنین باروری فاصله گرفته است که حتی توانایی به دنیا آوردن یک مونگول عقب‌مانده را هم ندارد.» نیوت نشان داد که اطلاعات فراوانی درباره‌ی مونگول‌های عقب‌مانده دارد. مدتی به مدرسه‌ای که خاص کودکان غیرعادی بوده می‌رفته است، و تعدادی از همکلاسی‌های او مونگول بوده‌اند. گفت، «بهترین نویسنده‌ی کلاس ما دختر مونگولی بود به نام میرا - مقصود کار خطاطی است و نه نوشتن به مفهوم واقعی. حیف، سال‌هاست که به او فکر نکرده‌ام.»

«مدرسه‌ی خوبی بود؟»

«تنها چیزی که از این مدرسه یادمانده حرف‌هایی است که مدیر مدرسه مدام می‌زد. همیشه از پشت بلندگوی مدرسه به خاطر خرابکاری‌هایی که کرده بودیم سرمان عربده می‌کشید، و همیشه هم عربده‌کشی‌هایش به یک شکل شروع می‌شد: من دیگر خسته شده‌ام و حالم به هم می‌خورد...»

«این‌که بیان حال من است. بیش‌تر مواقع همین حال را دارم.»

«شاید هم از ابتدا مقدر بوده همین حال را داشته باشی.»

«تو هم که مثل باکونونیست‌ها حرف می‌زنی، نیوت.»

«چرا که نه؟ تا جایی که من یکی اطلاع دارم، باکونونیسم تنها کیشی

است که در مورد کوتوله‌ها اظهار نظر می‌کند.»

آن روزها هر وقت کار نوشتن این کتاب را کنار می‌گذاشتم، در بحرِ اسفار باکونون فرو می‌رفتم، اما این قسمتِ ارجاع به کوتوله‌ها از زیر چشمم در رفته بود. از این‌که نیوت توجه مرا به این بخش جلب کرده بود، از وی سپاس داشتم، زیرا مطلبی که در دو سطر شعر آمده بود حاکی از تناقض ظالمانه‌ی موجود در تفکر باکونونیستی بود، یعنی: لزوم دردناک دروغ‌گفتن درباره‌ی واقعیت، و عدم امکانِ دردناکِ دروغ‌گفتن درباره‌ی واقعیت.

کوتوله و کوتوله، چه پز می‌دهد و چشمک می‌زند کوتوله،

آخر می‌داند بزرگی آدمی به امیدها و اندیشه‌های اوست!

## ۱۲۶. ای نای مهربان، بنواز، بنواز

فریاد کشیدم، «چه کیش دلگیری!» گفت و گو را به آرمان شهر کشاندم، به آن چه ممکن بود بوده باشد، به آن چه می توانست باشد، به آن چه هنوز ممکن بود بشود، به شرطی که دنیا آب بشود.

اما باکونون وارد این قلمرو نیز شده بود، یک کتاب کامل پیرامون آرمان شهرها نوشته بود، سفر هفتم، که اسم آن را «جمهوری باکونون» گذاشته بود. در این کتاب به این کلمات قصار افتضاح برمی خوریم:

دستی که داروهای داروخانه‌ها را تأمین می‌کند بر جهان حکومت می‌کند.

بیاید. جمهوری خود را با زنجیره‌ای از داروخانه‌ها، زنجیره‌ای از خواربارفروشی‌ها، زنجیره‌ای از اتاق‌های گاز و با یک بازی ملی افتتاح کنیم. بعد از آن، می‌توانیم قانون اساسی جمهوری را بنویسیم.

گفتم باکونون یک کاکا سیاه ولدالزناست، و باز موضوع صحبت را تغییر دادم. از اعمال قهرمانانه‌ی هدف‌دار فردی گفتم. به ویژه از شیوه‌ای ستایش کردم که جولیان کاسل و پسرش برای مردن انتخاب کرده بودند. زمانی که گردبادهای توفنده در اوج خشم بودند، آن دو به مقصدِ سرای امید و رحمت در جنگل پای پیاده به راه زده بودند؛ قصد داشتند از امید و رحمت هرچه داشتند همه را عرضه کنند. و دیدم آنجای بیچاره با چه عظمتی مرده بود. آنجلا به خرابه‌های بولیوار رفته بود و یک قره‌نی پیدا کرده بود و شروع به زدن کرده بود، بی آن‌که لحظه‌ای فکر کند دهانی قره‌نی آلوده به بیخ نه هست یا نه.

خِس خِس کنان به زمزمه گفتم، «ای نای مهربان، بنواز بنواز.»

نیوت گفت، «خب، شاید تو هم بتونی برای مردن راه تمیزی پیدا

کنی.»

این حرف هم از همان حرف‌های باکونونستی بود.

بی اختیار از دهانم پرید که در دل دارم نماد شکوه‌مندی به کف بگیرم و از قلّه‌ی مک‌کیب صعود کنم و آن نماد شکوه‌مند را بر بلندای قلّه بنشانم. لحظه‌ای فرمان اتومبیل را ول کردم؛ می‌خواستم نشان دهم دست‌هایم از هر نمادی تهی است. «اما نیوت، این نماد مناسب چیست، کدام گورستانی است؟ این نماد، کدام گورستانی است؟» دوباره فرمان اتومبیل را گرفتم. «این‌جا، این‌جا که آخر دنیاست؛ و این منم، که تقریباً آخرین آدم این دنیا هستم؛ و آن هم کوه، که بلندترین کوه موجود است. الان می‌فهم نیوت، که کاراِس من چه نقشه‌ای برای من کشیده بود: این کاراِس من شاید یک کرور سال نقشه می‌کشیده تا مرا بالای این کوه

بفرستد.» سرم را تکان تکان دادم و چیزی نمانده بود اشکم جاری شود.  
«اما محض رضای خدا به من بگویید، قرار است چی در دست‌های من  
باشد؟»

وقتی این پرسش را فریاد می‌زدم از شیشه‌ی اتومبیل بیرون را نگاه  
می‌کردم ولی مثل کورها می‌راندم و هیچ چیز نمی‌دیدم، آن‌قدر که بعد از  
یک کیلومتر تازه متوجه شدم که در آن لحظه‌ی پرسش توی چشم‌های  
مرد سیاه‌پوست پیری نگاه می‌کرده‌ام؛ مرد سیاه‌پوستی که زنده بود و کنار  
جاده نشسته بود.

و آهسته کردم. و ایستادم. دست‌هایم را روی چشم‌هایم گذاشتم.

نیوت پرسید، «چی شده؟»

«باکونون را دیدم، آن‌جا، پشت سرمان.»



## ۱۲۷. پایان

روی یک تخته سنگ نشسته بود. پا برهنه نشسته بود. پاهایش به علت تماس با یخ نه حالت یخزده داشت. تنها جامه‌ای که به تن داشت یک روتختی سفید بود با شرابه‌های آبی. شرابه‌ها به شکل کاسا مونا بود. اعتنایی به ما نکرد. در یک دستش مداد بود. در دست دیگرش کاغذ بود.

«باکونون؟»

«بله؟»

«اجازه دارم پیرسم دارید به چی فکر می‌کنید؟»  
«دارم برای اسفار باکونون دنبال آخرین جمله می‌گردم، جوان. اکنون دیگر وقت آوردن آخرین جمله است.»

«به جایی هم رسیده‌اید؟»

شانه‌هایش را لاقیدانه بالا انداخت و یک ورق کاغذ به من داد.  
چنین خواندم:

اگر جوان‌تر از امروز بودم، کتابی در باب تاریخ حماقت بشری می‌نوشتم؛ و بالای قلّه‌ی مک‌کیب می‌رفتم و کتاب تاریخم را بالِش سر می‌کردم و می‌خوابیدم؛ و از زمین مقداری زهر آبی و سفید برمی‌داشتم، زهری که آدمی را به هیئت تندیس در می‌آورد؛ و خود را به هیئت تندیزی در می‌آوردم، تندیزی که به پشت خوابیده است و نیشخند هولناکی بر لب دارد و با نگاهی پرسش‌گر به آن کسی که می‌داند کیست نگاه می‌کند.

فرجام یافت، به نیکویی و شادی.

۱۳۸۳/۳/۶

علی اصغر بهرامی

